کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۴۷۵۶

کتاب مصباح الانبیاء

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۲/۶۲۱

۱۲/۶۲۱



هذا کتاب
قصص الانبیاء علیهم السلام

وبه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الانسان وعلمه البیان والصلوة والسلام علی محمد نبیه هو الانبیاء والهادی الی سبیل الجنان والد واولاده ذی العلم والعرفان والفضل والبیان صلوة دائمة لا تفنی ببقاء المکان بانها الزمان وسلم تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد بر ذوی الالباب عقول دانا کاران صاحب فضل مبین واضح وظهر من واضح است که کلام پیر پیغامبر ما و پیغام پیغامبر ما یعنی قرآن محمد و کتاب احمد که صاحب معجزه بقال الله اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله وانه لکتاب عزیز لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه تنزیل من حکیم حمید است شریف کلام واجب واجب واحادیث پیغمبر است در قصه آورده اند که قبل از زمان تصنیف این کتاب بزبان عربی بود و سلطان غیاث الدین علاء الدنیا والدین ما را باصلاح و حکمران خود جمع کرده و با تفاق این کتابرا بزبان عجم کردند بلفظ عربی مدتی از وی فائده و بهره میکردند و خواطر ما زبن سلطان غیاث الدین مظفر جهان خواست که این کتابرا بفارسی ترجمه کنند تا بزبان عجم بدیکران مطالعه نمایند خواص و عوام نیز از ان بهره توانند گرفت و این خبر در خاندان ان بانی ماند جمیع علما آن عمل اتفاق کردند و در ایام سلطنت سلطان غیاث الدین مظفر عالی بزرگ و معتبر و اهل از شیخ محمد جوینی و فضایل او بی حد و شمار است و او از اتباع التابعین است و از اعزه و معتبر اصحاب تواریخ و از این بزرگ زاده خواجه خوان شیخ ابو سعید بوده قدس الله سره و شیخ ابو العباس بفتح با یکی فرزند از دست شیخ محمد بوده بعد از شیخ جنید محمد جوینی را بنشاندند او در زمان شیخ احمد و در زمان شیخ احمد او را می گویند بعد از یکسال فنا

در کیفیت تصنیف این کتاب

برای او در سیدم در بلاد او را بزاوی خود تکیه کرده بود و با انگشت بلحیه خود اشاره می نمود و بتوجه اشان میکرد و فضایل او بسیار است چون همه علما اتفاق کردند که این کتابرا و این بزرگوار اکابر دین شروع کنند ناگاه سلطان اسلام فرمود تا او را حاضر آوردند و بزبان عجم از وی التماس کردند او بی توقف اجابت فرمود علما آنچه او را از خود راضی کردند اجابت کردند که این بجهار سلطان اسلام الطاف بیشمار کردند و در خواطر فرمود و همه را از خود شاکر یابند و گفت تا بدین کار و بدولت سلطان اسلام تمام شود از آنجا حضرت محمد بن بدر گوید که چون از خدمت سلطان باز گشتم مدتی بکار او بدیم از کتب که اسناد مختلفه در وی بود بیرون بردم و آنچه بقرآن و اخبار موافق بود در وی جمع کردم و هر کلمه نابومن روشن نگشت از مخبران صادق و این کتاب موشح او را در بلد فرجمع کردم فصص الانبیاء و سیر الملوک نام کردم و اغاز تالیف این کتاب در غرة ربیع الاول سنه ثلث و ثلثین و ستمائة بود از آدم تا خاتم ان بکهر از جهان که از آفرید کار جهان جل جلاله طاعت داشتند طایفه سمکاران و جباران که از خدمت بندگی بیرون رفتند تا سیاست منکر شدند ایشان چه عقوبتها کرد و چه عذابها ایشانرا معد کرد اینها مطیعان و فرمان برداران چه تشریفها فرمود تا تو بهوسنه زبان را بشکر و ثنای خداوند مشغول شای و این مسلمانرا بهره از جمله نعمتها شمر که تورا از فرزندان آدم آفریده اند و از بهایم و سباع جدا فریده تا بدیده دل در وجود خود تفکر کنند و دیده بصیرت را بکشایند و چندین هزار عجایب و غرایب مشاهده کنند از معقول باشند و از نقل برخوردار باشند چنانکه می فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و فی السماء رزقکم و ما توعدون بنابر صحبت بن و صاقان راه حق البقین این کتابرا فصص الانبیاء و سیر الملوک مسمی و موسوم خواهد و بالله التوفیق و علیه التکلان زنده اند از عبد الله بن عباس که پیغمبر گفت اول ما خلق الله نوری بنا فرید از آن نور دانه هزار سال بمکث و طواف میکرد و پاکی و یکانگی حقتعالی میگفت آن نور را چهار قسمت کرد از یک قسم عرش را بنا فرید از یک قسم قلم را بنا فرید از یک قسم بهشت را بنا فرید از یک قسم دوزخ را بنا فرید و باز آن چهار قسمت کرد چهار قسمت از آن چهار قسمت کرد از اول عرش نور کرسی را بنا فرید از دوم نور کرسی نور لوح را بنا فرید از سوم نور لوح نور عقل را بنا فرید و باز آن سه قسمت کرد از یک قسم سیم بنا فرید و از دو قسم چهار معرفت فرید در دل مومنان تا بدانند که خدای آمد و هیچ چیز بر ما شریک نیست و لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله او دانند که چون قلم

بنوشت لا اله الا الله گفت خداوندا دانم که تو بیمثل و نظیری نوشتم لا اله الا الله اما ان دو نام دیگر که نوشتم
نمیدانم که چیست ان جا بحقتم ندا آمد که محمد رسول الله و علی ولی الله چون بنوشت ان هیبت سر قلم شق شد و
آن سبب نمیدانند و ذوقیتا هیچ قلم بنوشت ناشکافتند پس عرشرا بیافرید و بروی هجده هزار قائم بیافرید بر هر قائمی
هزار قندیل چندانکه هفت طبقه زمین و آسمان و هر چه در آنست اگر در یکقندیل نظر کنند یکی چنان باشد که انگشتری بر دست
گمان محیط اندازند پس چهار نوشته بیافرید چنانکه نامها و نشان بشری از وی دفعه بود و در کنف ایشان داد و بر عرش
و هر دو که ایشان بردارند هفت هزار ملک اند پس فرمان آمد جبرئیل را که در بگشایند این عرش را بردارند چون
فرشته که بدین عظمت بود بگردیدم فوت کردند نتوانستند که بردارند خطاب کرد قوة هفت آسمان و هفت زمین و انچه در
میان آنست بیکدم بر گیرید نتوانستند عاجز شدند متحیر شدند حق تعالی بایشان الهام داد ایشانرا تا بگفتند سبحان
ذی الملک و الملکوت سبحانه ذی العزة و العظمة و الکبریاء و الجبروت سبحان الملک الحی الذی لا ینام و لا یموت سبوح
قدوس رب الملائکة و الروح عرشرا بر داشتند بقدرت حق تعالی عبد الله عباس گفتند است که ایشان گفتند سبحان
الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون این تسبیح بر زبان ایشان رفت
بر داشتند بدین تسبیح صد هزار سال بهشت تمام شد دیگر فرشتگانرا بیافرید و کرسی را مانند طوق بگرد
و امر رسید که بدین تسبیح مرا بستایید که الذین یحملون العرش و من حوله یسبحون بحمد ربهم و یستغفرون
للذین امنوا انگاه در عرش را نیز مروارید بیافرید بر بالای وی هفتصد سال راه و عرض بهصد سال راه و گرد گرد وی
بنا فوت را سه صد هزار حجاب نور بیافرید و بر بالای وی هفت پرده از نور و ظلمت پس بنوشت لوح
بر لوح محفوظ بسم الله الرحمن الرحیم انا الله لا اله الا انا من رضی بقضائی و صبر علی بلائی و شکر علی نعمائی
کتبته مع الصدیقین بفضلنا و من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا
سوائی پس قلم بنوشت علم خدا بر خلق خدا هر چه خدا خواسته بود تا روز نفخ صور بقدر یک درخ و گفت
الحمد لله من شیء مثل من چیست که علم خدا در من گنجیدن ندارد یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب گفت
محو کنم انچه خواهم اثبات کنم انچه دانم از عبد الله عباس روایت کنند که گفت چهار چیز محو کردن الرزق و الاجل و
الشقاوة و این چهار چیز دلیل بعضی است اما آنچه در ذات آدم محو کردند روزی که گفت است بر تکبر انکار ابلیس
چهار چیز پیدا شد پس حقتعالی دانست مروارید را اندا کرد و گفت توسعی فرا خ کردی مروارید را نیز گفت بالای وی

پانصد سال راه است پس نظر هیبت بروی کرد بر خود بلرزید آب گشت چهار دریا بیافرید یکی صنابکی دیگر
بحر جنوبی نام شمال پر هر چهار دریا را نامها داد نامها از هر چهار کوشه آن در نامها موجها ازان بر خواست پس
آتش بیافرید بر بالای وی آب صرف صد و دیگر هوا بر بالای هوا معلق ابتدا میان کرسی و آب پس امر کرد تا دود
پاره شد بکپاره آب گشت بکپاره مشک شد بکپاره آهن گشت بکپاره سیم بکپاره زبرجد بکپاره مروارید
بکپاره یاقوت سرخ و از اب اسمان اول بیافرید و از مس اسمان دوم و از آهن اسمان سیم و از سیم اسمان چهارم و از زر
اسمان پنجم و از مروارید اسمان ششم و از یاقوت اسمان هفتم انگه هر اسمانی از یکدیگر پانصد سال راه دور کردانید
پس بقدرت خویش از کف آب تلخی نرخ بدید اورد و بدان مقام کرامروزخانه کعبه است پس فرمان آمد جبرئیل را که
و اسرافیل و عزرائیل را انچها کوشه ازان بر کرفتند بارکشیدند حق تعالی ازان نل سرخ زمین را بیافرید این همه زاده دو
روز از زمین بعلق الارض فی یومین عبد الله عباس کوید و گفت با محمد صلعم خاتم المرسلین آمدم و گفتم یا
رسول الله حق تعالی انبز زمین را از چه آفرید گفت از کف گفتم کف از چه آفرید گفت از یکدانه مروارید گفتم مروارید
از چه آفرید گفت از تاریکی گفتم صدقت یا رسول الله پس گفتم قرار زمین از چیست گفت از کوه قاف گفتم کوه
قاف از چیست گفت از زمرد سبز و اسمان از آنست گفتم بالای کوه قاف چند است گفت پانصد سال راه است گفتم کوه
کرد وی چند است گفت موی هزار سال راه است گفتم ازان سوی زمین چیست گفت موی مار مثل گفتم ازان سوی چیست گفت هفتاد
هزار عالم است همه زیر هر علمی هفتاد هزار فرشته است که تعداد ایشان نداند الا بارئ تعالی و تقدس ایشانرا آفریده است
تسبیح میکنند لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله گفتم صدقت یا رسول الله ازان سوی زمین چیست گفت موی مار
کرد دانند بنا الا وی است سیصد سال راه است و دیبای است گفتم زمین ازان چیست گفت بحار اندر میان است گفتم
زمین در چه گفت خاک پاست گفتم زمین بر چه گفت بر گاو است گفتم گاو بر چه گفت بر صخره گفتم صخره بر چه
جای دیگر است گفتم سنم موی جای ابلیس است گفتم هفتم گفت جای کبیت گفت فرشتگان است گفتم یا رسول
الله زیر زمین هفتم چیست فرمود کاو بست با بن هفت زمین و زمین بر پشت وی است پرسید که صفت وی چیست
فرمود که چهل هزار سر دارد و از هر سری هفتاد هزار شاخ است هر شاخی پانصد سال راه است گفتم پای گاو بر چیست گفت
ماهی بزرگ چیست فرمود بر آبست که فروی چهل هزار سال راه است گفتم آب بر چیست فرمود باد گفتم باد بر چیست
گفت بر ظلمت گفتم ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفتم دوزخ بر چیست گفت بر قدرت گفتم فرشته بر چیست

کف بر دست خدا نقم گفتم قدرت خدا بر چیست کف بنسخ خطا است گفتم ندانند که قدرت خدا بر چیست گفتم صد بار رسول الله
عبد الله عباس گوید که خدا نقم در دنیا هر انچه نور آفریده است از ان نور فرشتگان آفریده است بجز انچه که تسبیح و تهلیل
و تقدیس میکنند هر خدا را و یک عنا بنا سانیده از ذکر خدا غافل نشوند بعضے بصورت بوزنه و بعضے بصورت گاو اند و بعضے
بصورت خوکانند و بعضے بصورت سگانند و بعضے بصورت مارانند و بعضے از ایشان نیمی از اتش و نیمی از برف است و تسبیح ایشان این
است که سبحان من الف بین الثلج و النار پاکا خداوندیکه سازگاری داده میان برف و اتش که نه اتش برف را بگذارد نه برف
اتش را بکشد بعضے در قیام اند و بعضے در رکوع و بعضے در سجود ند از روز قیامت بپا سایند بگساعت و عاد آرند
گویند سبحانک ما عبدناک حق عبادتک پاره خدایا تو را بدرستی که عبادت نکردیم چنانچه حق تو است این هفت روز را بپا فرید و روز
یکشنبه و دوشنبه هفت طبقه زمین را بپا فرید و روز سه شنبه منفعت زمین را بپا فرید و اخر روز سه شنبه است بپا فرید
و روز چهار شنبه نار یکبر را بپا فرید و روز پنج شنبه هفت طبقه اسمان را بپا فرید و روز ادینه افتاب و ماه و ستاگان را
بپا فرید فلکرا کرد و نکرد پس در دشش روز هم عالم را بپا فرید بقوله تقم خلق السموات و الارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم
و از انروز ها روز هفتم شنبه بود بدان جهت قوله تقم و ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون خدای تقم فارد بتو
که یکطرفة العین بپا فرید لیکن بنده را مینمود که در کارها صبر بجا اورند که الصبر مفتاح الفرج صبر کلید همه چیزها است
پس خدا تقم تبریرا فرید و عبد الله عباس گوید که شری سنگیست و خدا در تبر شری دوزخ را بپا فرید و دوزخ را مطیع
او کرد اینده نوزده زبانه بپا فرید بر دوزخ کماشته و ایشانرا دارنده فرمان خالق کرد قوله علیها تسعة عشر از ان
هفتاد هزار دست باشد و جابان راست هفتاد هزار دست باشد و جابان چپ و بر هر دستے هفتاد هزار کف و بر
هر دستے هفتاد هزار کف و بر هر کفی هفتاد هزار انگشت و بر هر انگشتے هفتاد هزار زبان است که هر زبانے را از دهان یک
کره بالای دی هجده هزار سال راه است و بر سر هر زبانے کرسی است که اگر یکی خم زنند هفتاد هزار سال از دور آن بنالد
و بدان زبانها که بر جابان چپ ایستاده است بر هر انگشتے عودی دارند از اتش که اگر یکی از ان عود نادر عرصات بنماید
بیفکنند که اگر جمیع ادمی و جن مخلوقات در بوی بر هم بخواهند از جا بر دارند نتوانند حاجز اینند پس ان نوزده فرشته
را که بدین عظمت یاد کردیم فرمان ایزد از حضرتم که در دوزخ روید ایشان گویند طاقت نیاریم ندا امد جبرئیل را که
خازنی از بهشت بیار که بر انخاتم نوشته باشد لا الا الله محمد رسول الله علی ولی الله مختار پرستش ان نوزده
فرشته هفتاد داغ احمدی بر پشت ایشان پیدا شود هر نوزده فرشته ببرکت مصطفی در رضوی در دوزخ دونده

ایشانرا بهیچ الهی نرسد مومن که هفتاد داغ محمد بر دل ایشان نوشته بود اول لیلة کتب فی قلوبهم الایمان چه عجب
کرا تش دوزخ او را نسوزد پس دوزخ را هفت در بنا فرید بقوله تقم لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم نام اول
جحیم نام دوم جهنم سیم سقر چهارم سعیر پنجم لظی ششم هاویه هفتم حطمه اورده اند که روز قیامت جبرئیل بخدمت محمد مصطفی
اند ایشان را اورد بقوله تقم فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة و اتبعوا الشهوات ازمین بجنبید کوهها بار زید
تراقی برامد چنانکه رنان از حضرتم پدید و کفها بجبرئیل ایشان اورد از چپ کفها پیش از ادم هفتاد رستاخیز از لب دوزخ
رها کرد بدار دنیا و نبود دوزخ رسیده است اکنون پانزده هزار سال است تا انشاء الله بمیرد و حضرت رسول پیدا بجاه
کبیر کفها بجبال است و منافقان در درکه ششم جاهگر کانند و در درکه پنجم جاگاه عنانیست و کافران در درکه پنجم
تعالی و المنصای و الصابئین و المجوس این شش دره دوزخ باشند و منافقان در درکه زیرین ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار و از درکهای نادرکه دیگر هفتاد هزار ستاد اند پس بفرموده خدا هفتاد ستاد دوزخ بنا فتند تا عبد
شده هزار ستاد دیگر بنا فتند تا سرشت دوزخی هزار ستاد دیگر بنا فتند تا سبا شد پس طبقی از سنگ بنا فرید نظر ان بنا فتند تا
راه است و انشکاف بود دوزخ نهاد نا روز قیامت پس سنگی بگرد دوزخ بنا فرید و فرشته را فرمان نداد تا
در زیر سنگ را مانند خدم بر پشت پشته ها دگر ان پشته را بر کاوی ایستاده است که بگذرد ان انکاو بر ایران پشته نتواند
نتواند جنبید که اگر کاو بجنبد هم عالم زیر و زبر کرده شرح این در قصه عبد السلام یاد کرده ایم پس خدا
تقم دیگر ایشانرا فرید باد را فرمان داد تا ان هم یک تخت شد پس اختیار بر فرمان داد تا در تافت و انرا سنگ گرد بنا
پس یکنیم بر زمین مهد شد یکنیم بر تا لا ماند بعد از ان اتش بنا فرید پدید و پر بانرا از اتش بدید و بنا فرید بقوله تقم و الجان خلقناه
من قبل من نار السموم انگه جهان از پریان پر شد هم از ایشان پیغمبر بر ایشان فرستاد تا ایشانرا شریعت اموزد و بر
وی عاصی شدند و بر ایشان فرستاد تا با فرشتگان و ایشانرا اهلاک کردند و بنا از ایشان
شد هفتم دو صورت دو دوزخ بنا فرید یکی بشکل بازی و یکی بشکل گرگس از درد دوزخ بسیجیدند و امدند بهم جفت
کشتند بهم جمع شدند تا حق تقم عزازیل را فرستاد تا با ایشان و سجاده کرد و انگه بر زمین امد بعبادت مشغول
هزار سال عبادت کرد تا بر زمین بنا امد پر بان جمله بنظاره او امدند پس خدا او را دوست بداشت تا بر اسمان پرواز کرد
هزار سال خدا را سجده کرد او را طاوس نام کردند بر اسمان دوم نور بفرید هزار سال سجده کرد خدا و بر اعابد نام نهاد
و بر اسمان سیم پرید هزار سال خدا را سجده کرد او را صالح نام کردند هم چنین بر هر اسمانی که پرید او را نامی کردند

تا بر همه کون بگردیدنا کو جب آنرا زمین و عرش نماند که همه را بیجد بنا داست و بر عرش شش هزار سال خدا را سجده کرد
چون سر از سجده برداشت حاجت خواست گفت خداوندا مرا بر لوح محفوظ مطلع گردان چون بر لوح محفوظ نظر
کرد بدیده چشم و بر خطی افتاد که نوشته بود که خدا را بنده ایست که سبصد هزار سال خدا را عبادت کند و عاقبت تائب
بمیرد که نکند کافر گردد و عبادات او را بازنند بتر و او را ابلیس نام کنند بر حکم خدا تم مغضوب و مردود بود بر حالی
یا بانشاه و سبصد سال شاکر بود ذاکر حق تعالی فرمان آمد که ای عزرائیل کسیکه فرمان خدا را بنرد سزای وی چیست گفت
ملکا بنده که فرمان نبرد سزای وی لعنت است ندا آمد که خطی تیز بر نکته دار عبد الله عبادات کو بدا نوقت که از نخ
رفت تا وقت لعنت و از نه هزار سال بود عزازیل گفت لعنة الله علی من اطاع ابلیس گفت ملکا بنده بود که نام وی ابلیس
بود و بر تقوا کار گرد خداوند او را وی بنرد و من از وی بزادم بفرمود تا او را در بهشت بردند هفت هزار سال
خزینه دار بهشت بود و هر روز هفتاد بار سال ایشان بجهان بود نا بجائی سیدکه میترسید تو نیز نهادند تا بدان مبتلا شد
و او توحید شما میگفت جبرئیل و میکائیل و عزرائیل او را نیز گریه می بودند از وی پند و موعظت آموختند تا کار
بجائی رسید که فرشتگان با یکدیگر میگفتند که اگر از ما کسانی وی وجود بدی عزازیل را شفیع خود کنیم تا خدا گناه ما
ببخشد و وی فرشتگان را نظر بر این خطا فتا جمله بگریه در آمدند و زاری میکردند عزازیل گفت شما را چه شده است
گفتند از بهر آنا فرشته را مغرور میکنند عزازیل گفت من از خدا خواهم تا همه را بمن ببخشد آنها خاموش شدند تا
روز گفت خدایا از بهر همه بر تو باز آمدند شما میکنند مرا شکر کرده تا با ابد تو را حرب کنم حق تعالی او را بستود او را
فرشتگان تا بروز بر زمین آمد و با پران حرب کردند و بعضی را کوه قاف انداختند و وی از زمین را نیز تا بنا پاک کردند انگه
عزازیل با فرشتگان ندا آمد که من در زمین خلیفه خواهم آفرید فرشتگان گفتند بار خدایا خلیفه را خواهی
آفرید که فساد کنند در زمین خون ریزند در زمین چنانکه پریان کردند قوله تعالی وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ
فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَآءَ الآیة الخ ایشان گفتند خداوندا تا بسبیح تو ما بسنده
ندا آمد که نا فرشتگان من ان ندانم که شما ندانید تا بدانید تا ابد شما چون سلطنتی دانم که شما ندانید جمله سر فرود
بردند و سجده کردند پس جبا عالی جبرئیل امر فرمود تا قبضه خاک از زمین بگیرد جبرئیل فرود آمد تا خاک آدم بنا حق
خانه کعبه است بمیزد و قلم او بلرزید گفت تا جبرئیل چه خواهی گفت بقبضه خاک خواهم برد خدای زمین او را بعظمت
و جلال خداوندی سوگند داد که از من خاک بر مدار تا من بروم تا چه فرمان آید تا نزد و نرخ شوم

و من طاف عذاب خدا را ندارم پس جبرئیل بازگشت و گفت خداوندا تو دانائی که زمین مرا بتو سوگند داد فرمان
کرنا میکائیل بر زمین رو و بگو قبضه خاک بیار دیگر میکائیل بر زمین آمد و او را نیز سوگند داد میکائیل نیز بازگشت
گفت ملکا خود دانی که زمین چه پیکر بدفرمان آمد عزرائیل را که قبضه از خاک بر دار از زمین بیار و عزرائیل بر
بر زمین آمد زمین عزرائیل را سوگند داد عزرائیل گفت از زمین تو مرا بانکی سوگند بیشتر که مرا فرستاده است من خود
نافرمانی نکنم دست فرازکرد و قبضه از خاک برگرفت و بیاورد گفت خداوندا تو دانائی که آمدم و سوگند او را
قبول نکردم از بیم فرمان تو خطا آمد که با عزرائیل من از خاک خلیفه خود آنرا بر بد تو را بر جان او مسلط کردانیم
تا جان او را بر تو گفت خداوندا بلکه کان تو مراد شمن نداند حضرت عزت فرمود که تو عم مخور منکر خداوندم هر یکی
بجسبی مشغول کردانم تا هیچ کس از تو ندانند تو را دشمن ندانند پیکرائیل آمد دم و پیکرائیل بدیدار او بگریست
و پیکرائیل بدست انگه و زمان آمد فرشتگان را خاک فرو کردند بر بهشت بر زمین و طایف پس ابری بیامد و طایف را بیوشید
انگه ابر بحمد بیاورید بدوست احتشت شد بدوست اسهال گرفت و بدوست انجار شد و بدوست پیکر صورت
چنانکه خدایتعالی خواست پس روی ابلیس تا هفتاد هزار فرشته بیامدند تا بر سر آدم و سجده نکنند گفت اگر خدای تعالی
صورتی آورد و فرمان من کند من او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او کند او را طاعت نبرم و رد بابت کرده اند از عبادت
بر عبادتها گر ابلیس در کا لبد آدم شد تا بناف سجده ای بوی در آمد و از انجا باز گشت و بدل آمد بغض او زیاده شد
ابر دهن بر سر آدم ریخت و بر فرق خلقتم جبرئیل او را موکل تا ان جوط را از نا لایق گرفت و آنرا سنگی افریده و نجاست
محمد صلعم نهاد پس او بخته بود از قندیل عرش و بسبیح مشکبود فطرهٔ خود از ان قندیل بچکید بر زمین آمد بدآن موضع که
مرتبت پیغمبر است خاک با خون بیامیخت فرمان آمد جبرئیل را انجا خاک را بر گیرد و با مشک و زعفران معجون کنند
پس جبرئیل انجا کرامت کرد و بر پشت آدم تا بلبد نوازان باشد چهل روز بدین صورت بود تا وقت خلقت محمد صلعم

قصهٔ ابلیس بعد از ان فرمان آمد از جلیل جبا که ای جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بر وید جان مرا بدید
و بیاورید هر یکی با هفتاد هزار فرشته و جان آدم را بر ابر طبقی نهادند و از نور طبقی پوشیده بر گرفتند و بر داشتند
تا جمله ملکوت هفت آسمان بنظاره آدم آمدند تا جان و بر ابر بنهند فرمان آمد تا جان آدم بتن آدم شود و هفت
بار کرد تا لب بگردید گفت ملکا من چیز نوزایم در این تا لب چگونه بردم ندا آمد و حی آمد که در شو در کهای
جان بگر اهیت که تو را چندین صعبت افتد که از انجا بگر اهیت بیرون نیائی جان آدم به بینی آدم در شد بر دماغ او بنشست

در حقیقت افرینش است

وجان بجلق رسیده واز حلق بسینه شد واز سینه بناف رسید از کل گوشت واستخوان ورگ شد نفخت فیه من روحنا
برنهمین نهاد ابر خیز و فرشتگان گفتند این بندگان شناینده خواهند بود هنوز نکرده زبون او گفتند مجعل
کربر خیزد و چون بدان لغزه آدم را بنا افرید صورتی بود برزمین امده بی جان او صورتی بی جان بیکار بنا بیدانگاه افرید یکان یکان
جان اندیشه الهی در آورد تا حقیقت شد مردم شد چون جان آدم بسر آدم درامد مخست چشم او را بنا افرید تا عبرتها بیند
کند چشم را حقیقت افرید بعد از ان گوش افرید تا علم و حکمت بشنود و انبز نیز حقیقت افرید بعد از ان بینی را افرید تا بوها
خوش و ناخوش را معلوم کند بینی را نیز حقیقت افرید بعد از ان دندانها را افرید بدست اسپنا انبز نیز حقیقت افرید زبان را
بگانه افرید او را یکی خواند بگی داند بعد از ان دستها را افرید تا بگیرد و بنهد انبز نیز حقیقت افرید پس فرج را افرید تا حاجت
بآن دفع شود و انبز نیز حقیقت افرید پس پاها را بنا افرید تا هر جا خواهی برگو و بیائی و انبز نیز حقیقت بنا افرید بعد از آن
وچون فرشتگان پادشاها شاد افرید جمیع اندامها را امقرر بفرمان او کرد بندتا جمیع اندامها او را صفا سلطان همه کارها
خواند کرد مر این سلطان را دل بود او را دو گوش افرید بگیر ابر همین بگیر ابر بهت او این فرشته کر بر جانب راست نام او ملک داد
دل بنده را بطاعت و خیر از مقابل میکند انکر بر جانب چپ است او را نام وسواس است و از پار ان ابلیس است دل تو را
وسواس وسوسه نا بال میکند چنانکه رب العزه خبر میدهد فرمود من شر الوسواس الخناس و این فرشته کر جانب راست
است با فرشته جانب چپ پیوسته با یکدیگر مناظره میکنند تا هر وقتی که روز ندادم معصیت کند فرشته جانب راست
ضعیف و بیچاره گردد و این سلطان مجبور تو کر دست او دانبز در زیر دست همان زمان که هر چه دل خواهد اندیشه کند
همان زمان مراد او را آشکارا کند بگوید پس اهرمن غافل و بالغ و خردمند نباید بلکه تفکر کنی که چونی بنا این ضعیف و بیچاره
را بنیت جهان بدین بزرگی بحافظ و صانع چگونه رد و ابود بگر انکه دل تو را پیغام گذار بنیت و همین تو با این قدر
و منزلت بی رسولی ممکن نباشد و حضرت رب العزه زاد رجهان رسولان باشند هیچ عجب و غریب نیست از بزرگی و کرم
قوله تعم و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین خداوند میفرماید بهمه ان بنده کرد و بنا صورت شاد چون
قبا مت ایشان خلقا نرا زنده کرداند فرماید مر شانرا که زنده کن این صورت را که نقش کرده بنده متحیر اندازند
زنده کردن این عاجز بی بسیج تو بن عذاب بر دوزخ معذب کنند بنده نباید از حد بندگی بیرون نرود و خود را بستاند
که مخلوق است و مخلوق صورت نشاید از روی صورت چنان بنده مخلوق و ضعیف و عاجز در محل عبودیت مبتلا عند
کند با حضرت الوهیت مانند نمرود و شداد علیهما اللعنة و بحقیقت بداند که او خالق و او رازق است و قدرت و توانائی

حضرت

در حقیقت افرینش است

حضرت او را ندارد چنانکه خبر داده قوله تعم و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین که ملک ملکان و پادشاه
پادشاهان هر بنده را تقدیر کرد انیده تدبیرها و بخشاینده صحت قامان و صحت دهنده و بنوشنده طاعت با
جلت عظمته که ان کف خاک خلیفه ظاهر کردم و از نطفه ما مهین بنده خوبروی پدید آوردم لطایف و تحفها و عزایب پدید
آوردم رود و بست و چهار و شش پاره استخوان راست کردم از فرق تا قدم با یکدیگر پیوسته کرد انیدم و پنج پاره دماغ
دماغ کرد بر کرد او هفت کشتی مردم شد چون جان آدم بسر آدم درامد مخست چشم او را بنا افرید تا عبرتها بیند
کند چشم را حقیقت افرید بعد از ان گوش افرید تا علم و حکمت بشنود و انبز نیز حقیقت افرید بعد از آن بینی را افرید تا بوها
خوش و ناخوش را معلوم کند بینی را نیز حقیقت افرید بعد از ان دندانها را افرید بدست اسپنا انبز نیز حقیقت افرید زبان را
بگانه افرید او را یکی خواند بگی داند بعد از ان دستها را افرید تا بگیرد و بنهد انبز نیز حقیقت افرید پس فرج را افرید تا حاجت
بآن دفع شود و انبز نیز حقیقت افرید پس پاها را بنا افرید تا هر جا خواهی برگو و بیائی و انبز نیز حقیقت بنا افرید بعد از آن
وچون فرشتگان پادشاها شاد افرید جمیع اندامها را امقرر بفرمان او کرد بندتا جمیع اندامها او را صفا سلطان همه کارها
خواند کرد مر این سلطان را دل بود او را دو گوش افرید بگیر ابر همین بگیر ابر بهت او این فرشته کر بر جانب راست نام او ملک داد
دل بنده را بطاعت و خیر از مقابل میکند انکر بر جانب چپ است او را نام وسواس است و از پاران ابلیس است دل تو را
وسواس وسوسه نا بال میکند چنانکه رب العزه خبر میدهد فرمود من شر الوسواس الخناس و این فرشته کر جانب راست
است با فرشته جانب چپ پیوسته با یکدیگر مناظره میکنند تا هر وقتی که روز ندادم معصیت کند فرشته جانب راست
ضعیف و بیچاره گردد و این سلطان مجبور تو کر دست او دانبز در زیر دست همان زمان که هر چه دل خواهد اندیشه کند
همان زمان مراد او را آشکارا کند بگوید پس اهرمن غافل و بالغ و خردمند نباید بلکه تفکر کنی که چونی بنا این ضعیف و بیچاره
را بنیت جهان بدین بزرگی بحافظ و صانع چگونه رد و ابود بگر انکه دل تو را پیغام گذار بنیت و همین تو با این قدر
و منزلت بی رسولی ممکن نباشد و حضرت رب العزه زاد رجهان رسولان باشند هیچ عجب و غریب نیست از بزرگی و کرم
قوله تعم و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین خداوند میفرماید بهمه ان بنده کرد و بنا صورت شاد چون
قبا مت ایشان خلقا نرا زنده کرداند فرماید مر شانرا که زنده کن این صورت را که نقش کرده بنده متحیر اندازند
زنده کردن این عاجز بی بسیج تو بن عذاب بر دوزخ معذب کنند بنده نباید از حد بندگی بیرون نرود و خود را بستاند
که مخلوق است و مخلوق صورت نشاید از روی صورت چنان بنده مخلوق و ضعیف و عاجز در محل عبودیت مبتلا عند
کند با حضرت الوهیت مانند نمرود و شداد علیهما اللعنة و بحقیقت بداند که او خالق و او رازق است و قدرت و توانائی

کو دانند آتشه یکبر اشاخ کو دانند مجوف یکشاخ بجانب راست و یکشاخ بجانب چپ و جمیع سپاران بازگشته بدیدار
وسه یکی دیگر بر ابپوست کو دانند بعد ازان بپاچی راکه بزرگتر بود مجوف بر طبقه اول و ماغ پیچا بندا نور سپاران دیدار
بدیده رسانند و در پهلوی دیگری بپا فرید که فوق بغانا زاد و حاصل آید شنوائی بگوش رسانند و دیگر مجوف
کرده ناقور و کو بانی حاصل آید انکه دلالت بپا فرید خلاف دلرا بپا فرید تا هر زمی بگوش رسد انکاه شش را
در مقابل دیگر بپا فرید انرا مجوف کرد بانند چنانکه خواهد بادهوا را بلب رسانند و دلرا لخه منت کنند انکاه جگر را بپا فرید
در خانه کوی انرا بطبخ سا لارد اکرد بانند و معده را بر مثال دیگی بالای جگر نهاد و سپرز را بر سا هیچ بپا فرید تا
جگر را کرم دارد و از کرمی آن معده بجوش اید تا طعا پخته کرده و هر چه لطیف باشد خلاصه طعا بر بالای معده قرار
کیرد و هر چه کثیف و بنا باشد بکذرد و غایط کرده و ان چیزها الذ بذا از جگر بمعده رسانند تا جگر مران خون کند و بپا لاید
و لطیف کرده و دز بر هیچ ورکی متصل کرد بانند انرا زانه دار و دی آفریده است بر یکی جگر مجوف و بار یک بر
نار و پوده تا افظره خالصه را هضم میکند بجانب دل بفرستند و دلرا نیز مثل جگر بپا لاید تا طاق کرد و انکاه آنرا
با جمیع اعضا نصفه خون کیرد و بجوارمیرا د چند بجانب غرا بپدید آورد یکی خون بتوشانا فرموده منبار له
الله احسن الخالقین **فصل در آفرینش جهان** هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام چنین کوید بزرک
بخشش و ذوالفرید از دو تها ان بجهانکه کم و بیش هزار سال این جهانرا بشش روز آفرید چنانکه در سوره حم سجده
و انرا چیزیکه خدا آفرید قلم بود و هر چه خواست بپا فرید از مکونات و موجودات تا روز قیامت بقلم فرمود و از آفرینش
که قلم را بپا فرید تا انروز که اصحاب جنه و ناه و شتاکان دوزخ را بدان مدت شش هزار سال بود و اکر خواستی
انرا بیکچشم بر هم زدن بپا فریدکه بر وفکار و سعت حاجت بوکی و لیکن خداوند جل جلاله کار بحکمت فرمود که اسمانها
و زمین ها و انچه در و بپا انها است هم در شش روز بپا فرید و امثال و اشباه شریف فرمود قوله تعم **وَلَقَدْ**
خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ بدخبر است که روزکار بحکمتش در چنین
است و این کفتها با کلام جل جلاله موافق است قوله تعم **ءَاَنْتُمْ اَشَدُّ خَلْقًا اَمِ السَّمَآءُ بَنٰهَا** و فرمود
شما دشوارتر است بآفرید اسمانها که بر سر شما بنا کرده ام بیشتر و غلاف که اکر از شر فنا مجرد بنکری هیچ ناهمواری
و شیشه ای و شکافی نبینی با غطش لیلها و شب تاریک اسمان پدید آورد و اخرج ضحیها و اوار شب تاریک صبح روشن
پدید آورد **وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰهَا** و زمین را بعد از اسمانها بیافرید چنانکه از زمین بعالم بقا رحلت

پیش از زمین بپا فرید هر علما متفق اند دانکه بخشت پیش از مخلوقات دیکر بپا فرید بآن خطاب کرد که اکتب یا قلم
بسم الله از هیبت این خطاب سه بار قلم افتاد و بر خود بشکافت و دو شاخ شد هزار سال از هیبت این خطاب مسلخ زد
یا دید بکر خطا فرمود که اکتب بسم الله الرحمن الرحیم از انست که زبان و شاخها هم بپوست نا بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم انکاه
عرش را بپا فرید و دز بر اب بود و عرش بپا فرید بر اب بود و اب بر باد بود و باد بر هوا بود و هوا بر قدرت بود چنانکه
خدا تعم از ان خبر میدهد قوله تعم **وَهُوَ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّكَانَ عَرْشُهٗ عَلَى الْمَآءِ** بعد از عرش
کرسی را بپا فرید و دز از عرش حضرت عزت از بعرش خاجت بوده نه بکرسی بعد از ان اسمانها را بپا فرید و این جهانها هم بر اب
بود و این آب را بهیبت عظمت جلال خداوندی بجوش امد از انجوش دود پدید امد از انده و باسمانها را بپا فرید قوله تعم
ثُمَّ اسْتَوٰۤى اِلَى السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ و اسمانها بابلخ بود و حقتم بقدرت کامله خود هفت طبق کرده از یکدیکر زبا دور
بنود قوله تعم **اَوَلَمْ یَرَ الَّذِیْنَ كَفَرُوْۤا اَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنٰهُمَا** چون اسمانها را بپا فرید اسکاه ماه را بپا فرید و
سمارکان و فرشتکان را بپا فرید هر فرشته را مقامی و شبیحی معین کرد و از برای هر فرشته جایکاه بود و ان مقر کرد که هر یک
این سمارکان معین باشد و این سمارکان جایکاه اسمانها فرود کرد بعنی اسمانها بنا زمین است و اب این بود و اسمانها
دنیا را مخلوقان از دباطن زمین با وج با لا نظر کنند هم بدایع مشاهده کنند و بزبان شنا کویند قوله تعم **سُبْحَانَكَ مَا خَلَقْتَ**
هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ حضرت رسول صلعم فرمود که از حق تعم خطاب شود کرام الکاتبین تا بعد هر
شبانروز که بابن اسمان بنا است نیکی مفقود دز نامه اعمال این بنده ثبت کرده دو ده یک محو کرداند و این سمارکان
نکاه دارنده اند مر بوانرا با سمانها توانند بالا امد هو له تعم **وَزَيَّنَّا السَّمَآءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيْحَ** چون کارا سمانها از ان آید که
از زیر اسمانها جمع امده بود بر خوجوشید کفی در زمین با جمع امده بود اینجا که امر در خانه مکه است در زمین مکه خوانند
از ان کف زمین بالا بپا فرید باز کشید تا بر از و چنانکه در قرآن مجید صفر فرمود بدا خرج منها ماءها و مرعیها و ابتر صلیها
بر کو اب بر پشت ماهی نهاده و ان در زبر اب بزرکی است و آن استک بر کف فرشته ایست و پای آن فرشته بر هوا معلق
است و انماهی دانکه اکر چیزی در زمین بر پشت من شنه من نکاه میدانم همان کس نکاه میدارد که پای فرشته را در هوا معلق
میدارد و هر وقت که آنماهی بر خود بجنبد زلزله در زمین بر پشت او می جنبد انکه خدا تعم کوهها را بپا فرید بر زمین نهاد
قوله تعم **وَالْجِبَالَ اَرْسٰهَا** و جماد یکم صفر فرمود **وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا** این کوهها را میخ زمین خواندند زمین نلرزد و خلقان
بر وی و اوقرار کیرند و بکشتکاری و ناشده مشغول شدند و خبر است که حضرت رسول صلعم وقتیکه از زمین بعالم بقا رحلت

نمود شش هزار سال چیزی که مانند بحقیقت معلوم شده که چند کذشته و چند مانده و هم اینها بقدر غواصی کردند و سخنها بدین اندجهون کفتند که در نورنیه ما چنین است که وقتیکه محمد از زمین عالم رفت یعنی عالم را بی او دریش هزار و سیصد کذشته بود حکمای یونان چون ارسطو و افلاطون کویند که انوقت کردش فلک ناوقت بهرونامه تمام بپنجاه هزار سال

باشد این علم امد ما بما منجم خداوند کسی نداند قوله تعالی یسالونک عن الساعة ایان مرسیها حوقتم می فرماید که ایمحمد چو نورا پرسند از روز قیامت و از وقت امدن وی بکو علم ان نزد خدا ست قوله تعالی انما علمها عند ربی لا یجلیها لوقتها الا هو یعنی ای محمد بکو مر اهل زمین را که ندانند قیامت را جز خداوند جل جلاله پس قیامت نباید مکر بمقدار چاشتکاه یا نیمروز

اکر دیر باید انستند که از عمر زمین چندانده است هم بدانستی که قیامت کی خواهد بود و صحابه کرام رسول خدا را از حضرت سوال کردند که نا رسول الله قیامت چندانده است بین بمان مبدا تا بدانیم مر مودانا والساعة لا تبین شیا یعنی چون قیامت بیاید

مر اهل زمین را هم فرداچون اید و انکشت بدانکه انکه بر پهلو راست بینی بسی روزکار نمانده است العلم عند الله لا یعلم الا الله **قصهٔ افرینش افتاب و ماه** کر از کجای اینده بکجا میرند قوله تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر

نورا خدا میفرماید که من افتابرا ضیا افریدم و ماه را نور و نورا ضیا کمتر بود و بجای دیکر میفرماید که جعل الشمس سراجا والقمر نورا افتابرا بکجا ضیا خواند و بکجای دیکر چراغ خواند و ماه را بلفظ نور یاد کرد بدان سبب که نور ماه کمتر است

از نور افتاب فجعونا ایة اللیل و جعلنا ایة النهار مبصرة پس جبرئیل را فرمود تا پری بر روی ماه مالید تا روز از شب پدید اید شما را تا معین و معلوم کشت و ان اثر سیاهی که بود روی ماه است اثر جبرئیل است اما جماعتی خلاف کردند را صل

کویند که اثر ان انور عرشند و باز بعرش بر کردند از عبد الله عباس رض و اینکرده اند بر معنی افتاب و ماه که اصل افتاب و ماه از چیز بوده و هر دو از ان یکجا برابر بکجا فرود و فرو رفتن ایشان بکدیکر روی بخلقت محل بود یعنی

در وقت فرو شدن افتاب فرو رفتن کفتم یا رسول الله این افتاب بکجا فرو میرود و صبح از کجا بر میاید فرمود تا ابا ذر دانی افتاب از کوشهٔ آسمان فرو میرود در چشمهٔ کرم جوشان تر است فرو میرود و جدها تعزب فی عین حمئة کفتم یا رسول الله

از این چشمه را بکجا میبرد کفت از ان باسمان میرود تا زیر عرش مر خدا را سجده کند تا اخر شب بعد از ان از حضرت عزت دستوری خواهد کویند بفرمان چیست و از کدام سو برایم از جانب مغرب یا از جانب مشرق از خدا فرمان اید از جانب مشرق و چنین

هر روز که بر می اید جبرئیل را فرمان اید که نا حلهٔ از نور عرش بر ان پوشانند انکه کران موکلند را بر ان پوشند تا مشرق و از انجا هر شب همچنین باید تا انشب که وقت خرابی عالم بدید اید آنشب چون دستوری خواهد مسدود کنند

روزها بجا ماند و شبی قدر هیچ نماند قوله تعالی حتی اذا فتحت یاجوج و مأجوج و هم من کل حدب ینسلون و ان آب بر کشند تا عالم در دشن شود و جهان بحال خود باز اید انکاه اصحاب کفتند یا رسول الله تا بدانیم که این تاریکی

از کجا پدید اید و باز بکجا میرود رسول خدا فرمود که خدا بجانب مشرق حجابی افریده است از تاریکی و فرشته بزرکی بر ان موکل کرده تا تاریکی رونکند هر روز دست فراز کند و از ان تاریکی که افتاب بمغرب فرو رود و فرشته بفرمان رب العزة یک

از ان تاریکی حجابی کیرد کف دست فراکند از ان تاریکی پاره پاره از هیبت انکشتان ها میکند تا در جهان پراکنده کردد تا غایتیکه شفق غایب شود پس کف دست را باز کند تا باقی تاریکی از دست آن فرشته بر رود و اینکه پرخور را باز کند

چنانکه از مشرق بمغرب رسد تا جمله جهان از تاریکی کیرد و چون صبح دمیدن کیرد بفرمان رب العزة بپرهیزند بجانب مغرب و قبض باز کنند بجانب مغرب همانجائی که در یکهفته بر ان سبب پرخور نهاد روشنائی بدید اید انکاه

نورافتاب از مشرق بدید اید تا عالم را منور کرداند بقدرت خود همچون باشد حال افتاب و ماه آنوقت که قیامت اید دنیا و وقتها و مقصدها ظاهر کنند امر بمعروف و نهی از منکر از میان برخیزد و امر و علما حاضر کردند علما بر مراد خدا

و فاسقان سخن کویند حرام خوار و بی پرهیز شوند و بیشتر خلق نا پاک شوند صالحان اندر میان ایشان قرار نیابند و دلها صالحان همچو نمک در آب کداخته شود از تحمل کردن سیدهٔ نا دیدهٔ کردن و از نادیدهٔ نهان و از ناشنیدها

صبر کردن چون کار بدانجا رسد عذابها و دیجها بخلقان رسد کبر چو قطار ابر بود در پی یکدیکر و مشقت بر سند کبر و ایها دلیل نا شد نیز دیکی قیامت که دو نوبت بر خلق تبسه کرد و قیامت از هم جهم بزرکان بود

که انشب افتاب بزیر عرش رود و سجده کند بمقدار یکروز و دو انجهان چون وقت باز کشتن آن رسد از حضرت عزت دستوری خواهد و دستوری دیا بند افتاب و ماه را همانجا بدادند سه شبانروز و این جهان از مشرق و مغرب تاریک شود

و پنجه شناکان در دشن ماند شب حلقان دراز شود کس ندانند آنجا الا مکر عابدان و شب خیزان که چون رود ها خدا بکدانند روزیها نابدید داشتند که این شب است که این وهم و خوف و ترس ما از این شب بود و هر کر جمله جهان خوف

کند و در سجده ها رایند و تضرع و زاری کنند چون سه شبانروز تمام شود جبرئیل افتاب و ماه را از حضرت او بدکار دستوری او در کرفتند بمکان چاشتکاه مغرب بر اید بنوبه و نیز جبرئیل هر دو را بجانب مغرب بفرمود بصورت شش

شوند بدان کدان معزنا بنه جهان را برابد خلفان چون بدان صور و هیئت بیستند طایفه از ایشان حق تعالی بر ایشان
دیگر بنا باشند همچنان هر دو با ذکر کردند تمغرب نور و ندان همان چشمه کدر و نیز امده است همان چشمه که خواهند
فرود روند نتوانند و زمان ابدان حضرت رب العزة که هر دو بد تو بر فرود روند باز کردند صحنا کهتند یا رسول الله در تو بر
چه باشد صفت وی چگونه باشد سوگند موکه حق تعالی بقدرت خود تو بر را نیز افریده بزرگ و طبق و هر دو بطول او را نی
مرواریدا فریده است طبقه یکی چهل سال راه است مسیرنده که گناه کار باشد کمان با اخلاص تو بر کنان تو بر بطلب
دران و طبقه در آورند بمحشر عزت دستاوانند تو بر بر خلفان جمع اکشاده باشد آفتاب بعد از ان گناه کار خلفا
در تو بر بنند ان بمحشر کرده ایمان مقبول نباشد انگاه مهتر عالم محمد ابن ابد را بخواند تو با بی بعض ابات بنا بنع
نفسا ایمانها لم تکن امنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا الی تر کعب ابی مهتر عالم سوال کرد که آفتاب چگونه خواهد شد فرمود
کرد و نچهام آفتاب و ماه را بمکان خویش برند و لباس نور پوشانند ستور دهند تا از مشرق دایره بمغرب فرود روند
اما تا مانده باشد بی تر کعب کفت چیز مفقد ا مانده فرمود همان مفقد ا کرا سبکی برابد پیش از ان کهر زمین ابد صیقل
کبرد در روز ستاد اول خلفان بپرسند کس ندانند که کی بود انگاه ابن ابد را بخواند تو له تعم لا ابنکم الا بغتة یعنی نجاة و حی
دیگر فرماید لبا ابتهم بغتة و هم لا یشعرون بنا مت چنان باید که کونا مفاجا ناست نا غافل که دو تن با شند با هم سخن
و با هم سخن کویند یکی از ابن طرف نا فتد و جان دهد و دیگری از ابن طرف افتد و جان دهد و تن در نا زاد بیع و شرا
کنند یکی از ابن طرف نا فتد و جان دهد یکی از ابن طرف نا فتد و جان دهد و یکی شیر همان کودک شیر همان نا داد از یکطرف نا فتد
بچه از یکطرف و مادر از ابن جهان چهار سال خراب و ویران بود و ابن زمین و سنا کان و آفتاب و ماه بحال خود
خدا تعم اسمان و زمین و آفتاب و ماه و سنا کان و فرشتکان را بیافرید بهمه از نور و بیلکرده فرشتکان از آتش بیافرید
و ابشان را از ابن مکان خوهد بوحی نا نکه در قران خبر میدهد تو له تعم و خلق الجان من مارج من نار یعنی ان زبانه
آتش و مهتر ابشر فرشتکان ابلیس و نام ان بر زبان عبرانی و سریانی عزازیل کفتند بعربی حارث و ابن کروه فرشتکا
کد از آتش افریده شده اند ابن کروه را جان کویند بزرکی زمین بنشاندند تا از پرستند بر زمین خلفان بنا فریدند
جهان پایان سبا و طبو و ابن فرشتکان کد از نور و فرشتکان افریده شده بوند از دربان خازن بهشت کردانیدند صد
هزار سال هم چنین بر اسمان بود و ابن فرشتکان کد از زبانه آتش افریده شده بوند بر زمین بنا فرمانها کردند
و خود ها امیر کهتند حق تعم ابلیس را بر زمین فرشتا و بر ابشان سردار کردا بند تا بر زمین فرار کهر زند و ابشا نوا

والبنا بر حمتوانکه خدا ستم ابلیس را بیرا بند و جبر بیل امیر ابد و ملک الموت را بیرا بند و بحر خداوند تنها و جبا کرنا نا بحر
ایشان خود خواهد بعد از ان افرید کار جهان را بتنها کی خود ندا فرماید که لمن الملک الیوم امروز ملک پادشاهی کرا
کجا شاید ملکانی که بر یکدیگری نا ختند خود ها میکهتند و جواب نای میکردند کسی را نرسد و نتنها شاید
جواب کوید خود فرماید لله الواحد القهار یعنی چهل نام شود ابن جهان را بدین حال انکاه حضرتم اسرافیل را
زنده کردانند نا صور مدخلفان هم زنده شوند بمحشکاه جمع شوند ما پیش از هم محمد زنده کردانند چون ابشان با خلفا
حشر کنند آفتاب و ماه را بطبیب پیش خود خواند و اشاره هیبت و جلال خود خواند و از اشاه هیبت و جلال او آن صفت
خفیف شوند بخود بپیچند چنانکه عمامه را بپیچند حق تعم ازان جنبش بدهد تو له تعم ازا الشمس کورت انکاه آفتا
و ماه بپیچیده شود کویند خود نا زی که آکنون بر دوشتی ما انکاه کردند نا بدین مغل اخیه نبودیم و اکر نا را سجده
کردند میپرستیدند نا را امکان باز داشتن از معصیت نبود الهی نا را بکناه بندکان خود مکیر خطاب بالعزة در
رسد که شما را ست صبکوند بنده مطیع بود بدین سما را از نور افریدیم باز بهمان نور مهر شتان بر و اثبتو عرش کردند
و نا بدید شوند هکه کوید که چو عبد الله عباس ابجند پیغام کرد بر خواستم و با آمرد نزد یک کعب رفتم و از او کفتم که آن
تو چنین نقل کرده اند که آفتاب و ماه از آتش افریده شده و باز با آتش خواهند شد عبد الله در خشم شد چندی نقل
کرد از رسول خدا و کفت چنین است که کعب الاحبا کفته بر خواست و با من نزد یک عبد الله عباس امد عبد الله با او
و کفت در ابن کتابها پیشین زیاد و کم کردند خواستم که تو نقل کردی من از کتابها پیش سخن نکویم ابن بود حدیث
آفتاب و ماه که کفته شد باز رفتم بر سر سخن در افرینش خلقان جهان چنین در ابیت همکند موثق ابن کتاب که چو
خدا تعم اسمان و زمین و آفتاب و ماه و سنا کان و فرشتکان را بیافرید بهمه از نور و بیل کرده فرشتکان از آتش بیافرید
و ابشان را از ابن مکان خوهد بوحی چنانکه در قران خبر میدهد تو له تعم و خلق الجان من مارج من نار یعنی ان زبانه
آتش و مهتر ابشر فرشتکان ابلیس و نام ان بر زبان عبرانی و سریانی عزازیل کفتند بعربی حارث و ابن کروه فرشتکا
کد از آتش افریده شده اند ابن کروه را جان کویند بزرکی زمین بنشاندند تا از پرستند بر زمین خلفان بنا فریدند
جهان پایان سبا و طبو و ابن فرشتکان کد از نور و فرشتکان افریده شده بوند از دربان خازن بهشت کردانیدند صد
هزار سال هم چنین بر اسمان بود و ابن فرشتکان کد از زبانه آتش افریده شده بوند بر زمین بنا فرمانها کردند
و خود ها امیر کهتند حق تعم ابلیس را بر زمین فرشتا و بر ابشان سردار کردا بند تا بر زمین فرار کهر زند و ابشا نوا

از زمین رها بندید بیایا بانها و دریاها و آنمار انکه رانمودنا بر ابلیس بر زمین باشد او را طاعت کنند ملک
زمین را با ابلیس داده و اول کسیکه در دنیا ملک بود ابلیس بود و منبا فرشتگان تو را بی واسما خاکیان بود و حکم
بر همان میکرد و مکانی بر آسمان تخت بین نام تنهزار سال بر این قرار بود بعد از ان منی و تکبر و فخر نمود و دفاع سر و تکبر
ابلیس از ابلیس پدید آمد با خود گفت که کیست دیگر مثل من زمین را در تصرف من در آورد چند هزار سال از روی زمین
رها بیدم و هزار سال با سمانها عبادت کردم بدستیکه جا نمانده در آسمانها که من عبادت نکردم خدا بعلم قدیم خود دانسته بود اما خلقا از ضمیر دل او آگاه نبودند الهی چنین اقتضا کرد که فرشتگان از اندیشه دل او
با خبر گردند و همه از اینشان از آن امتحان شده کنند تا ملائکه ها که بکر بعبادت خود مغرور نگردند بعد از ان حق تعالی در سنا
بدان فرشتگان که در زمین بودند زیرا که ابلیس بود ند که ابلیس بود ند که ابلیس بود ند آگاه باشید که من در زمین خلیفه
خواهم آفرید بغیر جنس شما از خاک و آنرا خلیفه خود خواهم کرد باید چنانچه از آنحال خبر میدهد قصه آدم در بهشت
ندا امد از حق تعالی که ای آدم بهشت را با این همه نعمت که میبینی از برای تو برنا کردم اند در این بهشت فراوان عبادت خود تو له تعالی
تقربا منه الشجرة فتکونا من الظالمین و از این یک درخت مخورید اگر بخورید بدان نابکاران باشید در بهشت چها چیز بنشت
کوسنگ و نشکی و بیرهنگی و افتاب بقوله تعالی الا تجوع فیها و لا تعری و انک لا تظمؤ فیها و لا تضحی خوانم ایبنا را در بهشت
بر خود استوار دید بدر خود ابن کشتا دم تو گفت ابلیس در دنیا است و من در بهشت او با من کار ندارد و در بهشت یک
درخت که مراهی کرده اند از خوردن آن چون از انه درخت مخورد از کید ابلیس ترسم خوانم ابن کشتا ابلیس علیه اللعنه قصد
اثبات کرد و سه نام خدا تعالی را بعد از ان نامها از آسمانها بگذشتا در بهشت سپید بر دیه بهشت بنشست دران
بود که چگونه در بهشت در آید حکم خدا تعالی چنان بود که طاوس بر در بهشت بود بپر بدر کنکره بهشت در آمد چون
نگریست بکبر آمد بلکه نا نها خدا میخواند طاوس گفت تو کیستی گفت من فرشته ام از فرشتگان خدا تعالی گفت بر چه
در اینجا آمدی گفت میخواهم در بهشت نگرم طاوس گفت که فرمان نیست که کسی را بگذارم بروی که آدم در بهشت است
مراد در بهشت جاده نا نور اداعا آموم گفت چه دعا گفت هر که این دعا را بخواند بکی انکه بر نشود دیگر انکه هر که
بخواند هرگز نمیرد ابلیس لعنه الله این دعا بخواند طاوس بهشت در آمده هر چه شنیده بود با مار گفت دعا بیا موز گفت تو کیستی که
دعا میخواهی گفت من فرشته ام از فرشتگان خدا تعالی مار گفت مرا چند دعا بیا موز ابلیس گفت چه آموم بشرط انکه مرا در بهشت
بری مار گفت که فرمان نیست که کسی را در بهشت گفت که من حیله انداشتم گفت چه حیله گفت دندها تو را هم تا خر

بهشت بیامده باشم مار دندها باز کرد ابلیس در دندها مار شدتها را انداخت در بهشت بیرون دو گفت مرا بیش اید درخت بر که آدم را از
ان نهی کرده اند تا آنرا از زاند درخت بر د ابلیس لعنه الله از دندها مار توجه کرد اول کسیکه در انان کرد شد ابلیس بود خود را
و غلمان و ولدان بر کرد وی بر امدند هر کدام بر ندبود ند بر وی جمع آمدند که از دندها مار توجه کردی پیشند ند حوا بنزد
اثبات املکه و بر اچه افتاده است گفتند که مار صید کرده اند انستند که ابلیس در دهن و بشت حوا مار را پرسید که چرا مرا کردی
گفت از بهر شما میکرد که شما را از بهشت بیرون خواهند کرد گفت چرا گفت از بهر انکه شما از این درخت مخورید
و هر کس از این درخت مخورد جاودانی در بهشت ماند و هر که نخورد او را از بهشت بیرون کنند قوله تعالی هل ادلک
علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی و گفت هر که از اینه خت بخورد آن از زوال باشد انکه سوگند خورد بغزت خدا تعالی که من
اینرا راست میگویم و بشما بد نخواهم قوله تعالی و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین فدلیهما بغرور او را گفت بیکه سوگند
بدروغ خورد ابلیس بود و حوا بدان سوگند فریفته شد ست بدرخت دراز کرد سر دانه بر گرفت یکی از انا بخورد و
دو دانه بیش آدم برد و چنین گوید که حوا بیک خوشه کند بر بدجا خوشه سبز نشد و قطره خون از انجا چکید گرفتا
امد که تا حوا بنزد خود سوگند که تو را و دختران تو را تا روز قیامت هر ماهی بخونا لوده کردانم تا بدانند که من خدا
و دارنده ظلوما نا نرا ن ظالمان بکیرم چون خواهم در بهشت بنشستم بنزد او برامد و جلوه کرد و
شهر بنی کندم دل او بنفرود گفت که تخت مرا از اینجا بردار بلکه خدا مرا هی کرده است از این درخت تخت بر خواست و با
زده ساله راه بود هم بالای آن شد یکباره گفت با فرشتگان تخت مرا اینجا خود بر بدند
ان پاصد ساله راه بود هم چنان پر امد جلوه میکرد حوا بکدانه منجود و دانه دیگر با دم داد و گفت مرا زنان نداشت تو را هم زنان
ندارد آدم عهدها نقدم را فراموش کرد و گندم را بخورد قوله تعالی فدلیهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوا
چون آدم گندم بگلو فرو برد هم حلقا از ان فرو ریخت از همه اعضا اثبات حوا بقم چون ناخن افریده بود و از اینجا
بر کشیدند تن اینشان برهنه ماند انقد که کنار انگشتان ماند بگذاشت تا هر وقتکه آدم درد ناخن بگرد اینجا نا
آورد و بگرید و تضرع نمود چون عورت اینشان ظاهر گشتا بکدیگر شرم داشتند هر یک بر کی از درخت بهشت
بر خود هادند بدان پوشش کردند پس خدا تعالی فرمود الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو
فرمود که شما را نهی کردم و گفتم دشمن ابلیس نخورید بدستیکه بخورید دشمن یکدیگر شوید تعالی و تقدس مار را لعنت



کرا بلیس را دست بشست و وضو ران بکرد با بند و پای از لبست و دفتن از ابشکم کرد و خوش آن خاک شد پس چهار ان بشست

بپرورند کرد آدم و حوا و ابلیس و مار را عفو نمود بجفت و زایند کودکان از بهر ایشان بهشت بود و آدم را خورد نا ندر خت

اموخت پس پهر چهار ابد بن چهان فرشتا چنانکه فرمود اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر

و متاع الی حین فرمود که پهر چهار ابر زمین شوید و قرار کرد بدهر یکی بر اد شمن شد ندادم و حوا ابلیس را دشمن شد ند

و ابلیس فرزندان او و حوا مادر زاد شمن شد پس بر زمین امدند هر یکی را بجائی افتاد ندادم بهند و سنا امد

افتاد بکوه سراندیب و حوا بجده و ابلیس بمیسان افتاد و مار باصفهان

نسخه نامهٔ نوشتن آدم علیه السلام

پس خدای تعالی فرشته را فرمود تا عهد نامه نوشتن چوان از نوشتن فارغ شدند ندا امد تا فرشته را تا ان عهد نامه را بد

دهان کرفتا مر امد از حق تعالی کر سنگ شود در حال سنگ شد بقدرت حق تعالی از حجر الاسود خوانند بر در کن کعبه

قصهٔ آمدن آدم در زمین

هادند حاجیان ابخارسند استنکرا بوسه هند و این دعا را میخوانند اللهم ایمانا بک و وفاء بعهدک و تصدیقا برسلک

این سنگ هما نجا باشد تا روز قیامت و دیگر استنکرا فرشته کرد اند تا عهد نامه را باز کنند هر بنده کر بدان عهد

باشد بهشت فرستند هر که بغیر از ان باشد بدوزخ فرستند و حق تعالی از پیغمبران خود عهد کرفت پیمان در

قوله تعالی و اذا خذ الله میثاق النبیین لما اتیتکم من کتاب و حکمة ثم جائکم رسول مصدق لما معکم الی اخر الایة یعنی

یا محمد خدای تعالی میثاق پیغمبران بست و همه را بنام نبوت یاد کرد و محمد را بنام رسالت ز برا که نبی بود رسول نبود

ز برا که رسول را خطاب بسوی خوانند و کفت خواهد امد بشما رسول راستکو و راستکردار شما نکم رسول مصدق

لما معکم رسولی امد بشما بوی ایمان آورید و بر انصرت کنید و انچه کوید باور کنید که بر ا رسول بر حق کفتند قالوا

اقررنا اقرار دادیم بر بر رسالت وی قال فاشهدوا و انا معکم من الشاهدین حق جل جلاله کفت شما کواه باشید

بر رسالت یکدیکر تا بروز کار رسالت پیغمبر اخر الزمان تا من که خدایم کواه باشم چنانکه کفتا آدم تو بر بشت کواه باش

و با او دیس تو بر نوح کواه باش تا ابراهیم تو بر اسماعیل کواه باش تا بروز کار عیسی بعد از ان کفت تا پیغمبران شما بر

یکدیکر کواه باشید بر رسالت یکدیکر تا روز قیامت کواهی دهید

قصهٔ آمدن آدم بر زمین

در خبر است که آدم در ماه رمضان بر زمین امد روز آدینه هفت ساعت از روز کذشته پنج ماه بهشت بود ند

فرود امدند و این هم بکروز از جهان بود آدم هند و ستان بکوه سراندیب بود حوا بجزیرهٔ افتاد بآب دریا در هفت فرسنکی مکه پس آدم همچنان بر کوه سراندیب بنشسته هوی تخشین تسبیح میکفت

و همین کریستن از بهر کناه خویش چهل شبانروز چیزی نخورد و کرسنه همی بود خدای تعالی از ان درخت کندم که

در بهشت خورده بود و از آن سبب از بهشت محروم مانده بود و بکنده کندم بر دست جبرئیل امد آدم را فرمود تا این

بکار که خورش تو و فرزندان تو از این خواهد بود و این بکار تا بروید و دستاس کن تا آرد شود و خمیر کرد چون

اتش را بعمل آورد در زمین محتاج اتش شدند ندا امد تا جبرئیل پاره اتش از مالک دوزخ بستان تا کار شما راست

شود پس جبرئیل پاره اتش بیاورد و بآدم داد دست دراز کرد و ان اتش را بکرفتند بسوختن بر زمین افتاد

در هفت طبقهٔ زمین کندر کرد تا بدوزخ رسید هفت بار بدوزخ شد اتش آورد هیچ نیارستا الا کهر سوختن و

دیکر باره بدوزخ شدند ندا امد تا جبرئیل اتش را بر هفت دریا برا ورد تا بر زمین فرا کیرد پس اتش در شورانیدند

و نان پختند پس کفت که بجورو خویش کرسنه شدیم ابر ابر دریا پیش ان افکندند بر کرفتند بر سنکی نافتند

قصهٔ توبهٔ آدم

در افتاب بهشت تا بریان شد و بخورد پس آدم صد سال بر سر انکوه بگریست از درد گناه خویش و همی گفت ای خسته
مر بهجت بدان کوه درخت رسته و هلیله و بلیله و بکر دارو هائی که فرزندان ازان منفعت یابند امروز دارو
جهان از هند و سند و ارند و بدین سوی هر سال آبا و دو پاره اهن آورده بوقوله تقم و انو
الحمد بدفنه باس شدید پس جبرئیل انرا اهنگری بیاموخت جبرئیل از آورد و انرا عاجز شدند امد که آدم بکوه رود
و اهن بر سنگ زند تا در تن آهنگ اتشی کرده ماند تا شد بر و نیاید شمارا منفعت سه سه آدم چنان کرد اتش در
کرمت و جبرئیل او را برزگری بیاموخت و آلت برزگری راست کرد و حفت گاو از بهشت بر و فرستاد و پس جبرئیل سه
گفت و گفت تا آدم برخیزد و برزگری کن تا نان از دست رنج خود خوری و این هم از عقوبت ان گناه است که کردی تو را بهشت
سخت نکو بود و خوشتر ما از این بهشت بر و نا و دگر تا امروز هیچ نخوردی مگر بسختی و رنج چنانکه فرموده خدای تعالی
من الجنة فتشقی و این شقاوت رنج و تعب است **قصهٔ توبهٔ آدم** پس چون صد سال آدم بر سر انکوه بگریست
خدا تعالی خواست او را عفو کند این کلمات از ابیات موخت و بفرمان خدای تعالی آدم من تبه کلمات جبرئیل بیامد گفت تا آدم
خدا تعالی تو را دوست میدارد و میگوید من تو را بدست خود آفریدم و انگاه در تو روح بر تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت
جای تو کردم و فرشتگان را فرمودم تا تو را سجده کنند اینهمه کرییستن از بهر چیست گفت تا جبرئیل چرا نگریم که از همسایگی
خداوندی دور افتادم و در فرمان خلاف آورده ام جبرئیل گفت تا آدم اندوه مدار و این سخنها را بگو تا خدا تعالی تو بر تو
قبول کند و ان سه سخن بود سبحانک لا اله الا انت ربی عملت سوء و ظلمت نفسی فاغفر لی انک خیر الغافرین دیگر سبحانک
لا اله الا انت ربی عملت سوء و ظلمت نفسی فارحمنی و انت خیر الراحمین سیم سبحانک لا اله الا انت ربی عملت سوء
و ظلمت نفسی و تب علی انک انت التواب الرحیم چون این کلمات را گفت خدا تعالی توبهٔ او را قبول کرد و پذیرفت از شادی بگریست
برآدم افتاد و صد سال دیگر شکر سبکرد و همین گریستن از ان آب چشم که بعد از توبه بود ریحان و بوهای خوش
بیاست که بهشت که حضرت آدم گفت بار بت مرا کافر فریبد گفت من گفتم ان دشمن که افریدگفت من گفت از من که گناه بوجود
امد اگر عفو نکنی و بنامرزی جز تو که عفو کند امرز دتو گفتی سبقت رحمتی غضبی فرمودی که رحمت پیش از غضب آفریدم
مرا بدان رحمت خود بپذیر حقتم توبهٔ او بپذیرفت جبرئیل بیامد و بشارت توبه او آورد پس آدم بر سر انکوه رفت صد
سال دیگر بگریست بسبب شکر و نعمت قبول توبه از شادی رحمت خدا **حج کردن آدم و صفت بیت المعمور**
روا بهشت که آدم بنا الاسخ بلند بود چون بر فتی سر شر با سمان رسیدگه تا فرشتگان آسمان سخن گفتی و از درون

حج کردن آدم علیه السلام

از دل او بیرون نرفتی و بدین جهان بیاز میگشت خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا بر سر آن کشید بالای ان کم شد فقدار
فرسنگ شد انگاه بنیچ بنشست دلش بشکست انگه بخدا نالید و گفت خدایا تا بیک گناه کردم مرا از بهشت بیرون کردی و
نعمتها از ارزمن باز گرفتی و مرا بچندین سختی گرفتار کردی و نام عاصی بر نهادی و بالای مرا بزرگ فرمان تا خلق همه کوشند
و عصیان آدم رنبی فغوی تا بها بپسندیدند مرا زاده بود و او از فرشتگان نیامیختند دلیر بدان آمیده بود تا بها من زمین بستانگ
بار ب بفضل خویش بر من رحمت کن و بیخشای مرا بدین جهان ارام ده خدای عزوجل دعای او را مستجاب کرد ابدیت بکجا نه نشست
فرو فرستاد از یاقوت سرخ بفضل خویش تا سنگی دل ان برود و آن را بیت المعمور نام کرد بمکه بیتها انجا که امروز خانه کعبه است
و مولد حضرت امیر المؤمنین است گفت که از بیت الفراح نام بود و حجر الاسود از بهشت فرستادند و ان حجر نورانی بود چون
و از یاقوت سرخ چون افتاب بر او بتافتی چنان بود که گوئی افتاب و ماه در یکجا آمده باشند و از اخانه خود نام نهاد تا کرد
انخانه طواف کنی چنانکه فرشتگان بر دور عرش طواف میکنند پس جبرئیل بمکه آمد و انخانه را بادم نمود چون او
طواف انخانه را کرده و مناسک حج ابدان بیاموخت و بعرفات برد و شادم باد حوا نیز از غم خویش خواست بجده
افتاده بود بر خواست و در پی او کوهها همی رفت بهفت فرسنگی مکه رسیده بود و عمداست بگیا مرد چون بکوهها
عرفات بر سید آدم انجا آمده هم را بشناختند انجا را کوی عرفات نام نهادند چون آدم حج بگذارد و نتوانست بمکه بود
بران کوه برامد و بدور خانه بیت المعمور طواف میکرد و خانه را بدور دگر و بهفت سنان باز شد بدان کوه که از اسمان
فرود آمده بود و حوا را با خود برده بود و حوا را با خود بشهر برده چون بدیگر سال انهمان وقت شد آدم را باز ارزوی خانه
از هند و سند بمکه آمد خانه را طواف کرد و بعرفات شد مناسک حج ابجا آورد و بهند و سند باز شد
و چهل سال هم چنین حج میکرد از هند و بهند و سند امد شد بهر جا که آدم پا نهادی مارو نشهر دست چون راه بر فتی کافی ان
اسد رو زناه بود و انخانه چنان بود از زمان نوح که خدا تعالی طوفان فرستاد بفرمان خدا تعالی انخانه را
باسمان چهارم بردند کوهی هر افرشته که بر بیجای ان بنشستند عذاب خانه از ان طوفان نیابد انکوه بود تا زمان ابرهه بن
خدا انکوه را بر داشت و ابرهه بر انست که فرستاد تا که بفرمان خانه مکه را بنا کردند سنگ چنانچه فرمود و ازو توانا لا برهم
مکان البیت تا زبر سر سخن و بدو خدا تعالی بخت چیزیکه دادم را آهن تو جبرئیل جفت گاو و از بهشت بیاورد و گفت
آدم را بر چیز بر نرکه کن که از دست رنج خود نان خوری پس آدم مشتی کندم پراکنده کرد و گاو در دست و بر انها گاو
بالای مزدکرد بعد آدم چونی بر گذرد گاو گفت با آدم چرا مرا بزنی اکر تو را عقل بود از بهشت بیرون نکردندی

بیعقلی و بی حرمتی که تو را ست از بهشت بیرون کردند آدم کاوها را کرد و برفت جبرئیل پیش او باز آمد گفت بگو ای پیر
گفت یا جبرئیل کجا من اینرا بردم که کاوها را من سخن میگوید گفت هر که فرمان خدا نبرد رنج آن بیند آدم گفت اکنون تو را رنجی
باید کشید که دست بجز تو بر تو میچ نکرد یکبار آدم را برکاوها آورد و آدم دیگر بار کاوها را میزاند کاوها زیر بن برنا
لابن آمد چون بر کاوها و لابن ذکا و شر بسوی آسمان کردند بنا لبد یکبار کاوها را کرد و صد بدبیی پیش گفت بگیر
میرم و آدم گفت که کاوها بخدا میدانند که من هرگز بسم جبرئیل گفت چه فکر کاوها را میبری آدم گفت راست راه نمیروند جبرئیل
گفت یا آدم تو در بهشت راست نرفتی تو را عفو بتوانکردم اگر کاوها کج روند تو انشان را عفو کن و بار کرد و مشغول
کار خویش شو و مرگ خدایم مهر بر زبان ایشان بزد تا با تو سخن نگویند و لیکن با وسعت طاقت آنها بار کاوها بفرمان
ایشان تو را حمل کرد آدم دیگر بار برکاوها شد کندم بکشت و بیاورد و بکوفت و ناکرده چون پنهه کرد ما از روز
هفت ساعت کهنشته بود زمین بسخن درآمد و گفت یا آدم مرا مفکن زیرا که مرا بپرند و بافند و اگر نه من تو را زود بر طعام
آدم چوخواست که بخورد جبرئیل آمد گفت که از اخورند باید کرد و نان پخت انگاه بخورند پس حوا رشتن ها و دوختن
کرد و پخت خواست که بخورد جبرئیل گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب غروب کند که از جمله روزه داران باشی چون
آفتاب غروب کرد که از جمله روزه داران باشی چون آفتاب فرو شد طعام در پیش نهادند حوا از ان سر بکی پیش خود
نهاد و بخورد از انوقت باز عادت شد که در بخش مرد از نبود و بکبخش زن از او هم چنین بود تا روز قیامت و بکرون
آدم برخواست خالی سبد بر سینه خود بدید هم روز زیاده بشد تا هم اندام او را کرفت و سیاه شد آدم بترسید پنداشت
که مکر زان از ان بوجود آمده است جبرئیل آمد گفت اکر خواهی که این سیاهی از تو بر و هر روز طعام بخوردیشان کاه سیاهی
از تو بر و د و تو از جمله روزه داران باشی آدم آنروز طعام نخورد فردا از زنان سفید شد بکر روز دیکر
جبرئیل آمد گفت امروز طعام بخور روزه دار باش چون از روز طعام نخورد بکبرخ از زنان سفید شد بفرمان خدا
اکنون این سه روز را ایام البیض کویند ان روز برادم فرض شد بر همه پیغمبران تا بروز کار موسی بعد از ان آدم
بهندستان شد حوا از آدم بار کرفت و پسری و دختری بیاورد پسر را قابیل نام کرد و دختر را اقلیما و سخت با جمال
بود و مرتبه دیکر بار کرفت و دختری و پسری آورد پسر را هابیل نام کرد و دختر را عناق و او لیکن جمال نداشت او و
انکه آدم صد و بیست فرزند آورد و بروایتی صد و هشتاد بار دختری و پسری آورد و خبر است که قابیل و هابیل
بار کرفتها بیل در بنا بنیکبخت بود و انچه در بهشت بود بدبخت آمد تا بدانکه فعل و بر اعمال نیست و ضع

است آنها بیشتر علما بر انند که هر دو در یک بار بنا بوجود آمدند از بهر انکه هشت ساعت از آدم جدا آلود کی و جراحت نیست
چون هر دو برادر بزرک شدند جبرئیل آمد گفت یا آدم خدایت سلام میرساند و میفرماید که خواهرها بیل را
بقابیل ده و خواهر قابیل را بهابیل آدم هر دو را بخواند و پیغام حق تعالی بکذارد قابیل سر بالا زد و گفت خواهر من
نیکو تر است هر کز بدل نکنم آدم فرمود که خدایتعالی چنین فرموده قابیل بکذار و شوی مکو رشید پس آدم خواهر قابیل را بهابیل
داد قابیل حسد برد پیش پدر آمد گفت خواهر مرا طاقه ناز من باسد هابیل گفت اینز تو را پدید بن داده است
و من زمان او را خلاف نکنم چون این قصه بآدم رسید هر دو را بخواند گفت قربانی کنید و بر سر کوه منی روید تا
هر که قبول کند دختر او را باشد **ذکر قربانی کردن هابیل و قابیل پسران آدم** هابیل در کله شد و بهترین کوسپندان
بیاورد و در انکه بر زمین کعبه بر آمدند هر دو قربانی بر سر کوه منی بردند قوله تعالی واتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق از
قربانی بآمد بر سر کوه که بر خوان بر امت خویش و خبر ده از او فرزندان آدم را که قربان کردند بر سر کوه منی مقبل
من احدهما و لم یتقبل من الآخر یعنی یکی را قبول آمد و یکی را قبول نیامد گفت من تو را بکشم کربانی تو قبول شد
و از من بپاندان برادر جواب داد انما یتقبل الله من المتقین گفت خدایتعالی قربانی از پرهیزکاران قبول کند چون قربان
بنهادند دست بدعا برداشتند و گفتند خداوندا قربان ما را قبول کن در حال آتشی بیامد ماند سیمرغی بود و دو
سر و دو دم و قربانی هابیل افداد و بسوخت و قربانی قابیل نکاه نکرد اکنون جایکاه مناجا حاجیانست و قربانی
ایما کنند در ان روزکار حاکم آتش بود و انچه آتش سوخت قبول بود و انچه نسوخت رد بود و در روزکار نوح کشتی
بود فرمود تا دست بر کشتی نهادند اکر بجنبید دروغ بود و اکر نجنبید راست کو بود و بروزکار یوسف صباغ
بود چون خصومت بر آن نهاد اکر صدا کردی دروغ زن بود و اکر خاموش بود راست کو بود و بروزکار داود
سلسله بود از آسمان در آمد و بخصم خصم اکر بکرفتی راست کو بود و اکر نکرفتی دروغ کو بود و بروزکار سلیمان حاکم
سوراخی بود در صومعه خصم از فرمود تا پای در انجا کردی اکر پای در انجا ماندی دروغ کو بود و اکر بیرون آمدی
راست کو بود و بروزکار زکریا طشتی بود از اهن خصم را بفرمود تا بنوشتی و در آب انداختی اکر پس رفتی راست کو
بود و اکر نه دروغ کو بود چون نوبت بمحمد مصطفی رسید این همه بر داشته شد خدای عالم جل جلاله
گفت یا محمد این همه را بر داشتم که اکر راست نا باشد باد دروغ جز من کسی ندانند تا امتان تو رسوا نشوند تا روز قیامت
هر که راست کو باشد جزا یابد و هر که دروغ کو باشد جزای عمل خویش یابد پس بره قصه باز کردیم آدم گفت یا قابیل

دیدند که تو برنا طلی و برادر تو پیر خواست قابیل را بکشد و هر ساعت نگاه میداشت که او غفلت کند قابیل
برادر را گفت من تو را میکشم گفت چرا گفت قربانی تو مقبول افتاد و قربانی من مقبول نیفتاد گفت
تا شاید و اگر تو هم قربانی کنی تا ری من دست بر تو دراز نکنم و من نگاه دارم قوله تعالی از ایشان بتو با بحق و راست
از بهر آنکه قربانی هابیل مقبول افتاد و قربانی قابیل مقبول نیفتاد قابیل گفت من تو را میکشم
چون زادم روی قابیل بسر راه آمد ندانست از آنکه چگونه کشد ابلیس ملعون بصورت شخصی آمد مار در دست داشت آن
ببند اخت با سنگ سر شر ابکوفت پس قابیل آن سنگ را برداشت و بتعلیم ابلیس سر هابیل را بکوفت و بکشت ابلیس
نابدید شد و در زیر خاک نهان شد هابیل بجوده در رغبت بسیار بود در غایت لطافت بشوی انکه قابیل را کشته
در زیر ان خاک نهان شد بوده را از آن بسته قابیل بجذا کافر شد چون هابیل را بکشت گریان شد ندانست که آن کشته را بچه برند
قابیل درماند و ندانست که از چه کار کند از ابر داشت و بر دوش گذاشت هر جا که میرفت از میبرد و گرد عالم میگردید
و بهر زمین که خون هابیل چکید سوزناک شد تا قیامت بنبات از آن زمین بر وید تا بشهر دمشق رسید حق تعالی خواست
که دوست خود را فضیحت نکند و کلاغ سفید بر انگیخت مبعث الله غرابا یبحث فی الارض و قابیل پشیمان شد نه از کشتن
وی بلکه از دوش کشیدن و اگر از کشتن پشیمان کشتی تو بر گردی آن دو کلاغ در برابر قابیل جنگ کردند یکی کشته شد
دیگری زمین را بمنقار زمین را کند و او را دفن کرد خواست که در وطن خویش آبند اما ندانست که ارض خذیه یعنی ابر بر
قابیل ابکبر قابیل سر دبوی آسمان کرد و گفت بار خدایا ابلیس کافر شد از ابر زمین فرو میبرد ی ندا آمد که ای ملعون چون تو
برادر مسلمان نکشت گفت چرا پدر مرا از کندم منع نمودی و بخود داد ابر زمین فرو میبرد ی گفت ای ملعون پدرت چون
تو رحم نبرد پدری قابیل زمین آمد تا که بگیرش تا بسینه فرو شد قابیل سوگند جل جلاله داد که گفت از پدر خود شنیدم
که میگفت بر ساق عرش نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله ملکا بحرمت ان نامها که مرا بر زمین
فرو مبر ندا آمد که بر برادرها کن زمین و برا بدر انداخت انگاه خدا فرشته فرستاد ابر اسپی سوداوی و حربه در دست داشت
و ابر ابر قابیل کما شت تا با جزیره مبرد ند سبکشتند خداوند بکرا و را زنده میکند و انمل انگه میکشد تا روز قیامت
چنان باشد پس چون آدم از حج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجا است گفتند که مدتیست که بر ما نیامده
آدم متحیر بسید شب در خواب دید که هابیل از حاد و رمیکوید یا الغیاث الغیاث ای پدر آدم از خواب بیدار شد بگریست
و زاری بکرد شب جبرئیل آمد و گفت ای آدم خدایت مژده میدهد که قابیل هابیل را بکشت و دانوفت از او فرزندان

برخواست و فرزندان در زمین مانده است آدم و حوا بگریستند و بیشدند و نوحه گری میکردند پس جبرئیل بیامد و گفت
تا آدم گریه مکن گفت من از قابیل بیزارم جبرئیل هم گفت خدا از او بیزار است آدم گفت ای جبرئیل مرا بر سر تربت هابیل
برکه از اینجا بینم جبرئیل ابر بر داد و حوا هر دو بر سر تربت هابیل آمدند و میگریستند از جبرئیل پرسیدند که خون
هابیل بر کجا شد گفت بزمین فرو شد آدم گفت لعنت بر آن زمین باد که خون فرزند مرا خورده چون زمین لعنت آدم
داشتند در احال آن خون را بر انداخت تا قیامت فرو بزد چون آدم سر کور تا بر کرد پسر دیگر سر کوفته و دیگر خون
آلوده پدید و بر دیوی ها دار دار بگرد بیت چنانکه فرشتگان آسمان بر زمین آمدند و با وی میگریستند
هاسل در تا بوت ها دو برکرفت ابن عباس کوید که چهل سال ان تا بوت را برداشت و گرد عالم میگردانید بهر
وادی که بوسیدی انوادی بگریستی و خوش و طیور از وی بگریختند و بانک کردند که بگریز ند از آدم و از هابیل
دا و فا نیست بپیند که برادر بیرادر چه کرده است پس بفام خود بنا از آمد و ها هابیل ایجاد فرمود ند و فرزندان
آدم جمع شدند صد و بیست هزار جمع شدند فرزندان فرزند زاده و هیچ نمردند بجز ها هابیل نمانده پیش آدم آمدند
و گفتند پدر ما را چیزی بباید داد که بازی کنیم آدم دعا کرد جبرئیل بیامد و مشتی زر و مشتی سیم بیاورد
آدم گفت ای جبرئیل اسپران تمام نبودند امد که نیامدند ان زر و سیم را بایشان بده و بایشان بگو تا اندک اندک بپوشند
بیارند بجملگی بدان زندگانی کنند تا روز قیامت هیچ کم نمیشود **ذکر وفات آدم** علما در مدت عمر
انحضرت خلاف کرده اند قومی گفتند که هزار سال بوده است و چنین گویند که از روزیکه حق تعالی ذرات از ان حضرت
ان بیرون آورد و بران عمر وفات آن معلوم شد که هزار سال از ایشان چندند چون هم قوم و پیغمبران بروی عرض کردند
یکی از ایشان دیدکه میگریست بر مثال انکه آدم میگریست چون احوال مشاهده کرد حال خود بخاطر آمد گفت با
رب این نه باشد ندا آمد که این از فرزندان تست از جمله پیغمبران نام او داود است او را زانی ظاهر شود چنانکه
از تو ظاهر شد گفت بار ب عمر آن چند است گفت چهل سال گفت من از عمر خود شصت سال ایشان دادم عمر آدم هزار چهل
اجابت کرد و آدم را خبر داده بود که عمر ان هزار سال است چون بهند و شش سال آمد بیمار شد تا روز فرزندانش جمع آمدند
از ایشان مینو خواست بطلب شدند همه جماعت مگر شیث که به پیش آدم مانده بود گفت بر سر این کوه رو و دعا
کن که خدا بمیوه دهد گفت او چرا دعا نکنی گفت من شرم دارم که گناه کرده ام شب بکوه در ان شد جبرئیل
دیدکه می ابدان قصه را بیجا خود تمام میکنم چون عمر آدم بنهصد و چهل سال رسید ملک الموت بقبض روح ان

اما گفت با ملک موت غلط کردی ملک موت گفت من غلط نکردم خدا میگوید تو غلط کردی شصت سال بدای بخشید
ادم انکار کرد و گفت ندادم ملک الموت فرمان آمد که باز گرد که از اظهار سال تمام شود پس خدا عمر آدم را هزار سال کرد و تا
بعد از ان خدا تعالی شیث را الهام فرمود که بگو کرام و لادآدم شرط وفا داری کنند گواه بگیرند تا انکار نتوانند هم چنانکه
ادم کرد چون عهد کردند بگو تا بنویسند تا فراموش نکنند همچنانکه آدم فراموش کرد یا پس آنرا فرزندان بگرو ز جبرئیل
کرد بدیشان املا کنند که ادم بیمار شد بعد از بیست و یکروز فرمان یافت خدای عزوجل پیش از مرگ ان بگرو ز جبرئیل
را فرستاد و انرا فرمود که شیث را وصی گردان و انرا بخلافت خویش مقرر گردان پس ادم شیث را بخواند و انرا و لاد و فامل
نزد بود و اراده حق تعالی بود که انرا خلیفه پاکیزه گردانند و پیغمبر بود و ملک روی زمین بود پس خلافت بدان داده
و فرزندان را وصیت فرمود که فرمان او بر پس همه فرزندان شیث را فرمان بردار شدند و ادم وفات یافت و از دار
دنیا رحلت کرد پس خدا تعالی جبرئیل امین را بود تا ادم را بشوید و کفن کند و بگور نهند پس جبرئیل فرمان حق را بجا آورد
و شیث مشاهده کرد و بیا موخت و خدا او را بهشت حله فرستاد و جبرئیل برادم پوشید شیث را گفت برو و نماز کن شیث
جبرئیل را گفت تو اولی نماز کن جبرئیل گفت تو خلیفه اشیث برو نماز کن و سه تکبیر بجا اور و از ان پنج تکبیر بجا ماند
و سنت دیگر از جهت فضل ادم بود پس جبرئیل امر فرمود که ادم را در بهشت نهند شیث امتثال نمود علما در موضع گور
ادم خلاف کرده اند گروهی گویند در زمین هند است و طایفه گفتند بکوه سراندیب است و جماعتی گفتند بر زمین
مکه است بر سر کوه ابو قبیس و حوا بعد از یکسال از فوت آدم وفات یافت حوا را در پهلوی ادم نهادند چنین گویند
که در طوفان ایشانرا از خاک بیرون اورده و در کشتی نهاد بعد از طوفان ایشانرا در زمین بیت المقدس نهاد
و حج گذاردی و جهانرا آباد داشت چون سیصد و پنجاه سال از عمر شیث بگذشت انرا پسری امد انرا نوش نام کرد
و انرا وصی خود گردانید چون شیث بر دانرا در پهلوی آدم نهاد نه صد و پنجاه سال داشت و نوش پسری امد او را
قینان نام کرد و وصی خود گردانید و همچنین کس از ایشان پیغمبر نبود و قینانرا پسری امد انرا مهلائیل نام کرد چون قینان بمرد
مهلائیل هفتصد سال بزیست و ان هم بخلافت نشست و انرا پسری امد او را خوخ نام کرد و ادریس پیغمبر است
چنانکه خداوند در قرآن یاد کرده قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و رفعناه مکانا علیا
از زمان شیث تا زمان ادریس هیچ پیغمبر نبود و از فرزندان ادم همه ملکان بوده از عهد شیث تا عهد ادریس
هزار و پانصد و شصت و دو سال بود ادم بسر صد و سی ادم ع پس جبرئیل باجوی طوبی بر سر نهاده از درخت و بیاض

لختی چند کوه نه سوده بود چون گرد بی دانه و سبب و نرنج و نارنج و خرما و انچه خورند انجا بر روی خود
کشیده بود ادم گفت یا جبرئیل این حور چیست گفت خدا تعالی این حور را برای شیث فرستاده زیرا که فرزندان تو همه
جفت جفت آمدند الا شیث که او تنها مانده است این حور را حق تعالی فرستاد تا او را بنکاح گیرد و از گرد انرا جفتی پاشد
انگه حور باز گشت بهشت شد تا روز قیامت جفتی باشد مولف این کتاب چنین گوید که آدم الصفوة را در
شب شیث را و ان حور با نوی زنان بود پس از ان حور فرزندان آمدند همه نازنین زنان و نظفه مصطفی از ان حور بود
و هر فرزندی که او را از حوا زنان نکوی واحد علوا با زاد است پس ادم از ان بعضی بخورد و بعضی بفرزندان فرمود
کرد و از فرزندان شیث هر که از ان میوه بخورد همه عالم شدند پس ادم فرزندان را وصیت کرد و گفت فرزندان
رفتم و شیث را بجای خود خلیفه کردم بنی اسرائیل آورید شهادت بر محمد او ورد و این بگفت و از دنیا رحلت نمود
پس بر و نماز کردند و بر او فرو گرفتند و دفن کردند و بجا و بر تربت ان بودند و بعد از ان پراکنده شدند قصه شیث
بدانکه شیث عالم ترین فرزندان آدم بود و برادران با ان شریک بودند چون وقت خرمن شکو فرا رسید چون نیم سال
رسید برادران چیزی نماند ارزو فرمودند برادر را حسد آمد بیکدیگر گفتند ما شیث را بخشی ندهیم و انرا
نام باشد چکار با ما میکند حق تعالی شیث را پیغمبری داد و کتاب تا برادر را شریعت او موخت پس ایشانرا گفت که هر سال
سهم او داده بایک غله جمع کردند و بوی دادند تا بر خود و عیال نفقه کردی و بر ا مطیع گشتی و بکتاب وی ایمان اوردندی
و شیث نیز ندای بر دین پاک زندگانی کرد و برادرانرا باسلام دعوت کردی و بسلامت ایمان داشت چنانکه هیچ
منافق و مشرک میان ایشان نبودی پس شیث را فرزندی امد نوش نام کرد چون بلوغ یافت و سید شیث و فاتیافت و
نوش دین پدر بجای داشت و برادر پیری امد و فرمان یافت و از ان فرزندی امد نام او قینان او نیز دین پدر گرفت و جمله
خلق را بدین پدر خواندند از مشرق تا مغرب همه آباد ان شد مسلمان بودند و قینانرا پسری امد مهلائیل و بر ان نبود
که در جهان مثل ان نبود و از ان زمان هر کس را از ایشان نتوانند بد و نفاب بر روی خود افکند و از مشرق تا مغرب همه
بدیدن وی امدندی هدیها بدیشان برای او اوردند پس چشمی در خانه مهلائیل بدید امد که انرا صفت نتوان کرد
و از فرزندان بدید امدند و او نیز بر دین پاک از دنیا رفت بر ان گور بر ناری بساختند بود همه کس از
اطراف می امدند هدیها می اوردند چون مهلائیل را بمیرند بدیدند امید بکشتند و هدیها را می بردند مهلائیل
را نهصد و پنجاه و چهار سال عمر بود و قینانرا هشتصد و چهل سال عمر بود ذکر اولاد یرد پسر

نوع بود پس ابلیس علیه اللعنه صورت اتش پرستی بر صورت شخصی نزد پسران مهلابیل آمد گفت شما مهلابیل روان
مهلابیل از شما بخوراست گفتند چرا گفت از مشرق تا مغرب بدیدن پدر شما می آمدند تا امید بر میگردند هدها
باز پس میبرند گفتند چه کنیم گفت صورتی درست بنا سازید مهلابیل در خانه بر بدید بر وفق فرمان کنید تا خلق بیایند
اصنام نزد او بار نکنند تو مبدا بان نکردند و این حرمت حشمت بر شما بماند و روان مهلابیل از شما شاد شود چون ابلیس
این بگفت شاد شد پس ابلیس ثانی را مزار کرد فرمان صورت بنا کردند چنانکه بدانستند که مهلابیل است آنسخن
نگفتند و بر وفق فرمان کار شتاب خلق همی آمدند و نزد بار آن صورت میکردند تا بکرن دو قرن بر اثر اکثر شتاب
و علم اثر اکم شد پس ابلیس پیش زکریا اثر اثر اثر فت و گفت بدان شما این صورت را چه پرستید گفتند شما نیز برای مهلابیل
این صورت را خدمت کنید بدانستان مشغول شدند بت پرستی مر عالم را بدامد آشکارا شد پس از ان نیز پیغمبر
اندر نام وی یاد شد از بارث پیغمبر آمد حق تعالی اخنوخ را پیغمبر داد و آنادر پس پیغمبر است **ذکر اول آتش پرستی**
آورده اند که چون هابیل قابیل را کشت ابلیس پر اکفت که آتش فرزندان هابیل را از ان خورد و کار آتش پرستی تو بنین
آتش پرست باش تا آتش از تو راضی باشد چون ابلیس بشنید بگفت قابیل مغرور شد و بعبادت آتش پرستی مشغول شد اول
کسیکه عبادت آتش کرد قابیل بود و او لادخویش را بدان داشت همگنان اجابت میکردند و هر یکدان ملک بزرگ
واز فرزندان او یکی نوما نام داشت و بلهو و لعب کاری میکرد ابلیس از ابدان داشت تا انگور را شیره گرفت و
بخورد و فرزندان داد همه مست شدند بعد از ان تعلیم داد بربط و طنبور و چنگ و الآت ملاهی همه خشنود و هر یکدو
و طرب مشغول شدند و هر که بر چشم دل ایشان خوش آمد بنکاح وی بداشتند چون این احوال فاش گشت
دیگران او لاد آدم موافقت کردند تا یکسر از صدق سالها هم آتش پرست و شراب خوار شدند پس حق تعالی از پس
رافرستاد تا ایشان را دعوت کند و از پیغمبران مرسل گردانید **قصه ادریس** پس حق تعالی ادریس را بر ایشان فرستاد تا
ایشان را دعوتی کرد از خمر و مسکر اضداد و از لام که در قرآن یاد کرده است قوله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من
عمل الشیطان تا آخر ایه این هم از تعلیم ابلیس بود و هم که این شغل کند از جمله شیطان خواهد بود نعوذ بالله
پس ادریس ایشان را بحق تعالی میخواند از آتش پرستیدن باز میداشت و اندکی بروی ایمان آوردند جبرئیل صحیفه
برای او از آسمان آورده بود نوشته بود و اندرگ نبود اول کسیکه جامه دوخت و در پیش از ان جامه مردمان
پوست چهارپایان بود و پیراهنی بدوخت و هر بچه که زدی بشبیه کفنی چون نام کردی بخداوند تا پیرهن دادی

دیبها انرا طلب کردی بی تکاری چنان شد که ملک الموت را دستوری دادند که وی را بیند پس فرمان بخواست خدای تعالی فرمان
داده پیش ادریس امد و چون امد در پس اقاعده این بود که روز روزه داشتی و شب نماز کردی و چون وقت نوش کشادی
تسگل از طعام طبخ پیش او نهادندی و بخوردی و بعبادت مشغول شدی انگاه ملک الموت پیش ادریس آمد ادریس را
از وی عجب آمد و ندانست کیست چون روز شد ادریس گفت ای جوانمرد بکجا میروی گفت بنظارهٔ قدرت خداوند بحر
روم تا دل را بگشاید وقت مراجعت شود ملک الموت گفت روا باشد پس هر دو برخواستند بحر شام شدند چون بگشتند
زاد رسیدند ملک الموت گفت بیا تا از این خوشه بدست ما لیم و بخوریم ادریس گفت فا عجبا دوش طعام خدای
بخوردی و امروز حرام میخوری تا بیا عنی رسیدند ملک الموت گفت بیا تا از این انگورها بخوریم ادریس گفت روا
نبود که دست بمال دیگران دراز کنی پس سه روز تا ادریس بتوچون او ادریس روزه نگرفت است از اشکال ادم نداند
گفت ای جوان بحق انخدائی که تو را افریده است بگو تو کیستی گفت من عزرائیلم گفت بجان ستادن امدی یا بزیارت گفت
بزیارت امدم گفت یا برادر جان همه خلق او بردی گفت ادی این دست من همچنان است که در پیش تو مانده
هر قدر که خواهم دست دراز کنم و جان بنده را بردارم ادریس گفت یا ملک الموت تو را چه حاجت گفت میخواهم با تو
بر انگذکنم که جان من بدار تا لحظی جان کندن معلوم نشود و در طاعت بیشتر بکوشم عزرائیل گفت بر چشم دستوری
نخواهم کرد در حال بحضرت پروردگار عالم رفت و اجازت خواست و بیامد جان او در پس ابرو داشت چون جان وی
برامد ملک الموت بزیر بستد از گرد حق تعالی او را زنده کرد باز بند بر خواست و ملک الموت را بر کنار گرفت و عقد
برادری بستند ملک الموت گفت یا برادر تلخی جان کندن را چگونه دیدگفت مثال جانوری که زنده پوست کنند گفت
یا برادر با این آسانی و مدارا ای که ما بوکردیم تا بهیچ کس نکردم ادریس گفت یا برادر مرا بوحاجت دیگر است گفت
آنجا حجاب گماشته است گفت مرا بگذار دوزخ بری تا بر بینم و ترسم زیاده شود و طاعت بیشتر کنم گفت بی اجازت نتوانم
تا املک تا ملک الموت هر آن وی که دارد همه را تمام کن او در پس ادریس را بر گرفت تا همه عجایب سماوات بدید هفت
طبقهٔ دوزخ را بدید گفت یا برادر مرا بگذار تا بهشت بینم گفت یا برادر مرا رخصت نیست بدید که مراد بهشت برد گفت یا برادر مرا رخصت نیست
دیدن حکم نیست دستوری داده تا بکشربت آب بنوشم گفت بدانشرط که پیرون نیائی گفت چنان کنم چون آب بخورد
پیرون تا مد و بر کشت گفت عضا یا مرا در زیر بر خط طوبی گذاشتم در شوم و بیارم دستله بر تخت نشست و
پیرون بیامد عزرائیل با تک بر او زد و گفت پیرون ای تا وقت مردن گفت جبا عالم میرزا بدکل بفضل فاکفه

الموت من مرك راو تلخی جان کند نزاد بده ام و صفرا باید وان منکم الا واردها دوزخ را نیز بدهم و صفرا باید
و ما هم منها نجز چنین هر که در بهشت شد بکبر و نبا باید ابراهیم پیرو نیاید در عشا ندا امد که ابغز ابیل دست
که مزد را چنین حکم کردم که اورا پس مرگ همین کشید و دوزخ همین بیند و در بهشت اکنون نا باید عزرائیل
گفتا ان هذا الجنة حرام علی الانبیا حتی یدخل رسول الله بدست که خدا نه حرام کرده است پیغمبران بهشت
قبل از دخول پیغمبر اخر الزمان فرمود که نا عزرائیل مرد بشیر از دوشنا خوبا ندادم ازدها کن نا در بهشت
باشد و امقدمه امت محمداست و بعضی گفته اند که نا طواف کنند طواف صکنند قوله تعم و وفعناه مکانا علیا
ابوذر غفاری و ابن صکند از پیغمبر که چها پیغمبر بوبالی بودند آدم و شیث و ادریس و نوح حدیث کبوش مر
با پادشاها یکی از پادشاها کبوش بود و هر کس چیزی منکو بدان عجم که وی آدم بود و خلق از او است و او را
کل شاه خوانند یعنی از کل افریده شده و بر کل پادشاهی داد و او انکه ده می گفتند یعنی خوا و معنی کبوش نشانه
کواست و این قول عجمست و کروهی از علما چنین گویند که ان نیز ع آدم بود و کروهی گفتند که از عجم که کبوش
از کیاه بود ند از زمین برامدند بر صورت آدمی پس حقتعا نزا روح داد از بهر قهرا هرمز چنین اورده اند که آن
بعد آدم و شیث بود و بعد از شیث نوش و بعد از نوش منشان و کبوش بود و منشان پادشاه در جهان
بود پس مضغ کوید منشان بپادشاهی بنشست سپاه کرد کرد و بحر بجنبانید شد علما اسلام کویند که او یکی تو
از فرزندان آدم چون شیث بمرد انرا با برادران و برادر زادکان نزاع افتاد بر خاستند و بکوه دماوند امدند
و با فرزندان خویش انجا قرار کرفتند شهرها و جایکاه خوب بساختند مردمان کوه نشین بود و بکوه و بیابان حدود
دیوها بودند همه را از انجا بیرون کرد بقوت ایزدی که انرا داده بود فلاخنی داشت که نام حکما تقم بران نوشته
بود مرجا دیو و پری بدید از انجا بیرون کردی و کبوش را پیری بود که همیشه بر سر کوه هما بود و خدا برا پرستش او
روزی دیوان او را دیدند بر سر کوه و اند یشه هلاک آن کردند و کفتند که تا دل پدران شکسته شود و با ما
نتوانند کوشید پس فرصت نکاه داشتند که سر بر سجده نهاد بیکباره ستل بر کرفتند و بر سر آن زدند و
او را هلاک کردند کبر اکاهی نبود از انقرار بکه داشت دلش عنی بر داشت و هر وقت که دلش عنی داشتی پیش
پدر رفتی و دلش ارام کرفتی پس هر خواست که تا سوی آن رود در راه جغتی پیش امد بر سر راه نشست و چندبار تا نک
کرد چون کبوش بدان رسید پریدن و بجز و بشد کبوش ماند بشه کرد که این عم من و خویش مرا

منازکرانی است کفت ایزد چ اکر خیر تو خیر است جنبشه فال با د بتو اورد بمن او فرزندان ادم با شی نا جها باشد اکر
خیر تو بیاست شوم باد و فال شوم مباد از تو در جها چون بر کوه شد پدرش را دید هلاک شده جفت نیز
کرد و بر اندازه این وسط مردمان عجم از اشوم دانند با نک نا جنبشه والله کار او با هیچ کناه نباشد پس کبوش
بر کوه دماوند تلبیسا بکرد و دعا کرد که خدا نبا بد که فرزندان او که هلاک کرد پس خدا بتعم چا بد بداورد
و انفرزندان با پجاه فزو کذاشت نجا کورمنان اند این کار کفتند که کبوش مرث لکدی بر کوه زد نا ناف سوراخ
کرد و فرزندان را در انسوراخ نهاد و اتش او در و بر سر ایجاه بر افروخت اتش بران فزو افتاد و از انوقت تا امروز
هر روزه نا اتش از انجا بیرون نا بد بهوا بر شود و با ز بر ایجاه فرو رود و معنان کویند که ان اتش کبوش مرث است
فرزندان را بکور کرد و بر سر ایجاه سر روز با بستاد و مبکرد و دعا مبکرد و مبکفت نا رب من بنا که فرزندان
مرا که کشتند چون یکشب شد بخواب بدکه پیری مایدکفت چند نالی که خدا فرزندان ترا بتو داده است و
هر چه در این جهان باشد و زمان بردار تو خواهد بود و تو بر خدا تعم نا پسا مکن کبوش مرث کفت ترا با فتضا خدا
کار نیست من بقضا آن راضیم لیکن مراد من است که بدانم فرزندان مرا که کشتند کروهی از انند بوانند در
انمقام مجنبشه بر ایشان کبوش مرث خواب بیدار شد خدا را شکر کرد و عدها خواست از دل نیکی کردن را حوالی
مرغان بودند هر چه از برای فرزندان دیده بود همه را پیش ایشان بیخت و با هیبت بر خواست چنانکه هر کرا او
بدیدی نرسیدی دلهای دیوان کوه جانوران بودند چون پلنک و کرک و ایشان بدیشان مانده هر چه کبوش
را بدیدی از هیبت ان بکریختی و پیر بود و بر اخود بر تو بدیدی و بنکوروی نیا بود و بنکوروی بدان حدود
دیوها بودند همه را از انجا بیرون کرد بقوتی ایزدی که انرا داده بود فلاخنی داشت که نام حکما تقم بران نوشته
بود مرجا دیو و پری بدید از انجا بیرون کردی و کبوش مرث پیری بود که همیشه بر سر کوه هما بود و خدا برا پرستش او
روزی دیوان او را دیدند بر سر کوه و اند یشه هلاک آن کردند و کفتند که تا دل پدران شکسته شود و با ما
نتوانند کوشید پس فرصت نکاه داشتند که سر بر سجده نهاد بیکباره ستل بر کرفتند و بر سر آن زدند و
او را هلاک کردند کبر اکاهی نبود از انقرار بکه داشت دلش عنی بر داشت و هر وقت که دلش عنی داشتی پیش
پدر رفتی و دلش ارام کرفتی پس هر خواست که تا سوی آن رود در راه جغتی پیش امد بر سر راه نشست و چندبار تا نک
کرد چون کبوش مرث بدان رسید پریدن و بجز و بشد کبوش ماند بشه کرد که این عم من و خویش مرا

خوردس افکند امرغ سوی زمین زند کرفت و بخفت خود را بخواند و بهیچ نخورد تا اما کیان فرا زامد علف بخورد
کیومرث کفت طمع جوامرزیان دارد نه بر بال بنکست که من بجنک دشمنان میروم و یکدشمن فرزندان آدم مارا بست
و با یمرغ با مار جنک میکرد چون کار خود بپرداخت نزا بر داشت و بنزد فرزندان بود و کفت ایزا بنکونکاه
دارید که طبع ان نا طبع مرد نزد بکست و بیال بنکست و عجم خورد سزا و با بنک او زا بیال جمشید دانند از انست که
کیومرث را چون کار با آخر رسید دنا لان شد خورس با نک کرد بنماز شما بتوهرمز از آن در آنوقت با بنک نشیند بود
کفتند حال ان چیست با نک مرغ در این وقت چون بنکرستند کیومرث وفات یافته بود پس از انوقت با نک خورس را
نیک بد کرفتند خداوندان حدیث چنین کویند که اکر خورس بدان وقت با نک نکند اکر خداوند خورس این بکفتن
ان بدان او بکذرد و اکر نکشد در بلائی افتد پس حکایت کیومرث را تمام کنیم چون وی بدانجا که نشان داده بودند
نهاد وقت تا بدانجا رسید که امروز شهر بلخ است ندیوان جایدانجا بکاه داشتند ناکاه بدیشان رسید چندان
بکشتند که وصف نتوان کرد و دیکران بکرفتند بنام خدا تعالی ایشانرا بیست چنانکه ازان
بند نتوانند کریخت پریان بفرمان نامدند دلش بدان نکبه خواستن نشناسد شه هریوا بکرفت و کفت مرا بنجا شهری
بنا کنم پریان جمع امدند و خط کشیدند بکار کردن مشغول شدند بکبار هریکی بداد و بنزدیک فرزندان خود نوشتند
و کفتند هرکدام قوی ترند بنجا و هرکدام ضعیف ترند بجا بمانند او وقتیکه ایشانرا طلب کنم چون پری پیش فرزندان
رفتند بجماعت که توانا بودند پیش پدر رفتند و انرا افرین کفتند و انشهر را باشاختند و جا کرفتند و کروهی زن و فرزند
بنجا آوردند کروهی بطبرستان و دماوند ماندند و شهرها بنا کردند کیومرث مابین شهر را بنا کرد و هفتاد تن
نهاده بود که برادر کاشت عظیم و یکدیکر را دوست میداشتند بجایی رسیدند و شادیها کردند آنشهر را بلخ
نام نهادند و در وجها میکشتند و اباد ای تصور کردند بوزیدحکم کو بلکه بلخ قدیم ترین شهرها است و جماعتی کویند
که لهراسب بنا کرده است و اخبار وی ظاهر است که کیومرث بنا کرده است پس از ان هر پادشاه که بوچیزی زیاد میکرد
اما اصل شهر را کیومرث بنا کرده است پس از ان کیومرث و برادرش ها کردند و بیال کرفتند که بپوسته در این شهر شادی
باشند اهل ان شاد برادوستدار ند از بهر انکه در شادی تمام شد نام ان در وقتی نهاده شده که شادی میکردند هو
کار در دست کیرند تو دست کیر نام شوسوانرا خوزی بود نام خاک ایشانرا بیکدیکر داد و چندکس دیکر زن و شوهر داد
و ایشانرا بدانجا بنشاندند خود با برادر بجنک دیوان شد کروهی از دیوان و پریان که در کوه بلخ بودند بجای امدند

و زحمت ایشان میدادند اکر میکویند که در وقت در مبنا امدند اکر وهی از فرزندان شوسوا و بیرند بهر از
از بیک شوسوا دیکر وا کروهی مجرب بدیوان رفتند و بیشترین علما چنین کویند سرتاسر بجنکها کرد بود و پیوسته با دیوان
بودند با ادمی جنک و دوستی میکردند تا زمان محمد پس کیومرث بمینو رفت امدند و رسید انجا دست بجنک کردند و اتش
نهان کرفتند برادر کیومرث اتش در کرفت خویش بنزدیک اب رود انداخت خلقی با اب پس یکی از میان کوه
انداخت مبنا لهی همچون نوری در سما رود بیندا خت چنانکه ابر میان ان نمیرود و عالم را کویند که ان زنی بود
و کارها تا ساس بسته میکرد و هر شب مردم را بیرکی و نام داد بکشتی پس اکاه شدند جمله کردند و دعا کردند خدا
تعالی را سنک کردند و در اب انداخت اب از دهان او زد فتی و از فوج او بیرون زد فتی خوار بود و کمتر از این بود و انرا
میتوانست دید اما اتشکر برادر کیومرث انداخت و مبنا نمی کردند برادر کیومرث از انجا کریزد و بیرون نتواند
امد از اب نادر چاه هلاک شود از این سخنان کفتند بجایکاه خود پس کیومرث دعا کرد و برات حمله کردند همه
شدند بعضی از ایشان فرزندان ایشانرا کیومرث بکشت و بعضی اسیر کرد و ایشانرا بنا حق تعالی بتن و ایشان
کار دزموی و هر کجا رفتی مر ایشان دشمنی و ایشان ازان نتوانستند کریخت پس چون کیومرث بمیرد و بجای امد و
جمله فرزندان ادم بنزدیک کیومرث امدند در شهریکه بنا کرده بودند ها و اکر فتند و بسبب تو اند بنا سلا
بپا شدند و کیومرث تمامی شهرها را میکشت و ایشانرا بصبحت میکفت که کناه نکنید خطبه بخواند اول خطبه
در مبنا فرزندان ادم او خواندند و بدان مبنا مهر ایشان قبتان بود کفت تو از دست بد همچنان خلیفه باش و مرا
بپادشا قبول کن که مرا حق تعالی بر شما پادشا کرده است هر که کناه کند ازان پند نوزند و خطبه این بود که خواند
ما بنادی تا بینیم و او خبر بازان کفت و الهدیة علی الراوی الحمد لله الذی من علینا بکرامته و اصطفینا لدینه محمد
علی الائمة و اشکره علی نعمائه و من علی الابنیا برافته و طول معدلته فکونوا الله عابدین کفتند بنکو کفتی
وفا بنزا ازتو قبول کردیم و هر که ما را چنین فرماید فرمان پذیریم هر چند پادشا باشد پس کیومرث کفت سخن
پند حکمت هر که کوید بقبول کنید بمردم منکرید بیقیمت سخن بنکرید و بخوانید هر کجا که باشد بجوید و بدانید
تعم نکاه دارید تا باشد از آفتها پس هر چندان پند برفتند و انروز نام پادشا بر سر ان ماند و انروز صد و سی
از عمرش کذشته بود پس چون بلخ امد ها کی دختر او پسری زاد سیکور و انرا سامل نام نهادند و کفت این سامل
پدر ملوک باشد همه پادشاهان از پشت وی باشند و انکه مادرش کفت که ویرا عزیز دارید بدان تا بنکو

پنجاه است و بزرگ اندر آن خانه کرانه میبرند خروس سفید و ماکیان سفید نا دیوان قصد او نکنند نا دارش
کشند و چنان اگر دکه کیومرث گفته بود چنان کردند دیوان ناگاه شدند کان پسر پدر هم ملوک خواهد بود قصد
وی کردند پس بخندند و نمانده کرفتند و بدان خانه کرسامک بود اندا ختند انخروس سفید چون نا مرد بدبانک کرد
بی هادِ خویش مادر بچه ناگاه شد کفت این بی وقت بانک کردن بچه نزیبد بر خواست و چراغی دوشن کرد مادر بدا
دید بی حال او دا کشت چون کیومرث ناگاه شد با ایشان جنک کرد که چرا نام شب چراغ بر نا این اوفتاد بدو هیچ مبا
که این فرزند نبایکه باشد زیرا که هر فرزندیکه در نا رکی نباشد و بروشنی نا شد نبرک شود و در زیر بیت اطفال
کفتند پس سامک را بدین کونه بزرک کردند این سامک بیدار چون کیومرث بود پیوسته ملازم آن بود و هر چیز کفتی
سامک پادکرفتی روکذر دیش کیومرث شود کفت میخواهم که این فرزندان نی دهم چنانکه لا بق حال ان باشد بنکر
که نا دختران کیست که بدان دهم و از ایشان پادشاهان ایند هم بکزیان شدند که دختران پسران دختر فرزندان
بنیرهٔ کیومرث هم جهان از مشرق نا مغرب بی حکم ان بودند و بنکوروی چشم بلغت ایشان روشنی تو نا یان چون ملک
رسید تاج بر سر نهاد و داد و عدل در میان مردم ظاهر کردانید بر دین اندر پس پیغمبر بود که از اهل سالح حنا
ان و بیشتر از سنک چو بود و این هم بود و موها شمشیر ساختند چوشن و خود و زین و پالان نیز و دستوران
را فرمود که پالان درست کردند جامها هم از پشم بود آنرا فرمود تا پیسه کنا شتند بر بستند و بنا فتند و کنا ند و
ابریشم کسی نداشت آخر هنر پیرزنان او دند و فرمود تا جامها با فتند و رنکها کونا کون بدید کردند دیوان را کفت تا
کوها بدبا ختند از دریا کوهها بدید اوردند و در زمان عوامل ازان با فتند و در زمان ان بود که دیوان در
کوهها بلند عمارتها بدید کردند تا خلق بر فتند و بکی کردند بیوارها و شهرها فرمود تا از کوهها بیرون
اوردند مرمر را بر چهارکوه کرده کردوهی لشکریان و کروهی عالمان دانایان و کروهی پیشکاران و بزرکوار
و کروهی را کفت بدکان دوانا نرا باشید کار کنید و دیبران را کفت دیوان نشینید و کار مرا راست دارید و لشکر
با نرا کفت بدکاه من باشید هر یکی بکار خویش مشغول باشید بکار دیکر نپردازند و علما را کفت کرد زمان
و زمان شما را بنرد ند مرا کاه شا بدنا ایشان را عمو بت کنم که همه خلق از مشرق نا مغرب بفرمان باشند علما را
پرسید چه چیز هنر باشد که ملک بان پایدار شود کفتند عدل از همه هنرها نا شد پس کفت تدبیر ظلم پیش
ایند انچه طریق تو راست نا شد بکوئید نا عمل نمایم علما را بر دست راست نشاندند و لشکر با بد و پیش با نشاند

دان بدا دعلم و کشنی و هر یکی را روزکار بدیوان عالم فرستادی و روزا دا کرد بدیوان دانش انروز نام نهادند بخنید
روز بوداز فروردین ماه بود و ایمال پادشاهی هفتصد سال بدان بماند و پیوسته بسبب عدل کرد اشت با
شادمانی زیست بکروز عنان نشد بسبب عدل انا بلیس را بکشت و مرکب خویش کرد نا روکذر دخانه نشست
بود دیو را استوا کرد نا کاه ابلیس از روزن خانه در نکه در پیش ان بر صورت پیری با استا چون چشید آنرا بدید بکزید
کفت نو کیستی کفت فرشتام کفت تو خویشتن را فراموش کرده نو خدائی کرا سیان وزه بن را ما سی کرده بعد ان
ابن خلفا میبد اکفت نا تو را بپرستند از کسیکه فرمان بردا نرا عزیز دارید اشت و هر کس فرمان نبرد انرا باتش عذا
نا بد کرد و من فرشته نوام تو را بر من حق نعمت است که این سخن میکو بر جمشید کفت بدین چه نشانست که خدا
کفت فرزندادم هر کز فرشته را نتوانند بدسخن انرا نتوانند شنید تو دیو بکه شتی و این بکفت فاندر وزن خا
بیرون شد جمشید ز غلط افتاد و دیکر دو خلق را کفت بدانید و اکاه باشید که من خدا شما م و ازان هم خلق
بزمین امدم نا کار شما راست کنم چون ان هم با تمار سید شما را هم نعمت دادم اکنون بر اسمان خواهم شد و بمن ایمان اورید
و مرا بپرستید و اینخه کنید بفرمان من کنید و هر که فرمان او را باتش بسوزانم و هر که فرمان بردا و را عطا کنم تا
دهم و بهر شهری نامه نوشتا از مشرق نا مغرب که هر که فرمان بردا و را عطا بیا دهد و هر که فرمان نبرد او را بسوزانند
و خدا فرشتکان را بر وی موکل کردا نیده بود نا انرا از بدیها نکاه میداشتند چون کردن نا سپاس شد و بخدائی
دعوی کرد فرشتکان از وی بازکشتند و بک اید بمنوا ل بود **پادشاهی بوراسب** چون پادشاهی
جمشید هفتصد سال بکذشت ان کار ملک فرا ضحاک تازی داد ان بوراسب پادشاه بزرک جمع کرد و بهر شهر
میکردید و سپاه از اهرمن میکردنا بنزدیک ان رسید و اندر طبرستان بود چون او را شنید بوی
بکریخت و پنهان شد بوراسب چون انرا بدید انرا بفوت بدو نیم کرد و بعضی بزابلستان فرستاد و دختران انرا
را کرفت پیری او را نوزنام کرد و کریخت بکنده و شادرفت و انجا هلاک شد **قصهٔ نوح علیه السلام**
بدانکه نام نوح شکر بن ملک بود و وی را ازان نوح نام نهادند که بر قوم خویش نوحه میکرد و ایشان را بخدائی
نقم میخواند نوح را چهرچها صد سال پیغمبری بود که انرا بر ایشان فرستادند و در ان ایام پادشاهی بود چون خلق
فرستاد هزار کس بنجاه سال بخدا دعوت میکرد و در مدت عمر چهار صد و چهل زن بدو ایمان آوردند قوله
تعم فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و نوح را فرمان چنان شد که هر روز بکوه شدی و خلق را دعوت کردی

چنانکه خدای تعالی ندای او برا از مشرق تا مغرب بسانند و کفتند لا اله الا الله انا رسول الله بعضی انکشت بر کوش
خود نهادند و بعضی جامه بر سر کشیدند و بعضی بکریختند تا او از او نشوند نوح هر روز بزدند که بیچو کشتی چون
هوش امدی کفتی تا قوم خدا یکی است و من که نوحم پیغمبر شما بم بکوباره او رابزدند تا باخر عمرهم چنین بود تا
بکور و او را چندان بزدند که بر کلبه‌اش بنهادند و بخانه بردند و سه روز بی هوش بود چون هوش امد کفت الهی قومی
قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا خدایا و ندا من در عوت کردم قوم خود را بامداد و شبانکاه و ایشان را وصیت
میکنم و ایشان از این میکریزند و بر تو ناسزا میکویند جبرئیل امد کفت یا نوح خدایت سلام میرساند و میفرماید قوم تو
بیش از این مسلمان نخواهند شد و کی نوح قوم خود را جمع کرد و ایشان را بخدا دعوت کرد چندانش بزدند که جای
او خون الود شد تن بنهاد کفت ایمردم دیوانه استم چرا او را میزنید نوح چون نام دیوانکی شنیدند ان شد
شد و با سما کرد بنالید و کفت بار خدایا تو میدانی که من ستم دیده ام فریاد رس در حال جبرئیل امد کفت خدای
تعالی اجابت کرد دعای تو را درختی بنشان تا بزرک شود و بقولی میکوید بشتاب پیاده و کفت بنشان ابنوا
چون بزرک شد و شاخ و برک بر حال درختی شد بالای آن سیصد کز و مدت چهل سال زنان بارش نازایده ماندند و هیچ
کودک نیاوردند بفرمان خدای تعالی نسلها بریده شد اینجا بود بخطاب خدای تعالی مخاطب کشتند تا روزکه مامور شد
راهبر حجت علیه السلام از مشرق تا مغرب جهان آبادان بود کافران اندر و لیکن همه کافر بودند پس نوح دعا کرد و کفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا خدایا و ندا تو از این کافران یکی را زنده مکذار در زمین اکر کذاری بندکان
تو را از راه برند و از ایشان فرزند نیابد مکر کافر و فاسق و فاجر و این سخن از آن کفت که ایشان فرزندان خود را
فرزند نوح میاوردند کفتند که بنکر بدکه ایمرد دیوانه است و سخن او را بقبول نکنید و از او حذر و ذلیل دارید که مبادا
از دندان خود شما را صدمتی کنیم چون از ایشان ناامید شد ندا بمعنی این سخن کفت که خدایا و ندا یکی را
از ایشان زنده مکذار تا نسل ایشان منقطع شود جبرئیل کفت یا نوح کشتی بساز کفت کشتی چه باشد جبرئیل کفت
اینک تخته ابنوا دارد و تخته بیرتا من تو را بیاموزم نوح چنان کرد و اصنع الفلک باعیننا یعنی بامر ما یا نوح این بدرخت
کشتی کن و از شاخهای ان میخ بدان و حملناه علی ذات الواح و دسر سر میخها بست پس نوح دو کری او هفت تخته تراشید
تخته اول نام ادم بدید امد و بیم نام شیث پسر نام ادریس تا صد و بیست و چهار هزار تخته بر بدید بر هر تخته نام پیغمبری بدید
امد بر تخته اخرین نام محمد صلعم بدید امد پس جبرئیل کفت بدو یا نوح همت شهینشاه را بنوح تمام شد کشتی تو که نام محمد

بدید امد جبرئیل بهشتاد میخ کرد و نوح تخته‌ها میبرید و بیکدیکر میدوخت تا تمام شد فرار کرد با آلاوی و چهار ضلع
کز پهنای وی هفت طبقه بود چون نوح کشتی را درست میکرد مردمان میدیدند و میکفتند ای نوح کشتی چه میکنی
میکفت حق تعالی از اسمان اب میفرستد شما را هلاک کند و من با انهائی که ایمان اورده اند در این کشتی نشینم تا مادام
ضرر بنا شد ایشان میخندیدند بر او چون نکاه حق تعالی میفرماید و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه
قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون چنین کویند که نوح انکشتبر اچهل سال تمام کرد و در خبر امده است که
شاکردان عیسی کفتند که ای پیغمبر خدا دعا کن که یکی از امت نوح زنده شود و بکوید که کشتی نوح چه بوده است این
خدای عز و جل وحی امد که ای عیسی عصا بدبخانه زن چون عصا بر خانه زد در حال شخصی بر امد بار پیش بهند پرسیدند
که حکایت کشتی نوح را بیان کن که چند کز بالای ان بود و چند کز پهنای او کفت بالای ان بکهزار و سیصد کز بود
و پهنای ان سیصد کز و سه طبقه بود طبقه زیرین چهارپایان بود و طبقه دوم مردمان و طبقه سیم مرغان پس عیسی
انشان کرد و کفت بر جای خود باز شو و پس در خاک کردیده بفرمان خدای تعالی پس حق جل و علا نوح را فرمود که این همه خلق
هلاک شوند نه سیما نه مرغ نه چهارپایان ماندند ادمی و نه مرغ اندر هوا و نه بحال از هر چیزی جفتی بکیر و در کشتی
مر از ان و ماده کفت بار ب من اینهمه را خلق را از کجا بکیرم حق تعالی فرمود که من همه را پیش تو اورم پس چون وقت طوفان
شد خدای تعالی خامه را با حجر الاسود باسمان برد ناکاه زنش نان می پخت از تنور اب جوشید زن بدوید نوح را خبر کرد
نوح دنبال او در کشتی نشستند همه هشتاد و دو تن بودند حق تعالی فرموده و جعلنا ذریته هم الباقین کفت ایشان
در جهان بماندند همه ذریه نوح بودند همه دیکر هلاک کشتند نسل همه بنوح باز شد پس چهل شبانه روز از اسمان
اب میبارید تا کشتی نوح از جابر خواست پس نوح کافر بود و بر اب اندر میماند طاب او را اندر میافکند کفت نوح او را
قوله تعالی یا بنی ارکب معنا و لا تکن مع الکافرین کفت اکیر در این کشتی دوای و مسلمان شو تا با کافران عزقه نشوی
قال سأوی الی جبل یعصمنی من الماء و ان پسر شبان بود هر کاه بادان را کوسفندان او بسر کوه بردی و خود با
بودی کفت بر سر کوه روم تا مکر انکاه دارد نوح کفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم کفت بفرمان خدای کسی
نکاه دارد پسر کفت مکر او را که خدا نکاه دارد باز این سخن کفت تا موج بر امد و عرضه شد و حال بینهما الموج فکان من المغرقین
نوح کفت انا بنی من اهلی و ان وعدک الحق این پسر اهل بیت تو بود وعده کرده که مرا و اهل مرا برهاند ندا امد
انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح کفت ان ابنی من اهلی بیشک که ناکرویده است فلا تسئلن ما لیس لک به علم ان عظک

چیزی مخواه که تو را در آن کاهی بنا شد من تو را وعده کرده بودم که تو را و سوء منا تو را برهانم و کافران را نجات
کنم و این پسر تو کافر بود پس از تو بین نباشد چهار پایان بر بالای آب ماندند خدایتعالی باد را فرمان داد تا
همه خزانها بر سر نوح جمع کردند از هر یک جفتی گرفت و در کشتی آورد و دیگران را باز داشت ناغرق شدند چنانچ
گویند که نوح بعد از آن بر پشت دابه از آنوقت که آدم بر زمین آمد تا وقت نوح هزار دور بیت سال بود در کشتی می
سه هزار و پانصد سال است و خدایتعالی چند هزار هزار تن از آن هشتاد تن بیرون آورد و بیشتر از سه رودند
نوح سها و حام و یافث از سها عرب و عجم بیرون آمدند سند و بان و سیغبران و منکران علما و حکما و از حام
همه سیاهان بودند حبشیان و نبطیان و هندیان و کافران و ظالمان چرا که نوح نفرموده بود که هیچ کس با زنهار
در کشتی جماع نکند آن نر زنگی کرد نوح را معلوم شد از او عاکرد حق تعالی نطفهٔ او را بکرداند همه سیاه و سیاه خانه
شدند و از یافث ترک و ثقال شدند و یاجوج و ماجوج بعمل آمدند و گفتند که هیچ چیزی از ایشان بنا شد الا
نوح نفرمود که تخمها میوه را بکاهید تخمها را ابلیس برده بود و تخم انگور را ابلیس برده بود گفت ایعلعون تخم انگور را
بیاور گفت من ندارم و منکر شد نوح گفت خدایتعالی مرا خبر داده است گفت صدیم بشرط آنکه بلک آب تو بدهی و
بلک آب من گفت چنان کنم تخم انگور را بداد و بگشت بلک آب نوح داد نوبت ابلیس شد و با می گرفت گشت و خون
او را در آب انداخت تا بر زمین مشرق افتاد تا بر زمین تنها افتاد چون نشناه برآمد بر سر کوه جودی بر دو قوم آب آمد بنا چنان
که خدایتعالی فرموده و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی یعنی
از آن خدا ای آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جنبنده نماند مگر آنکه در کشتی بوده اب زمین خشک شد ناسرها
کوه بدید آمد نوح از کشتی بیرون آمد و با قوم بر سر آن کوه نشستند و همه جهان از اب سبز بلند گفت الحمد لله
الذی نجینا من القوم الظالمین و امروز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود و همه روزه داشتند
انکه بسلامت از کشتی بیرون آمدند از کشتی دو خلق از آنچه بودند بیرون آمدند یکی خوک دیگری بوزینه
که در کشتی بجاست بی آمیخته بود و ایشان از آن خبث بود نوح عاکرد حق تعالی فرمود که دست بر پشت و قبل
تا الهم چنان کرد خوک از دبر قبل برآمد آن تمام بجاسها بخورد و دیگر موش ظاهر شد بود چنانکه طعامی خورند
بهم آن بود که کشتی را سوراخ کنند نوح بخدا نالید و دعا فرمود که دست بر پشت شیر بمالید همچنان کرد شیر عطسه
کرد که بر آن سوراخ شپش بیرون آمد تمام موشان را بگرفت و ایشان خلاص شدند پس نوح چهل شبانه روز بر سر
آن کوه بماند تا در زمین آبی که از آن جوشیده بود تمام فرو برد و آب آسمان بماند و آن تلخ و شور بود از آن پس

فرو بخورد آن آب را تا فرو رفت در زمین خشک شد نوح از کشتی بیرون آمد با قوم در دنیا بنشین انگور دهی بنا کردند و آب
مشتاکس بودند چهل مرد و چهل زن ابتدا فرا کرد فرزندان آباد است و از اوست شما نیز چنین اند گویند
که نوح بعد از آن بر پشت دابه از آنوقت که آدم بر زمین آمد تا وقت نوح دو هزار و دویست سال بود در کشتی می
سه هزار و پانصد سال است و خدایتعالی چند هزار هزار تن از آن هشتاد تن بیرون آورد و بیشتر از سه رودند
نوح سها و حام و یافث از سها عرب و عجم بیرون آمدند سند و بان و سیغبران و منکران علما و حکما و از حام
همه سیاهان بودند حبشیان و نبطیان و هندیان و کافران و ظالمان چرا که نوح نفرموده بود که هیچ کس با زنهار
در کشتی جماع نکند آن نر زنگی کرد نوح را معلوم شد از او عاکرد حق تعالی نطفهٔ او را بکرداند همه سیاه و سیاه خانه
شدند و از یافث ترک و ثقال شدند و یاجوج و ماجوج بعمل آمدند و گفتند که هیچ چیزی از ایشان بنا شد الا
نوح نفرمود که تخمها میوه را بکاهید تخمها را ابلیس برده بود و تخم انگور را ابلیس برده بود گفت ایعلعون تخم انگور را
بیاور گفت من ندارم و منکر شد نوح گفت خدایتعالی مرا خبر داده است گفت صدیم بشرط آنکه بلک آب تو بدهی و
بلک آب من گفت چنان کنم تخم انگور را بداد و بگشت بلک آب نوح داد نوبت ابلیس شد و با می گرفت گشت و خون
او را در آب انداخت تا بر زمین مشرق افتاد تا بر زمین تنها افتاد چون نشناه برآمد بر سر کوه جودی بر دو قوم آب آمد بنا چنان
که خدایتعالی فرموده و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی یعنی
از آن خدا ای آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جنبنده نماند مگر آنکه در کشتی بوده اب زمین خشک شد ناسرها
کوه بدید آمد نوح از کشتی بیرون آمد و با قوم بر سر آن کوه نشستند و همه جهان از اب سبز بلند گفت الحمد لله
الذی نجینا من القوم الظالمین و امروز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود و همه روزه داشتند
انکه بسلامت از کشتی بیرون آمدند از کشتی دو خلق از آنچه بودند بیرون آمدند یکی خوک دیگری بوزینه
که در کشتی بجاست بی آمیخته بود و ایشان از آن خبث بود نوح عاکرد حق تعالی فرمود که دست بر پشت و قبل
تا الهم چنان کرد خوک از دبر قبل برآمد آن تمام بجاسها بخورد و دیگر موش ظاهر شد بود چنانکه طعامی خورند
بهم آن بود که کشتی را سوراخ کنند نوح بخدا نالید و دعا فرمود که دست بر پشت شیر بمالید همچنان کرد شیر عطسه
کرد که بر آن سوراخ شپش بیرون آمد تمام موشان را بگرفت و ایشان خلاص شدند پس نوح چهل شبانه روز بر سر
آن کوه بماند تا در زمین آبی که از آن جوشیده بود تمام فرو برد و آب آسمان بماند و آن تلخ و شور بود از آن پس

جاودان در بهشت بود از آنسبب او را هشتم پسر خوانند و ذکار کرفتاشد بکر کار بخل نکر کرچکونه است که خدا بهشتیان را فزونی نمود کرم فراخ شود و رحمت و انعام زیاده شد ندا بیامد که ای بهشت بعزتم سوکند که ترا بیاراستم و بنعمت فراخ کردانیدم بر همهٔ بخیلان و بدین سوکند بخورند که بهشت نروند و این بکفت ندا آمد ناپاک بهشت بعزتم سوکند که ترا حرام کردم بر همهٔ بخیلان و بدین سوکند بخورند که بهشت نروند و این بکفت واز پیش نوح بکریخت و بوقبیس فغان از نوح برسید ندا آمد که دنیا را چکونه یافتی کفت همچو سرائی که در او دو در داشته باشد از این در در آمد و از در دیکر بیرون رفت و کویند هزار و هشتصد و پنجاه سال عمر نوح بود و بعضی زیاده از این کفته اند والله اعلم **قصهٔ هود پیغمبر ع** اما چون سام بکوه نمرود ابنا که کشته از آشیده بود ندبدو کروه شدند بعضی بعراق و خواسار رفتند بعضی بحجاز و از جانب مغرب شهرها بنا کردند ابنا فارس کردند حام بکوه هند و سند شد نافث بکوه ترکستان شد و همچنان بفضل خدا بادان شد ابلیس بجانب هند دست شد و ابشان را از راه بر ملکی داشتند عرب نام جهان صد کز بالای این همه عرب مطیع آن بر فتند بر زمینکه از احضر موت خوانند ابنا قصرها و ناعها ساختند بشجاعت خویش مغرور شدند و هفتصد سال بکی از ایشان نمرد و ندانستند کر مرک چه باشد ابلیس پیش ایشان شد و کفت چه میپرستید کفتند ندانیم کفتند بدان پدران شما میپرستیدند ان بنج بت کر در طوفان در زیر کل شده بود فرمودتا ابشان را بیرون آوردند بمقام خویش بردند و می پرستیدند و ان بتان از زر و سیم بود و ودّ او لاسواع او لا یغوث و یعوق و نسر او از مشرق تا مغرب همه بت پرست شدند چون عالمی در میان ابشان بنود خدا تعالی هود پیغمبر را برابشان فرستاد و الی عادهم هودا هود ابشان را بخدا میداد و میپرستیدن از خدا بترسید و معصیت نکنید بخدا ایمان آورید بترسید از انخدائی که خلق را بیافرید و شما را خلیفه کرداند از بعد نوح شما را قوت داد و ذکروا اذ جعلکم خلفاء من بعد قوم نوح و زادکم فی الخلق بسطة یعنی یاد کنید خدا را کر ابشان قوت داد و همه را از شما راچها صد کز بالا داد و خود در بن شما را هفتاد کز و مناشما را دو بست کز تا از جملهٔ رستکاران باشید جواب دادند قالوا انا هود ما جئتنا ببینة کفتند یا هود ما دست از ابشان بر نخواهیم داشت حقتع کز بنا باشد بر ابشان کاشف هفت قبیله بودند هر قبیله هفتصد هزار مرد بودند از ابشان هفت تن ایمان آوردند دیکر همه بر کفر بماندند و او را کفتند از این سخن بکرد و دست از خدایان ما بردار ا کر نه ترا هلاک میکنیم هود کفت بخدا توکل میکنم و بر او اعتماد میدارم و از شما باکی ندارم و شما را بخدا میسپارم و بیزارم از شما و از خدایان شما و از مکر شما کر من پیغمبر بحق ام خدا مرا نکاه دارد و ابشان را هلاک کند و هود ابشان را چنان بود که کر بایی بر سنک زند تا او را نبود و سنک شکی فرمان آمد که تا هود با جماعتی که بدو ایمان آورده بودند و نیز دون دو

و ابشان بر سر کوه شدند و صیحه کفتند حق تعالی باد را فرستاد تا شما را هلاک کند ابشان باد بر ما غلبه کنند ندا آمد بفرشته باد که در دو زبر من است نام او زیح عقیم است که در دو روز فنا مت کوهها را بیخ بن بیکم در هوا برد و اسمانها را در هم دارند و حملنا الارض والجبال فدکتا دکة هفتاد هزار زنجیر بران بستند و هفتاد هزار فرشته بران موکل کردند کفتند خدایا تا چه قدر بر ند آمد سر سوزنی بیرون نیاید کردند تا غلبه کرده و قهار خواست چون باد بجنبید کفتند اهود بما دراخته هست کفت صبر کنید تا عذاب خدا در رسد بر خواستند هزار مرد و زن تا کوه شدند و هر دامن بر یکد بکر بستند و پاها تا ناف بر سنک خارا زدند زنان و کودکان نیز را در میان خود بنشاندند و کفتند باد بر ما چه تواند کرد چون این سخن بکفتند باد بر خود بعزت بدو کوشها و سرها ابشان را از بیخ بکند هم چنان هم جدا کرد بعد از ان باد در زیر قدمها ابشان را برابر و ابشان را در هوا برد و بر زمین زد فولة تعم کانهم اعجاز نخل خاویة و هر سنکی و خاکی از ابشان که در ان بقعه بود بر سر ابشان بیخت تا یک از ابشان بنماند و فرشتکان نالهٔ ابشان را بشنیدند پس هود با مؤمنان در خانها بنشستند و آن باد همچنان کر می آمد امر آمد قبا ابشان را بجنبیدن تا بدانی که صرصر خدا بر است خدا و بشر پس هود بزمین ملک ابشان آمد و کفت عذاب خدا بر اید کفت بلی کفت بکو لا اله الا الله انا رسول الله کفت نکو پیر زادعا نکنی از همه خلق زنده کردند چنان بکفت دیکر بار باد بر اهد و ابشان را و کوهها را در هوا برد و بر یکدیکر زدند چنانکه همه را هلاک کردانیدند مدت هود بر ایشان تا بر سید بعد از ان چهار صد سال در دنیا بود و مؤمنان ابشان بوی بکرویدند و صد سال ابشان بنیاشتند ابلیس بر ما ابشان آمد کفت شما کر ا میپرستید کفتند بتی را بنام کفت بتی را بنفع شما یا بضرر شما تمرد الذین جابوا الصخر بالواد پس بفرمان ابلیس بتی بزرک ساختند از زر و سیم و او را سجده کردند و بخدا کافر شدند پس از ان بر بالای ان کنبدی ساختند صد کز بالای ان بنجاه کز چنانکه از صفت آن عاجز شدند و ابنا بمعبودی کرفتند پس خدا پیغمبر فرستاد تا او را بنا کرد چنانکه ابشان بدیدند ان کنبد را سوراخ کردند بر سر بن بت بنشستند و کنبد را بر کرفتند و بر هوا شد و بر فت چنانکه ابشان میدیدند در دیکر با عمان انداختند ابشان نرستند و منجر شدند بعد از ان خدا صالح پیغمبر را بر ایشان فرستاد **قصهٔ صالح پیغمبر ص** فولة تعم و الی ثمود اخاهم صالحا و ابشان را دعوت کرد و کفت بیایند که خدا فرزندها کوزده مکانست و من پیغمبر او بر

که شما فرستاده گفتند دلیل چیست و چه معجزه دارید که گفت چه میخواهید گفتند میخواهیم شتر سرخ از میان این سنگ
بیرون آید چنانکه خاشیر وی بخورد بر وفق آنچه او درد و گفت عهد کنید که ایمان نیاورید و بخونریزی ما معجزه
ظاهر خواهد شد گفتند نکنیم و خلاف عهد نکنیم و اگر کنیم عذاب خدا بما برسد پس صالح دعا کرد کوه پاره
بجنبید ناله کرد چنانکه زنی در وقت وضع حمل در شتر سرخ موی چنانکه خواسته بودند بیرون آمد و بچه
آورد و در حال بزاد چنانکه بچه شتر دیگر بتوده بما بخاچشمه آب بدامد ظاهر گشت و برای آنکه شتر را
آبی علف باشد پس از قوم شهر یکروز خورد ندیا ایمان بیاورند گفتند صالح جادوئی میکند شتر یکروز علف
خود و یکروز آب چون بسر چشمه آمد و هر آبکه از چشمه بر و نمیامد میخورد و اینان از روز آب بیاشامیدند پس بیشتر
صالح آمدند و گفتند ما را آب چاه نبست و این شتر تمام آبهای ما را خورد صالح بخدا التماس کرد که یکروز آب
شتر را باشد و یکروز شما را چنانکه فرمود هذه ناقة لها شرب و لکم شرب یوم معلوم بدین جمله بنا شد صالح
اینان را بچه فرموده بودند گفت لا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم الا تدرون این شتر پرهیز کنید از شتر
ان روز که نوبت شما باشد که مهلت ان کنند بعذاب خدا گرفتار شوید شتر سه سال در میان ایشان بماند و خدا صالح را
گفت که این شتر را پی کنند صالح با ایشان گفت از کدام یک خواهد کشت گفت این ناقه را علامتی خواهد کشت که
چشم و سرخ موار مادر بوجود بیامده ایشان ده زن معین کرده بودند تا از زنان حامله باخبر باشند و هر پسر یکه
بدین نشان باشد بان نیامدند او را بکشند هر زن نیکبخت دوجوزا بدید بدین نشان بیامدند و بکشتند
از زنان از صالح بر نجیدند و کینه او در دل گرفتند پدران بر خصمان بر فتند و قصد خونشان بکردند تا و قصد
ان بکردند از بیم قوم آنچه داشتند ظاهر نمیکردند چنانکه خدا تعالی میفرماید و کان فی المدینة تسعة رهط یفسدون
فی الارض و لا یصلحون قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه و اهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله و انا لصادقون
که چه گواه در خواهیم بر است گفتند بنهر حکایت که صالح میکرد و مردمان با هم پیمان میکشتند او شبی شود
هیچکس را خبر نباشد که او را بکشتند مردمان از این حکایت بکردند چون پیر مرد شد ناقه را هلاک کرد بسبب این بخونریزی
هلاک شدند شومی از این بماند و زن بن نا امرد و زن در عرب و عجم بشومی او مثل میزنند همیکویند شوم عاقر الناقه
بالجمله که پسران را بکشتند بتوبه ندا از ایشان چنانکس انتقار کردند که صالح را بکشتند از شهر بیرون
رفتند گفتند تا بسفر میرویم و مرادشان این بود که کس نداند و شبیخون بندصالح را بکشند و بیرون روند و چون

و بعد از دو سه روز بنا بندگرفتا از سفر می آیم چون بشهر روند مشتد و بر سر کوهی بخفتند بیایند بشهر آنکه نبود شان
برخیزند بسفر روند حقتم امر کردانکوه و انا بر سر ایشان افتاد و همه را هلاک کرد در قرآن میفرماید فانظر
کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین چون تدبیر بکذشت جماعتی بکذشتند بدانکه هلاک
شده اند بشهر آمدند و متعلقان ایشان را بدیدند گفتند فتنه دیده اند ایشانرا آوردند صالح را گفتند
که این ناقه مارا بیجرکار ما بدانقاق کردند کار او بکشتند چنانکه گفتند همچکس او را نمیکشتا ان پسر یکه
حرام زاده بود با چند کس دیکر شمشیر بر کرفت و بپی ان زد و او را بینداخت دیکران او را بزدند و ان
بکشتند و حصد بیجان کردند بکوهی رفت و بر سر انکوه که بر و نمامده بود رفت و با نکی کرد صالح خبر شد امد و ان
انجا را مشاهده کرد و گفت عذاب خدا را اماده باشید گفتند ما چه کنیم که ما این نفرمودیم گفت اکنون
در میان شما باشد خدا شما را عذاب نکند و در پی ان رفتند ان سر بانکرد و بر فت صالح گفت ان بانک کرد
دلیل ان باشد که سر و زن شما را مهلت باشد بعد از ان عذاب بروز اول روی شما زرد شود و روز دوم سرخ روز
سیم سیاه و روز چهارم عذاب بپایید چنانکه خدا میفرماید فعقروها فقال تمتعوا فی داركم ثلاثة ایام ذلك وعد
غیر مکذوب معلوم ایشان شد که عذاب خواهد امد اما ندانستند که از کدام طرف خواهد بود همه کس بوشیار
و منتظر عذاب بودند ناکاه اواز از اسمان برامد همه ایشان هلاک شدند چنانکه حقتم می فرماید فاخذتهم
الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و کسی از ایشان زنده نماند مکر صالح و انکسانکه بدو کرویده بودند چنانکه خدا
تعالی فرموده فلما جاء امرنا نجینا صالحا و الذین امنوا معه برحمة منا پس صالح با ان مومنان و بشهر شام رفتند
و انجا شهری بود شهر ستا عوج خواندند مقام کردند و در انجا بودند تا بدار البقا رفتند قصة ابراهیم
علیه السلام چون از فرزندان سام ابن نوح از عرب و عجم همچکس بنود ملکی از عجم بر و زنامد نام او نمرود و اهل
عجم او را بکبکاوس میکفتند بت پرست و بغایت ستمکار بود و همانا نمرود بن کنعان بن کوش پادشاه
بابل و بترکستان کرد و ایشان را مطیع خود و بهند نشانده سخن نمرود و کبر و نخوت و خدائی زدن او را همکنان
و پادشاه مغرب و مشرق شد بعد از ان بکونه زنامد انجا مقام کرد فرمان بابل خواندند از اطراف جهان ان
هر جا خراج میاوردند هزار و هفتصد سال پادشاهی کرد و عظیم متکبر بود و هر کز سر بسوی آسمان نکرد
و هیچ حاجتی نخواست مکر ان روز که با کرهتا بسوی آسمان بر فتی و خدای آسمان نکریستی و بزبان بکفتی که خدای

بکشم و هر که بر دین نماند تخت و سر چهل میل نهاد تا انکاه بران تخت نشستی و چهل صد کرسی زنکار و قدی پانچه
هزار تا بر هر یکی جاوی و متبعی بنشاندی و حاجیان و کاروانان حشم کردی و درامدند بکردند و متبعان
عمالک پیش او بنشستند بودند کفت شما را چه افتاده کفتند پادشاه ظاهر شده است که هر کز دیده ایم کفت چه باید
کفتند کسی ظاهر شود که زوال ملک تو بدان باشد تمام مردمان از زندان جدا کردند و مردود لجان نشانی بود که به
شش همه شب پیش او بداشتی و یکدست بیتخ و نام آولاد بود و تا بام داد بهیچ نخفتی انشب چه نعم نفیر کرد
که انتخصه کرمتبعان کفتند بود ند از پشت پدر بر حم مادر پیوستند او زوی دود لها فتاد و ابرهیم بجنبید
برخواست و پیش از امد بر سر بالین نمرود جمع شدند ابرهیم از پشت پدر بر حم مادر پیوست و چون مضغود
خاصل شد تن بجای خود رفت و نام داد نمرود برخواست چون از زاد بدنوری در پیشانی او دید کفت با
از دامروز دری تو بتکوتر است کفت با عبال پادشاه بتکوتر شود و از زاد عا کفت و ان منجمان پرسید کرحا چکونه
است کفتند قضا کار خود را کرده است و انقرزند بر حم مادر پیوست چون نه ماه تمام شد مادر ابرهیم از شهر بیرون
شد و بغاری رسید با غار رفت و ابرهیم را بانجا نهاد و بیرون امد و بشهر رفت چون نهاد و ابرهیم ایکذا
حق تعم در بیک انکشت او شیر افرید در پیال انکشت اندر عسل جبرئیل امد و انکشت او را در دهان نهاد و هر هفته
نهاد و ابرهیم پیش او امدی و پس رفتی هر وقت کوه پاره بنا مدی و بر در غار افتادی چنانکه هیچ کس ندانستی که ان
غار نیست چون نهاد و در شش ابجار رسید در کشاده شد هم چنین بود تا هفت ساله شد بکر و زهم چنان بود که یکهفته
و بیکماه و بیکسال و بکر و زان نهاد و پرسید که خدای من کیست کفتند ز کفت خدای از ز کیست کفت نمرود کفت خدا
نمرود کیست کفت شناره کفت خدای شناره کیست کفت نمیدانم و متفعل بیرون امد و باز ز کفت ایچیز شنیدید بتو
از ز کفت نشکی نباشد که این ز شمن ملک خواهد بود و ایشان در این فکر بودند که ابرهیم زغار بیرون امد و نهاد و
زاد بدکفت این نیست که مادرم بجذاکرفت فلما اجن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل ه چون فرو شد
ماه برامد کفت خدای من این نیست چون ماه فرو شد کفت خدای من این نیست تا هم فرو شد فزاد بر اورد کفت بیزارم
از انچیز شما میپرستید روی بید و نهاد کرد و کفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما
انا من المشرکین من ز کاورد م بخدائی که شما را و اسمان و زمین را انزیده نهاد و ز انجا نه بر داز کفت
ایفرزند جز ملک خدائی نیست ابرهیم تا بید کفت بلی تو اکاه باش که خدا اسمان و زمین بیچون میخواست

واچیز میکوئی باطل است قوله تعم قال ربکم رب السموات والارض الذی فطرهن وانا علی ذلکم من الشاهدین
کفت تا بید خدای اسمان و زمین بکیست تا الله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین کفت تا بید من با شما
کاری بکنم که همه بتجب مانند و انپس بسیدان باز کردند پس ابرهیم قوم را مر شاد و عبد او بدر خواست تا مکر بصحرا
رود ندا در کفت ابرهیم زندیقا تا بصحرا رویم ابرهیم کفت فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم کفت تا بید من در این
ستارکان نظر کردم سقیم خواهم شد شما بر و بدا بشان ندا نشنند که ابرهیم بر دل چیره دارد پس ابرهیم بصحرا
بیرون شد ندیدند انکه چون بازا بند بتان را سجده کنند چون ایشان برفتند ابرهیم بتری باشد و بنجانه رفت
و همه را بر هم شکست و تبر را در کردن بت بزرک نهاد و بیرون امد چون ابلیس انحال بدید و بصحرا نهاد فریاد
کناند و پیش نمرود رفت و زاری میکرد کفتند چه واقع شده کفت خدایان شما را پاره پاره کردند شما میندیشید
و بینجانه نهادند و کفتند قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم پس ابرهیم را پیش اوردند و کفتند این بتان را
چرا شکستی قال بل فعله کبیرهم هذا پس چون سخن نتوانند کفت و نتوانند شنید و نفع و ضرر با ایشان نباشد
چکونه خدا باشد پس از جواب عاجز امدند ابرهیم کفت ا فتعبدون ما تنحتون عز خدا چون خبر شدند بشه هلاک
وی نمودند قالوا حرقوه وانصروا الهتکم ان کنتم فاعلین قلنا یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم فالقوه فی الجحیم فاراد وا
کفتند چهار دیوار بکنند و اتش بنا بند و او را بانجا اندازند پس چهار دیوار کردند چهل کز فرسنک بنا کردند صد کز
در هوا برا وردند جمله از خشت پخته و مزود منادی کرد که هر که دوست مصطفی بوسعت خود هیزم بیارد چندان
هیزم بیاوردند که صفت نتوان کرد و اتش در ان زدند تا بجائی رسید که اکر مرغ بران چهار دیوار پریدی
بسوختی چندان که میکردیدند کردان نتوانستند کرد بدعاجز شدند که ابرهیم را چکونه نزدیک اتش اندازند ابلیس
لعین امد و ایشانرا تعلیم داد که منجنیق بسازند اول کسیکه منجنیق ساخت ابلیس بود و ان دیبه بود و بیه
دو درخ که چکونه است اینجا بشکل ان بساخت تا باشد که خلیل سوخته شود چون منجنیق تمام شد جبرئیل
ندا امد که درکها اسمانها بکشایند تا جمله ملکوت بنظاره دوستان آیند که بدستی بشمن اینند تا انرا بسوزانند
جمله فرشتکان در جوش شدند و کفتند بار خدایا در روی زمین بکدوست داشتی انرا بدست شمن دیکر کرد و برا
بسوزانند ندا امد که اکر از شما امان خواهد امان دهید چون ابلیس منجنیق راست کرد و چهار صد سز دران
منجنیق بستند ابرهیم کفت ملکا اکر برا ثبات بیکانه نام بر تو بیکانه نیم این تن مسکین فدای تو کردم پس چهار

هزار مرد منجنیق را میکشیدند بر بام امد ابلیس ملعون پیش ایشان امد بصورت پیری گفت که اگر همه جمله حاضر شوید
نتوانند که این منجنیق را بکشند گفتند پس چکنیم ابلیس گفت چهل مرد و زن بیاورید بلکه تا هم جمع شوند این منجنیق
از جا بر ابد همچنان کردند چون فرشتگان بصورت بشر بدیدند بر فتند ابلیس ابر سنگ را بکشید از جا بر امد بر هوا
در هوا بردند خواستند که بیندازند جبرئیل امد سلام آورد گفت تو را چه حاجت است اگر خواهی یکپر ز تو
که تمام آنها بدو پا اندازم گفت حوالتم فرمود گفت مترس گفت ایچنان کن که حوالتم فرمودی مرا با کسی حاجتی نباشد
الا دوست ندا امد قلنا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم چون آتش رسید چشمه ایی دید و نخله سنگی نهاده جبرئیل
هشت در بوسیده و در نخله نشست آتش بامد و بندها ان بسوخت چنانکه یکبار مو بر آن نسوخت و ابراهیم بر سر نخله
و ابراهیم هر دو بر نخله شدند جبرئیل میگوید بالکرا عجب امد از صبر تو کرا خواند خدا از هیچ کس حاجت نخواهی در آنجا
درختان پی در پی بر کردند نخلی فرو بردند و بر آن بیرون آوردند و بوی ظاهر شد چون نمرود نظر کرد ابراهیم
را دید در میان آتش نشسته و بر کرده ان بیفشرده و نرگس بر امده است گفتند ربنا ابنهم زحمت کشیدیم پس سنگها
عظیم آوردند و بر منجنیق می انداختند همه بفرمان خدا تعالی آنسنگها بر بالای سر ابراهیم می ایستاد و فرو نمی امد صد
سنگ انداختند همه یکی شد چون میخ تا بدان کرمت پس فرو نیامد گفت نعم الرب ربنا رب السموات خدائیست
ابراهیم سزاوار است که او را پرستش و نمرود ده روز کمتر از ندیدن ندا دو تدبیر ان میکرد بعد از ان ابراهیم را
خواند و گفت ابراهیم خدای تو بزرگست و قادر میخواهم که از بهر او قربانی کنم ابراهیم گفت قربانی تو این بود که
ایمان آوری و بت پرستی نمرود گفت نتوانم از ملک دست برداشت و مرا رها کرد ولیکن این قربانی بکنم
فرمود که چهار هزار گاو بیاورند همه را قربانی کردند هفتم از وی قبول نکرد بسبب کفر وی قصه
هجرت ابراهیم چون ابراهیم از آتش نمرود بیرون آمد سعوت میکرد بدل و جان ایمان آورد و بعضی مردمان ایمان آوردند
پنهان از نمرود و نمرود مبدانست و از برای پدر ابراهیم خاموش بود چون از نمرود و ابراهیم گفت تو پادشاهی
و ابر من پناه میگیرد از خدمن بیرون رو که تو هرگز با پادشاه خدا تو را عزیز دارد و ابراهیم برادر زاده بود نام او
لوط بود او را بخواند و ایمان آورد و ابراهیم گفت بخواهم رفتن چنانکه خدای فرمان داد فی مهاجر الی ربی سبهدنی
لوط از ان اجابت کرد گفت با تو بیایم و ابراهیم عم زاده بود نام آن شاه ازاد بن خویش خواند اجابت کرد از
بنکاح خود او را و در پس ابراهیم و شاه و لوط جماعتی که ایمان آورده بودند از شهر بابل بیرون امدند روی

بشام نهادند تا بحانی رسیدند نکنام ان حوان بود ملکی انجا راست کرد نا زاد و شد پیدا شد تا بحدی که مردمان
که عروس میکردند پیش از انکه مجامعت شوهر بسیکان بردی این حکایت ابراهیم شنید ساده بیامد تا جمال بدید
چنانکه بر دو زمین مثل ان نبود از ابراهیم صندوق نهاد و سر ابراهیم کرد ناگاه بر شورکاه رسیدند مال ابراهیم
را کردش میکردند تا بصندوق رسیدند گفتند که این صندوق را در بکشا گفت نام مال از شما باشد و من
صندوق و از من مانده نگروچو سر صندوق را بگشودند ساه را دیدند خبر بپیش ملک اوردند ابتدا از طلبید
و گفت ابراهیم را در تا بحا محبوس کردند هفتم حجاب از میان ساه و ابراهیم برداشت چنانکه ابراهیم انجا را شناخت
میکرد و آواز میداد ملک چون خواست که پیش ان رود زمین او را نا زانو کرفته خود کشید
مزبانی بر آورد چون دست باز کرد که ساه را بگیرد دستش چنان خشک شد بزاری و دامن ساه گفت که شوه
مرا دوست خدا من ابتدا ان میکند ملک ابراهیم را طلب کرد و گفت توبه کردم مرا خلاص کن گفت مرا بین نتوانم کرد
از حضرت احدیت ابانه خواهم پس مناجات کرد ندا رسید تا تمام حق بنده خود را بدهد او را خلاص کنم پس هر چه داشتا
تسلیم کرد هاجر کنیزی بود ملک از ابتدا بخشید بعد از ان ساه با ابراهیم احوال باز گفت و عذر میخواست ابراهیم
گفت خاطر جمع بودم و غافل نبودم و هر چه میرفت مرا معلوم میکردیم ساه ابراهیم را گفت هاجر را بتو بخشیدم قصه
امدن ابراهیم بمصر چون ابراهیم از دیار قوم خود بیرون امد لعین از دیار قوم باز ماند بوقمان نزدیک ابراهیم امد و گفت ملک
فاد که هشتاد و نا توان است ملکی مقبول دارد و مال و حشم نیز او را بود ابراهیم گفت مرا با ملکی چه کار ملک بی دین را
ان را است نمیشاید مقام اینجا باشد و زمین عجم جای ملکان باشد من بشما خواهم شد ابتدا بشام نهاد او بر فتند
تا بحانی رسیدند که او را دجر خواندند انجا فرود امدند و شهری بنا کردند و از انجا کذشتند بر لب اب شهری بنا کردند
و از انجا بر فتند تا بحانی رسیدند که او را دیر ذی کویند بر کران کشیدند و حلب از برای ان نام کردند که شبانکاره
بسیار شدند و شبدند و از حلب بحص امدند و ان ملک که انجا بود با ساه بجنگید بود پیش باز امد و مسلمان شد و روز چند انجا
را نکاه داشت و دلداری بشان نمود و از انجا بدمشق امدند و اهل دمشق مسلمان شدند و از انجا بشهر طبریه امدند
اهل انشهر نیز بکردابیدند و شهر در بکوی شدند و شهر را بدیشان باز کذاشتند و مسلمان شدند و از انجا بشهر طبریه امدند
بکنعان امدند و کذر بدند و بمصر رفتند ابنرود دیکجا مرود کفتند هفت شهر است همه ستمکار و لوط کار کاه اوشان
کفتند ابراهیم کفت اکر چنان باشد حق تعالی ایشان را هلاک خواهد نمود از انجا کذشتند و بر بیت المقدس سبدند ساه

ایمانبود شامان شدند و شاصنده فرها بپیشباد داد و هفت بر خداشه چنانبود که انشب ابراهیم با هاجر نوزدهم
نمود عبر عظیم بر شاه مستولی شد گفت مر هاجر را عبر تمام او را بخواند کوش او را سوراخ کرده هاجر حلقه زیر
بر کوش کرده بیارهند شاه را عبرت باد نرشد هاجر از اکبر فت چون نالمشیند گفت مر بعد از ابن هاجر را شوا نم
دبلکه او را فرزندی باشد حرابنا شد بعد از نه راه اسمعیل بوجود آمد ساره گفت اگر اینجا باشد من بیرون میروم
وکر نه او را اینجائی بر که نه اب باشد نه اباد و نه علف مسموه جبرئیل آمد و گفت ابراهیم هم چنان کن که شاه محکوم
ابرهیم هاجر را بر شتر نشاند و خود هم بر شتری نشست و از بیت المقدس بیرون آمد مدتها بدا بجا رسیدند که آمرود
مکه آنشب ابرهیم هاجر را در ابجا نهاد و گفت اینجا باشید تا من باز آیم و بیرفت چون ساعتی بگذشت و ابرهیم بنا علی
واضا بکرمشد هاجر تشنه شد و بطلب آب بکوه صفا شد هفت نوبت از این کوه بدان کوه رفت تا اب بیابد
نیافت دان سنت شد که هم حاجیان هفت نوبت از این کوه بدانکوه روند بعد ازان هاجر باز آمد بدا بجا که اسماعیل
را خوابانیده بود پا بمالید که آبرز مزم پدید چشمه ابرظاهر شده چون هاجر باز آمد بدید شاد نا شد و گفت نیکو
فرزندی که خدا بمن داده است که در بر کردان سنگ و ریگ جمع میکرد تا اب نگذرد چنین کوبند که اگر چنین
نکردی در مکه آبی روان بودی تا اینجا من جمعی از کوه صفا اب میخواستند چون بدا بجا رسیدند اب نا فتند اخوا
پرسیدند هاجر احوال خود را با ایشان باز گفت و از ظاهر شدن چشمه ایشان تعجب کردند و گفتند بار الجانه
ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چهارپایان از انچه اینم و نورا ده بلک هیم نا دا حوال ا باشد هاجر گفت رو با شد آن
قوم اینجا قرار کرفتند و در دکار ابشان اینجا خوش بود تا اسماعیل بزرک شد ابرهیم را الذ بشه ان افتاد که اینجا رود
ایشان را بپسندا رسیاه دستوری خواست گفت بشرط انکه چون اینجا روی از شتر فرود نیائی گفت چنان کنم ابرهیم از
بیت المقدس بیرون نیامد چون بدا بجا رسید جماعتی را دید که در اینجا ساکنند و خوانها او کوسفندان هست
و بهمکران ایشان ابرهیم را بخشا خت هاجر چون او را دید بشناخت ابرهیم پیش رفت و ایشان او را بشناختند اسماعیل
بزرک شده بود هاجر گفت ان پدر تو باشد اسماعیل شادمان شد هاجر هر چند گفت تا ابرهیم از شتر فرود نیاید گفت
با شاه عهد کرده ام که از شتر فرود نیایم هاجر سنکی بزرک بیاورد تا ابرهیم بدا بجا نشست و بکیای خود در ابر
شتر نهاد و هاجر یکینم سال تا بشت و سنکر ا بطرف بکه برد تا ابرهیم یاد ابجا نهاد و دیکر بیم سال از ابشت
اکنون از مصلی خلق شده است پس ابرهیم ابشتاز ابدود کرد و ببیت المقدس راهی هما بجا خانه ابشتا و خلق را دعوت

میکرد و طعام میداد و بخواب بی دید که فرزند را بابی کن و هم چنین سه شب بی در خواب بی بکرد و نشان
چنین خوابی دیده ام که فرزند را بابی کن مرا خواسماعیل فرزندی نیست اجازه دهتا انجا روم و او را قربانی کنم جاده
داد ابرهیم بر شتری نشست و بمقام اسماعیل آمد هاجر را گفت که سر اسماعیل باشا کن و کیسوها پش بشک و عنبر
معروج کن و سر و ریشش کش و جامها بپوشان که او را بمهمانی میبرهاجر همچنا کرد ابرهیم کارد در دست
در استین نهاد و از پیش هاجر بیرون آمد و اسماعیل بر شتران میرفت ابلیس پیش هاجر آمد و گفت فرزند تو کجا رفت
گفت پدرش او را بمهمانی برد گفت چیزی نخورده او را بر شتر نشانده هاجر گفت هیچ پدر فرزند را نکشد گفت خدا فرموده
گفت چرا خدا فرموده من بدان راضیم ابلیس از پیش هاجر بیرون رفت گفت اسماعیل را نر شتابش بنا شد تا او
از راه بیرون شتران او را نشناسند گفت تو کجا میروی گفت پدرم مرا بمهمانی برد ابلیس گفت پدر تو را بکشد
گفت پدر فرزند را نکشد گفت او را فرموده اند گفت ایچه خدا فرموده هزار جان من فدای حق باد چون بپیشتر
رفت اسماعیل گفت یا پدر مرا کجا میبری گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک ابراهیم گفت ابفرزند مراد بخوا
نمودند که تو را قربان کنم اکنون تو چه میکوئی اسماعیل گفت یا پدر دوسنکاران خدا باخوا چکار است که شب
بخوابد تو اکر شب خواب نکردی تو را این نمودند و تو را چکار تا خواب چون بخفتی و تو را فرموده اند بکن انچه ترا
حق تعالی فرموده ما مطیع باشیم ابلیس میخواهد ترا از راه ببرد ابرهیم و اسمعیل هر دو سنک بر ابلیس
انداختند اکنون سنت شده که چون حاجیان بدا بجا رسند هفت سنک اندازند پس هر دو در منی شدند اکنون
حاجیان بدا بجا قربانی کنند ابراهیم خود دانست که اسماعیل تسلیم کرده گفت من نیز فرزند را تسلیم کنم اسماعیل
گفت یا پدر مرا بانو سه حاجت است اول انکه دست و پایم را ببند که جان شیرین است مبادا در انوقت که کارد بر کلوی
من نهی خود را بجنبانم دوم انکه تو خون آلود نشوی و من عاصی شوم بفرمان خدا بتم سوم انکه چون بخانه زوسلام
مرا بمادر دل افکار من برسانی و در صبح و شبها که هنکام کریستن وی باشد یاد من نکنی مبادا ان مدار اکنی سبب انکه رعنان و
هم کیسوان مرا بکوشید کرد روت کل و لاله چون بکلزار روند مرا یاد کنند و فراموش نکنند گفت ای جان
پدر و فیقان نو فی تو در کلزار نروند انکه اسماعیل گفت ای پدر زود باش و امر حق را بجا اور تا عاصی نشوی
ابرهیم دل خود را محکم کرده و دست و پای اسماعیل را بشت محزوش از ملایک و ملکوت برخاست که ذهی بزرکوار
بنده از برای تو خدا و ند تا نزاد را چنین اندا ختند و در حال پناه بحیر بیل بنا دا بنک برای رضای تو فرزند

خود نداشت بهمکند بدست خود پادشاه عالم فرمود ساکن باشد که ان خلیل من است و پسند بده
است پس ابراهیم کارد بر گلوی اسماعیل نهاد هر چند قوت کرد ببرید اسماعیل گفت ای پدر زود باش فرمان
حق تعالی بجا اور گفت چکنم هر چند قوت میکنم نمی برد گفت ای پدر دگر من بر هنه نه و کارد بکش ابراهیم
روی اسماعیل بر خاک نهاد و کارد بر گلوی او نهاد هر چند قوت کرد نمی برید اسماعیل گفت ای پدر تیز کن
کارد را تا بجلق من فرو رود ابراهیم خواست که چشم اکند که قطرهٔ خونی از کارد بچکید و ابراهیم در سخن دادن
و گفتن حیا نکرد بر انش ندا امد که مسون نبرمنا امد که مبر تو بکار میکونی که ببر حق تعالی میکوید هفتاد مرتبه که
مبر ابراهیم در اند بشر بود که او انی شنید که شخصی میکوید بالله اکبر الله اکبر تا از چپ نگرد پس جبرئیل گفت
قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین خواب خود براست کردی ما همچنین جزا دهیم کسانی را که
فدیناه بذبح عظیم اینک اسماعیل را فدا فرستاد چون ابراهیم نگاه کرد کوسفندی دید بسته و سفید و بعضی گویند
کوان کوسفند که هابیل قربانی کرده بود حقتعالی او را در رزوس میپرورد تا بنداز برای فدای اسماعیل پس
ابراهیم انکوسفند را قربانی کرد و کوشت و بر اعضای خلق را انعام داده و از پشم ان سیاه بافت و ابراهیم از ادرنا
سکینه نهاد تا وقت محمد صلعم ان کلیم ابیکی از صحابه داد تا مرتضی کرد و در پوشید تا وفات ان مرتضی را داشت

بنا کردن ابراهیم خانه کعبه را

چون ابراهیم از قربانی کردن خدای تعالی فارغ شد اسماعیل را بجای خود بنشاند
و شکر حق بجا اورد و صد قنطار دوات زیاده کرد و در پیش پدر رفت چون مدتی برامد جبرئیل بدر سید و گفت
یا ابراهیم جناب احدیت تو را سلام میرساند تا که در زمین خانه بنا کن گفت کجا بنا کنم بر نقش تا تو را معلوم کنم
ابراهیم بر نشست بالای ان مقدار یکه خانه منبع بدید امد جبرئیل گفت یا ابراهیم هر کجا که این منبع مبرود تو نیز
برو تا انجا که بایستد خانه بنا کن بعضی گفته اند که انجا جبرئیل بر ده کرام مرو خانه کعبه است گفت مقدار انخانه
چند است و ذرا تا لابراهیم مکان البیت خدا بتعم مبر خانه بنا کردیم خانه از برای ابراهیم بعد از ان گفت
الهی سنگ انخانه را از کجا بیاورم فرمود که از پنج کوه اول کوه منی دویم کوه سینا سیم جبل لبنان کوه طور
پنجم کوه صفا جبرئیل سنگ بیاورد و ابراهیم مبدا داوازی شنید که سنگ اول بجرات شد چون سنگ اول
بنهاد نام محمد صلعم بدید امد و بهر سنگی نام یکی از ائمه بدید امد ابراهیم ست بدعا برداشت گفت ربنا تقبل منا
انک انت السمیع العلیم گفت خداوندا انچه فرموده بودی بوسعت و طاعت خود تمام کردم از ما بپذیر که تو شنوای

بدعای من و بدانای تو احوال من بر تو پوشیده نیست بدعا برداشت و گفت ربنا اجعل هذا بلدا امنا وارزق اهله من الثمرات
من امن بالله والیوم الاخر الایه و من کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار و بئس المصیر گفت الهی این خانه
را شهر ایمن کردان و اهل این شهر را از میوها روزی کردان انکس که بتو و روز قیامت مسلمان امد انکه هر کس کافر
شود و لیکن بر خوردار کنی بود و جایگاه کافران دوزخ بود پس ابراهیم را دادا مد که ساختن این خانه از بهر
من برامد در حال جبرئیل در امد گفت خطاب سلام میرساند و میفرماید این همه رنج کشیدی و خانه را تمام کردی
اما نزد من ترا چیزی ندارد که خزینه چیز باشد گفت انکه کوسفند را سیر کنی یا بر هنه را بپوشانی چندان حسنه دارد
که این خانه را با سنگ و هزار دگر گفت نماز کردی پس ندا امد که یا ابراهیم خلق را دعوت کن با این خانه تو له تاتی
واذن فی الناس بالحج یا تونک رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق گفت الها اگر من بخوانم و از من بیجا
میرسد و زمان امد که یا ابراهیم از تو خواهند و از من شنوانند و از من شنوانند چون بخوانی او از تو را بکوش همه برسانم در صلب
پدران و در رحم مادران را ابراهیم بر کوه برامد و او از داد که ای فرزندان ادم از همه عالم بدین کعبه اید و بدین
خانه او بیاد از چهار رکن عالم او از برامد چنانکه هیچ کس ندید همه لبیک لبیک نا بسنده و مولای ابراهیم کرد
انخانه امد و او را بنهاد بدید بگشت و بیاد بیان گفت ملکا اینجا گشت نیست و این فرزندان اینجا میکذارم با
تو و بتو میسپارم کردار و خلق انکاه دست بدعا برداشت و گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی
زرع عند بیتک المحرم ابراهیم گفت ملکا این خانه را با تو میکن که شکر تو کنند پس روزی از امد جبرئیل گفت برو و
دوازده فرسنکی کعبه زمینی است بکن و بکعبه اور جبرئیل استکاره پس جبرئیل استکاره بکند و بکعبه اورد
و زمان امد که هفت مرتبه بکرد خانه گشت و طواف کرد و بکردان خانه برامد اینجا که جبرئیل ایستاده بود بدانجا
نهاد و ان ناحیه را طائف خواندند از بهر انکه هفت بار خانه را طواف کرد اکنون هر نعشی که در مکه نا شد بقعه
خدای تعالی و ابراهیم و شام نهاد و سبب انکه حقتعالی فرموده بود که هیچ کار بهتر از ان بنا شد که کرسنه را سیر کنی
و برهنه را بپوشانی و مهمان خانه بنا و عهد کرد که بی مهمان چیز نخورد و بعبادت خدا بتعم مشغول کشت و خلق را
نان میداد تا روزی عزرائیل بصورت اعرابی پیش ابراهیم امد و گفت او کیستی گفت من ترا میشناسم من عزرائیلم گفت
بزیارت امده یا بقبض روح گفت من بزیارت امده ام و بشارت اورده ام گفت ان بشارت چیست گفت حقتعالی بنده
دوست کرفته گفتا و چیز نشناخت گفت شخصی هست که مرده زنده کند این بگفت و ناپدید شد ابراهیم بطلب

مشغول شد با خویش گفت کاشکی این بنده من باشم و در خاطر او میگردید که باشد که ببینم حق تعالی چگونه نذر او زنده میکند ندا رسید حق تعالی که ای ابرهیم دیدار نی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت الهی مرا معلوم است که فریشتگان و زنده گردانیدن مردگان تو را لیکن میخواهم که چنانچه بدانم بچشم نیز ببینم تا یقین من زیاده شود فرمان آمد که با ابرهیم اینها همه در قدرت من آسانست و هر چه خواهم بگویم قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا گفت تا ابرهیم چهار مرغ بگیر اول خویش دوم طاوس سیم زاغ چهارم کرکس و در این سؤال است که چرا مرغ فرمود و جانور دیگر نفرمود حکمت در افزونی مرغ کامل تر از انست بهر آنکه نمای جانوران میپرند و مرغ هم میپرد و هم میپرد و بعضی گفته اند چهار مرغ بگیر عقاب دیگر کرکس و دیگر کلنگ و دیگر خواصل بعد از آن چهار مرغ را پاره پاره کرد و چهار کوه کرد هر کوهی بر سر کوهی نهاد و با لهجهٔ ایشان را بر دست گرفته و گفت بیائید بفرمان خدای آن چهار کروه در هوا شدند و هم چنین دزده دیگر ابرهیم میامدند و بر پرهای خویش می پوسیدند بر دست ابراهیم کوشت پوسیده بر سر هر چهار کروه بر گرد ابرهیم طواف میکردند و انگه فرمان آمد چنانکه اسمعیل خود را تسلیم کرد من که خدای تو را دوست میدارم از قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین پس ابرهیم مثال داد تا سر ایشان را بدو جان بدادند چون بوی دست از عمر حضرت ابرهیم بگذشت و او را از پادشاه فرزندی نبود هر روز طمع از فرزند بریده بود تا روزی از پادشاه فلاره زر بزرگر دند تا کوشواره در گوش پادشاه بود از بهای فرزند تا خوش طرب بود و ابرهیم ندید کرده بود که بی مهمان طعام نخورد چون شش روز شد مهمان نرسید طعام نخورد چون روز هفتم شد و از بر تا خوب صورت هم بر مثال غلامان خوب صورت در پیش ابرهیم پیدا شدند ابرهیم پنداشت که ارمندی فرشتگان اند جواب سلام ایشان را بداد و دست ایشان بگرفت و بخانه آورد قوله تعالی و لقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام قوم منکرون گفت با پادشاه مهمان عزیز دارم و مکرمتی از هر چه عزیز تر داری بیاور تا گفت با ابرهیم من از این گوساله هیچ عزیز تر ندارم گفت و برافروزید کردم پس ابرهیم ان گوسالهٔ را بکشت و بریان کرد و پیش مهمان آورد و پیش ایشان بنشست و سر در پیش انداخت یک هفته بود که طعام نخورده بود و طعام میخورد و شرط مهمان داشتن انست که در وقت چیز خوردن در مهمان ننگرد تا از طعام خوردن شرم ندارد و پادشاه در زیر پرده بد بلکه مهمان چیز نمیخورد او از داد تا ابرهیم تو طعام میخوری و مهمان

نمی خورد

نمی خورد ابرهیم بیم برداشت و گفت چرا طعام نمی خورید گفتند ما طعام نمی خوریم بدین طعام را بدل دهید گفتند بها ان چه باشد گفت بها طعام این باشد اول بگوئید بسم الله الرحمن الرحیم و آخر بگوئید الحمد لله رب العالمین چون جبرئیل گفت بهذا اتخذ خلیلا یعنی تو را از برای این دوست گرفت پس جبرئیل گفت که تا ابرهیم من جبرئیل و این میکائیل و دیگران فرشتگان اند مرا فرموده اند که از اینجا بشهر لوط روم و آن پیغمبر مرسل از دست ایشان برهانم اول فرمان آمد که پیش ابرهیم روید که هفت روز است چیز نخورده تا مگر بر شما روزه گشاید و طعام بخورد آمدیم و نور ایشان بدیدند و گفتند ما طعام نمی خوریم حق تعالی نور افرینندی خواهد در میان ما تا ان اسحق و از پشت ان یعقوب و قوله تعالی فبشرناه باسحق و من وراء اسحق یعقوب جبرئیل این بشارت داد بپادشاه تا بخندید و گفت یا ویلتا ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب ساره گفت من زن پیرم و شوهر پیر و ان فا چون فرزند آید عجب باشد جبرئیل گفت قوله تعالی اتعجبین من امر الله رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید بمجد گفت پادشاه تو را از کار ندا عجب مباید که رحمت و برکات خدا بر شما باد ای اهل بیت از دیگا جبرئیل بود که هفتاد هزار بسته از اسحق بدید آمد ساره از پس پرده ندا داد که پیر نشان است گفت از طبق که بر گرفتی بود اسحق گوسالهٔ را بیاورد جبرئیل دعا کرد و گفت بفرمان خدا تم بر خیز گوسالهٔ را برخواست و پیش نهاد دو بدشیر کردند دیگر شاخ خرمای خشک بود در خانهٔ ابرهیم جبرئیل بدان شاخ کرد در حال سبز گشت و میوه آورد چه عجیب باشد که خدا تو را فرزندی دهد نام ان اسحق و از او فرزندی نام ان یعقوب **قصهٔ لوط پیغمبر** پس فرشتگان قصد شهر سدوم لوط کردند ابرهیم گفت من با شما بیایم گفتند تو طاقت خدا خدا ندارد گفت از حضرت خدا فرمان خواهم و انگه بر شما نشوم و با ایشان روانه شد چون مقدار نیم فرسنگ راه رفتند گفتند یا ابرهیم تو را پیش ازین فرمان رفت پس از شش روز با پیش آمد و بعبادت خدا مشغول شد و فرشتگان بشهر سدوم لوط رفتند و ان هفت شهر بود که فرشتگان میکردند و ابرهیم گفته بود که هر که بدین عمل مشغول باشد حق تعالی ایشان را اهلاک کند پس ایشان بر فتند و شش پاره شهر را اهلاک کردند و شهر یکه را نیز اسلام خواندند بماندند بهر انکه بدان مشغول و غل بدند بمنشدند و بدان جماعت عنایت نساختند حق تعالی ایشان را نگاه داشت از هر شهری صد هزار مرد جنگی بیرون آمدند چون فرشتگان بشهر لوط رسیدند دختران حضرت لوط را گفتند با کسی باشد که او را مهمان کنند تا این شهر کسی نباشد مگر تو فقه کنند تا بدو ما بیابد بدان لحظه

توقف کردند لوط بپنداشت جوانان را دید بغایت خوبی و حسن صورت با خود اندیشه کرد که اگر اینجا عنت بدانند
که چنین مهمانان رسیده است و ایشان بنگرند مبادا از فعل بد با ایشان زحمتی برسد از این اندیشه و غم نفسی بزد
و گفت هذا یوم عصیب یعنی روز شوار مرا پیش آمد این بگفت مهمانان را بخانه برد و زن لوط کافره بود
بد بدکه روی ایشان چون ماه شب چهارده میشناخت از خانه بیرون آمد و قوم را خبر کرد که در خانهٔ ما دو اند
غلام اند که در همهٔ عالم مثل ایشان نیست ایقوم دو مهمانان لوط نهاد ند قوله تعالی وجاءه قومه یهرعون الیه
من قبل کانوا یعملون السیئات ایقوم بدل خانهٔ لوط آمدند و جمع شدند و گفتند یا لوط مهمانان را بیرون
لوط از بیم ان در خانه را ببست و گفت ایقوم دختران را بشما بحلالی دادم این مهمانان را خوار مدارید از خدای
میترسید مکنید آلیس منکم رجل رشید گفت همه دیوانه شما مرد عاقل نیست ایقوم هوس میکردند اندر خانه را
باز کنند قالوا لقد علمت ما لنا من بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید لوط را گفتند ما دختران تو را نمی خواهیم
و بکار ما نیست تو میدانی که ما کرا میخواهیم مهمانان را بیرون کن قال لوان لی بکم قوة او اوی الی رکن شدید
گفت ایقوم اگر مرا قوت بودی با شما حرب کردمی اما چه کنم که مرا خویش و یاوری نیست اما پناه بخدا بنعم
میبرم که شر شما را از من و مهمانان من دور کند جبرئیل دانست و بافرشتگان گفت که لوط عاجز شده بعد از
انکه لوط را بر در خانه زده بودند سر شکسته و سر برشکایت پیش مهمانان آورد و گفت شما ایشان را
شما دفع نمیتوانم کرد فرمان خدا تعالی چنان بود که سر بر شکایت کنند پیش فرشتگان اشتخاف ندهند چون
بد بد بدلکه خون بر محاسن لوط روان شده بود او را گفتند که ما رسولان پروردگار تو ایم ما را پیش تو فرستاد
تا خویش و اهلبیت تو را از میان این قوم بیرون بری که امشب این قوم را عذاب صیحه خواهیم کرد و اهلبیت لوط دختران
بودند ندا قوم در خانهٔ لوط را کندند و در آمدند و گفتند یا لوط الیس الصبح بقریب بنزدیک صبح شد ما
را نگذاری در این خانه چون نا قوم بنزدیک مهمانان رسیدند خواستند که ایشان را بگیرند جبرئیل با بال
بر روی ایشان زد بهمه طمس شدند و طمس آن باشد که چشم و دهان و بینی یکی شود و روی نابدید شود فطمسنا
اعینهم فذوقوا عذابی و نذر بکبار ایقوم را نه چشم ماند و نه بینی و نه دهان فریاد برآورد ند که لوط جادو ما
را در خانه آورده بعد از ان گفتند که ای لوط بگو تا چشمهای ما را بینا کنند تا باز گردیم و توبه کنیم جبرئیل
پر بر ایشان مالید همه بینا شدند و دیگر باره قصد کردند تا بینا شدند و هفت اندام ایشان خشک شد

و فریاد برآوردند و امان خواستند پروردگار بر ایشان تا ابد همه بینا شدند پیرون آمدند گفتند فردا که
این مهمانان از خانه لوط بیرون نیایند آتش بر سرای لوط فرو خود ها . اکنیم پس جبرئیل لوط را فرمود که بر خیز
و شبانگاه خود را با دختران از قریه بیرون کن و از پس ایشان بیرون رو گفتند رو از گاه شهر را بسر اند چنانکه نه بد
روم جبرئیل از او دختران او را با بر داشته بیرون شهر بنهاد و گفت پیش ابراهیم برو بدا ایشان روان شدند
زن لوط خبر شد چون بنزدیک ایشان رسید گفت کجا میروید گفت عذاب خدا بر سد بر حال زن او را بگذاشت
تا با نزد لوط میگوید چرا نمی آید گفت زمین مرا بگرفت گفت عمل بد تو را بگرفت و بعضی گفته اند که هوس در
بود که لوط زن را گفت که امشب تا با خواهد آمد گفت من دو عنهای نو را بشبانه بدام جبرئیل لوط و دختران
را از شهر بیرون برد چون پیش ابراهیم شدند بر خواست و ایشان را پیش خود خواند و با هم بگریستند و
حال بد بدلکه جبرئیل پر و از زد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین بر کند و هوا برد چنانکه
خروس در خان بخفته و کودک در گهواره بیدار شد و آن شهرها هیچ کس خبر دار نشد ابراهیم ظاهر عذاب
نداشت بیقرار لوط انرا در کنار گرفت تا بهوش آمد پس بگریست تا صبح ظاهر شد ندا از جلیل جبار آمد فوله تعالی
فجعلنا عالیها سافلها و امطرنا علیهم حجارة من سجیل منضود مسومة عند ربک وما هی من الظالمین ببعید
فدا املکه نکوفتا کرد اینه زیر و زبر کردان می آمدند و آن شهرستانها همه را پاره پاره شد و بر کردار ایشان بدان طوق
نوشته دیگر باره ابرهیم بی هوش گشت جبرئیل بیامد و پری بر او فرو آورد و هوش آمد باز جبرئیل گفت یا
رسول الله تو را نگفتم که طاقت ان نداری گفت یا جبرئیل حال ایشان چرا شد گفت هم چنین روند تا طبقهٔ
زمین و دیه جا قرار نگیرند تا بدوزخ رسند و فردای قیامت فرج دوزخ ظاهر شود و گویند این
قوم لوط اند و انگه در عرصات قیامت حاضر شان کنند بار بدوزخ برند و ابرهیم باز گشت و لوط را با خود برد
و در عیبان آن بیاند حقتعالی ابرهیم را فرزندی کرامت کرد اول اسماعیل که از هاجر بود دیگر از سارا اسحق
و مدین و مدان اما اسماعیل از او پدید آمد که ملک همه عرب بود چهل گز بالای ان و هفت گز پهنای ان همه الله
عرب مطیع او شدند و از اسحق پسری آمد نام وی یعقوب و از مدین شعیب و از مدان ملوله عجم چون عمر ابرهیم
بصد و بیست سال رسید وفات حلت نزدیک شد کراهت داشت حقتعالی خواست که ابرهیم بطوع و رغبت
خویش مرگ خواهد پیر و ضعیف میخواهد را بدچنانکه طعام نمی تواند خورد گفت عمر تو چند است گفت

صد و سی سال ابراهیم چون بر ابد بد گفت عمر مرا زیاده ساز پیش از عمر تو بنده میرا که من چنین شوم بفرمود تا فرزندان را جمع کردند اسماعیل و مدین و مدائن و لیکن اسحق از پدر جدا نشدی پس ابراهیم پسران او صدت کرد تو گفتی نقم و وصیت بها ابراهیم بنیه و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا و انتم مسلمون گفت ای فرزندان بایند که خدای تعالی مرا دین مسلمانی فرمود و من شما را بدین بسپرم ابراهیم اسمعیل فرزندان بزرگ را ان گفت یا خلیل الله خدای نقم نوا را دین و نبوت خلعت کرد اینند تا بدانیم که این کرامت بچه یافتی گفت بسه چیز یافتم گفت اسنه چیز کدام گفت اول آنکه هرگز عزم روزه نخوردم که فردا چه خورم دوم آنکه هرگز بی مهمان طعام نخوردم سیم آنکه اگر دو کار پیش من آمدی یکی دنیا و یکی آخرت اگر تمام کارها من معطل شدی کار خدا را پیش کردمی بدین کارها خلعت خلت یافتم و اتخذ الله ابراهیم خلیلا چون این صیحتها کرده فرزندان بمقام خویش رفتند اسماعیل گفت ای اسحق ابراهیم مرا بادکاری نداد از آن پدر تا با خویش بدارم گفت تو را با پادکاری پدر چکار است که تا بنده زاده و ما از فرزندان ملوکیم در حال جبرئیل نازل شد و گفت تا اسحق تو خطا کردی این سخن که گفتی اسماعیل را بپیش ابر تو خواست که سپند و لادم محمد مصطفی در پیش وی است خدا تقم میفرماید که تو

که چهل مرد آن دلو را برکشند او بخواست دست بر بام حضرت بنظاره آب تا دلو یعقوب چون دست یعقوب خدا را
یاد کرد و دست در زیر بهنا کرد و از جا برانداخت و دلو را برکشید و وضو ابراب کرد و طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد چون این بدید باز باج فرود آمد و به یعقوب بنهاد چون او را سلام کرد او را بنها
خویش آورد و چند روز بنگاه مهمان او بود و بشکوفتند و چهل گاو بدان داد ملک گاو بازش داد خبر بود
ملک اول بگوید بدو داد گاو را حله بنود یعقوب صبر میکرد و هیچ نمیگفت ملک خبر را پیری بود نام او شمعون
نهاد ندمه رویش و خبر داشتن ملک یعقوب را و آن مرد خبر دو پسر آمد دختر و اپسین را حله بود یعقوب
چون او را بدید بدانکه دیده بود در خواب و شنیده بود روی دید ابن عباس گوید که ایجا لگه حوا تمام
اول بارم دا بتو دچون حوا را از پهلوی چپ وی بیرون آورده بود ایجا لوا ایجوا دا دچون حوا وفات یافت
ایجال در بنی اسمان و در بن معاق بود تا سنه ایجد زنان رسید ایجال را حق تعالی بدان داد از سنه
براحله و ان راحله یوسف را و یوسف چند بن هزار هزار زیاده شد و ایجد آداده چون یوسف ان راحله بوجود
آمد جبرئیل با هفتاد هزار فرشته بیامد و یعقوب را بهنیت کرد و گفت یا یعقوب بازا یوسف نام کن که تو
بر تو نا ستف خوی و آن منت در دنیا خواهد بود و چون فرشتگان باز گشتند راحله گفت یا یعقوب با یحزن
گفت شنیدم و من طاقت ان ندارم که رنج این فرزند کشم دعا کن تا خدا تعالی مرا با نها نان از دنیا ببرد ببرد
یعقوب گفت تحمل باشد حق تعالی پیغمبران خود را بلا فرستد تا صبر کنند و جزای آن بدایشان دهد چنانکه جدتو ابراهیم
دار دانش انداختند کل و ریحان کرد بدو آزاد دوست خویش کرد راحله گفت یا یعقوب من مرگ دوست می
میدارم از انکه فرزند زاد دیدار ببینم و طهارت کرد و بنماز مشغول شد و خویشتن را داد عا کرد و دعا ان مستجاب
شد تا یعقوب دا مد و خبر نا فته بود آمدن حضرت یعقوب بگفتا ابن عباس گوید که چون راحله از دنیا
رحلت کرد جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب خدایت سلام میرساند که حبیبان در عالم شیدا شدند و وقت گرفتن
برخیز و با فرزندان خویش بهند و نامزن که خدایم تو را بفرمود تا یوسف را با برادران جمع نمود ند لابا
سخن در شوار آمد از فراق ایشان یعقوب را گفت من بدان ندگان نتوانم کرد لابان یوسف را در کنار گرفت و بیشتر
از پیش مهربانی کرد بر برادران یوسف را سخت حسد گرفتند و بشر کیم که یوسف را در چشم ایشان خوار کنیم و لابانرا
کمر بسته بود که یوسف با ان بازی میکرد و ان کمر بند را بر گرفتند و در دنیا جاها نهادند چون بگشتند در دنیا

جاها نهادند چون بگشتند در دنیا جاها بیوسف نا فتند یعقوب لابانرا بمنعنی جمل شد بی سخن گفت نا پدید
این مضحکه نزد ما نیست و در نهنا ک کرد و از جا برانداخت و دلو را برکشید چون در دنیا جا داده بود یعقوب برخاست
و دو رکعت نماز کرد خدای تعالی زمین را بسخن در آورد نا باد را زبلند گفت لابان تو ندانستی که پیغمبری
زادگان در نگ نکنند چنانکه دوشنبه از خاک بشنیدند و از نال شهادت خواستند که مقام گاه حاجیان
است که دران عبادت کنند چون لابان این سخن بشنید انگشت بند ابو سف بدید پرداد و باز بطهران شدند
و کبد براد دان بوسف زیاده شد پس جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب خدایت سلام میرساند و میگوید که مراد شما
کرد و بپذیرفت اکنون زمان او است و هر ملکی هزار هزار جنگی است بر خیز و با وی جنگ کن من که خدایم
تو را نصرت میدهم یعقوب برخاست و قصد جنگ کرد و جاسوسی بجز کرد نا ان دو پشه ملک لشکر جمع کرده
و لشکر برکشیدند و یعقوب با برادران یوسف صف برکشیدند و یوسف را پیش خود بداشت برادران را
کینه زیاده شد پس شمعون نعره و بانگ زد چنانکه جمعی از لشکر بمردند یکری شمشیر برکشید یکبار هلاک کرد
دیگر پیری بیرون آمد مالکدی سخت بر زمین زد سر یکی دیگر مانده بودند بر زمین فرو شدند جبرئیل از بهشت
بیامد و عصا بدو داد و بران عصا نوشته بود هر انکس یکبار بدست آن عصا کشد چندان باشد
زیا با جدا چون یعقوب این بدید بی هوش چو هوش آمد بر خاست و دو رکعت نماز کرد و گفت ملکا این فرزند
را بتو سپردم نا وی را نگاه دار یوسف عصا را بر گرفت و نا زها می کرد و با برادران فخر میکرد در خبر است
حضرت رسول گفت در شب معراج از حضرت احدیت سؤال کردم که بار خدایا من نکو نرم یا یوسف ملک العز
بچون جواب بامد که نا بحد اگر تو نکوی یوسف نکو نرو یوسف نکو نرو نکوی یوسف بیهمتا
محبت بود و نیکوئی تو بسبب معرفت نست بدو نکوئی نکرد نیست نا بینا شد برادران و برادر بدند در محنت افتادند
و زن عزیز در نکوئی یوسف ملکت یافت و زنان مصر روی نکو شیدند سنها بریدند و هر کس روی نکوئی دید
و طرفه افتاد نا بحد بدند جمال او دنگ انداز دها ببرد و براه مستغرق در ابد خصوصا علی در نیکوئی
و شجاعت او موخه مقابل کو بلکه در نکوئی یوسف با برادران حضرت بود و العضاد در دشمنی از خواب بجست و
بلرزید برادران او را در کنار گرفتند و هر یکی او را دلداری دادند و گفتند تو را چه افتاده است گفت در خواب
دیدم که این عصا کرد در دست من بنشاندند در حال میوه بار آورد و یعقوب و موسی و عیسی و محمد از آن میوه

یوسف ندید برادر را نزا حسد بپاشد چون تعبیر خواب بدانستند و معلوم ایشان شد که او مهتر خواهد شد
دهب مدینه گویند که در شب آدینه پنج ماه رجب یوسف در خواب دید که در دهی اسمان کشوده شد و هوا از نور
گرفته و آفتاب و ماه و ستارگان او را سجده کردند مولد ثعلبی را یازده عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین
چون از خواب بیدار شد پیش پدر آمد و خواب را بدید گفت یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا
لک کیدا الایه گفت ای پسر زنهار این خواب را با برادران مگو که کید کنند او را بود دشمنی کنند که شیطان با دم دشمن مبین
چون یوسف بدید که با زده ستاره و ما سجده کردند که نشان مملکت بود پس بشارت بود مومن را که طاعت و عبادت
نه نهایت کرامت فرماید نشان مملکت بهشت بود دانم هرگز که ملک از سجده کنان چه عجب باشد که عزت ابد چون
یعقوب با زن صنع کرد و ادعا کرد او می حریص میباشد بر من بخیه منع کنند این خواب را با خاله خویش گفت خاله با برادران
حکایت کرد و اتفاق کردند بهلاک یوسف پیش پدر آمدند گفتند یا پدر یوسف را در خانه گذاشته چون دختران
بکنار ما با ما بدشت انبار دلش بگشاید و سمار ابنه مهتر بود یعقوب گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله
الذئب ترسم که شما غافل شوید و او را گرگ خورد گفتند ای پدر از ما گرگ هست که با ما نکند تمام گرگان بگریزند
و بگریزند و بمیرند گدام گرگ ببرد ن گوید که در دشت ما گرگ نبود قدرت دارد ندا امداد خویش بفرشتگان که ای فرشتگان یعقوب
را گرگ میرسد بعزت من که خدایم که نرسد بجان او و او را است که ترا نم پیران گفتند ای پدر یوسف
را اندکه او را نیز گرگ نباید کرد چه حکمت بود در انکه یعقوب گفت من از گرگ میترسم ابن عباس گوید بلکه یوسف در
خواب دیده بود که دوازده گرگ کرد یوسف را مانده بودند و بعد ازان در میان شکافته شد و یوسف فرود رفتی
برادران کرد وی را مانده و او را بوسه میدادند و گفتند یا برادر ما بحر ابر و ذای نادلت بگشاید بدو یوسف
پیش پدر رفت و گفت ستوره بعقوب گفت امشب نباش تا تو را سیر ببینیم چون بام داد شد سر او را بشستند
و کبر و کها او را بمشک و عنبر نافتند گفت باید تا بدانم که پیوسته با خدا باشی تا او را نگاه دارد و او بخانه نگذارد
که من نیز بر خود حرام کردم تا تو را نبینم انگه برادران را بخواند و گفت یوسف را بچشما سپردم اگر گرسنه شود او را
طعام دهید و اگر مانده شود او را بوی دهید و دیگر من از بدکه خرابی او و فرزندان نبینند پس یوسف
برادران را گرفتند برو دشوار پیش پدر بیرون بردند چون بصحرا رسیدند دشمنی ظاهر کردند یوسف
بر زمین نشاندند انگه انجا که گوسفندان ایشان بود شان کشتن یوسف کردند در زیر درختی بود

از شما در رخت در و شکست و با ایشان سخن ایدکه ایشان یعقوب عهدها خود را فراموش کرده
دشمنی ایشان لرزید و از انجا بر فتند تا بکوهی رسیدند قصد کشتن یوسف نمودند گوه با ایشان
سخن آمد و گفت ای پسران یعقوب اگر مرا بر شما بگمارند شما از شما برادرم از انجا نیز بر فتند یوسف را بیاوردند
میبرودند یوسف گفت ای برادران تشنه شدم بگذارید بیمن بدهید گفتند که امروز ما روزه گرفته ایم
چنانکه فرشتگان آسمان بنالد در آمدند یوسف اندوه گین شد بدانست که مرا بدار دگین بگفتا
برادر کند این چنین بگفتا گر پنهانشان سر ببر بگذارد تعهدشان نباید بجنبید بر من زنهار خدا
بنرسید از خالق و رهنما همه باز گشتن سوی او است امید همه کس بفرزانه او است زدن گوی بگیرا
چنین کافرید است مرا حضم چو رب دار دانیست بجنبید بر من بدین رنج زدند گل بن در جهان با برادر
نکرد ند ادب بد شور مرا زید با پسر گرگ خورخوار او سخن تشی گر مجنون من اکنون ندارید شتاب بدل بر کار بد
ازدم و شتاب چنین پرده خویش را چون درید باین بی گنه طفل رحم اورید که ایزد بپرسد همه سنگوشتا
چه گوئید با خالق هکران یکی رحمت آرید بدازو اکنون بدین خورد و گوچال اسرو زبون چه گوئید او را
باد او گو چه گوئید امروز پیش بدید بدان پیر با بام رحمت کنید بمن زار و مانده رحمت کنید بدین گفتند
کرای زادزار اجابت نکرد ندازان نام دار نکردی رحم بران هیچ کس فرو ماند بر جای ان هیچ کس فرو ماند
بر جای ان خویش نفس ابن عباس گوید که حق تعالی جبرئیل را بپرسید که یعقوب را چون یافتی گفت ملکا در اندوه و خشم
نا فتم گفت برو و او را بگو که ای شب یاد دار که مادر و پشیر ابتو فرستاد ایم و نام ان دو ملک بتو گویند بر پای بدان زمین بدید
و بی مقصود باز گشت ما نیز تو را بهتر اکردیم با نده و گفتند کیز ک راشت بفرزند و فرزندی از او باز
گرفت و ببرد ند و گفتند که خود در خاکش نمود بگفت نا بدر ا بلا فرستاد ما در ان صبر کنم تا ثواب جلد خویش
در یابم خدا بلا فرستاد تا در انفراق صبر نتواند کرد و معلوم شد که هیچ بلا صعب تر از فراق فرزندان نیست
یوسف در نزدیک بود امد گفت بر من رحمت کنید و در پای بفتادند برادر را نزا گفت که اندیشه دیگر نباید کرد
که قتل او بر دست ما نباشد هیزآن باشد که او را در چاه اندازیم تا بیرد چون این سخن شنیدند قضا
دادند که او را در چاه اندازند فرشتگان در زاری در آمدند و گفتند بار خدایا این چگونه نرد و باشد ندا

امد که ابفرشتکان هیچ چیز از من پنهان نخواهد ماند بشنو که ایخه میرود بر حال من است و من میدانم
ایخه شما نمیدانید یوسف را بر سر چاه بردند گفت ای برادران این پیراهن را بر من گذارید تا که اگر بیرحم گمن
من باشد او گرگ زنده بماند من عورت پوش من باشد اجابت نکردند و ما گفتند بهم از اجمعوا امرهم وهم
بمکرون گفت یا محمد اگر تو حاضر بودی ایشان که یوسف را در چاه می انداختند حرمت نگاه داشتی و نگذاشتی
ایخه کردند و سه کس را بلا امد که عاقبت ان بلا نعمت شد اول آتش نمرود که از برای ابراهیم گل و ریحان گشت
دوم موسی که دریا پیش امد و بغایت عظای کلی شد سیم یوسف را که بلا امد بغایت ملک مصر شد چون
برادران یوسف را در چاه انداختند ندا امد یا جبرئیل که بنده ما را دریاب در حال پر بزد و در زیر پر یوسف را برد
و آنرا بگرفت تا نگذشت یوسف بر سنگ امده بود و او ناخن شکافته نشده باشد و پاره کاتون را در بهشت
آورد و بانگشت آن نهاد در حال بناخن شد بقدرت خداوند پاره کاتون را باز امد جبرئیل گفت بار خدایا
ابتر ابه بهشت ببرم گفت نه بر سر کوه ابو قبیس نزد باد سحرگاه بنیاد را از اشفا بخشد پیراهنی از بهشت
اورد ندا امد که ای ابو قبیس بوی پیراهن طعام بخورد و چاه فراخ شد یوسف بگریست جبرئیل
گفت یا یوسف گریه مکن بجائی رسی که ملک شوی بر سر خلق گفت یا جبرئیل چون نگریم که از کنار یعقوب
بچاه افتادم چون جبرئیل شنید بر فت زود باز امد و گفت یا یوسف خدایت سلام میرساند و میگوید که
برادران تو را بچاه انداختند تو را بخنجر بر سانم که چهل ذرع بالای ان باشد چون برادران یوسف
پیش گوسفندان خویش امدند و شب در امد بهود با پنهان از ایشان بر سر چاه آمد و گفت یا بن رد نله با
مرده یا و از جبرئیل جواب داد که هنوز نده ام گفت صبر کن که خلقی را فرا فرج دهد یوسف گفت ای بهود تا
چگونه صبر نکنم گفت یا بهود چون باز گردی بخانه زوی بر برادر و خواهر مرا بگو که هر جا مظلومی ببیند
از من یاد کند که در بدایت افتاد بهود با گریه باز گشت چون بام داد شد گوسفندان را بگشتند و
پیراهن یوسف را بخون آلوده کردند و قوله تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب و بر خواستند و این پیراهن را بردند
گرسنه گریه و زار میکردند و جاؤا ابا هم عشاء یبکون برادران پیش پدر امدند و خامه بلد بلند بهود از
میان ایشان بغرو بزد یعقوب از بکبل راه نعره او را شنید و دانست که ایشان را مصیبتی رسیده حیر یعقوب بشنید
بانگ پسر هم از جای بر جست و گفت بهود ای بهود پسران شما نهاده چنان بانگ و فریاد شما نبود

از حال یوسف خبر ازان ماه تابان و نور بصر چرا میکنید بعیر تو ندانم چه چیز است اینچنین بلدین بر من
حرشد و یوسف سر فراز بهوش نبهر چه دارید بیانگ خروش بگفتند که ما چون رفتیم
صیدان بنزدیک بجامه بر بخت یوسف بیماند رسید شد بدو گرگ او کام راند چه اشنید یعقوب
بیهوش شد بیفتاد و بر جای خاموش شد درامد هوش و خروشید زار و دود بر چرخ گردان
کنار خراشید ندیدان پیر هنر بدست بیخ بر کند بر انو نشست همین گفت و نیاورد زار الفراق هما نا
برامد ذکردان طراق کجا ان کرامی بن نازنین خورد گرگ خونش بگفتم از این یعقوب بگفتای پیران
ایخه میکوئید مرا باور نیست بروید و کرگدا بیاورید تا بدانید بطلب گرگ شدند و دام بستند و گرفتند و
پیش پدر اوردند چون گرگ را چشم بر یعقوب افتاد بآواز فصیح گفت السلام علیک یا نبی الله ایشان بزرگند
که مبادا در سواشوند یعقوب پرسید که چرا فرزندم را مجروح کردی و سبب مرا مجروح کردی گرگ بگریست و گفت
بحرمت نبوت که مرا بر یوسف خبر نداد و غریبم گفت بچه کار امده اینجا گفت بچه را شفا کرده است بطلب
فرزند امده ام تا اینجا بیافتم بعد از ان گرگ چون بصحرا رسید تمام گرگان را صدا کرد پیش از امدند و گفتند
تو را چه شده است احوال بگفت تمام گرگان گفتند که فرزندان یعقوب بر ما تهمت نهاده اند که یوسف را بشان
خورد ند یعقوب بیمار دعا میکند بانفاق بر در سرای یعقوب شدند و بانگ بر داشتند یعقوب بر امد دیدا
او افتادند و گفتند یا رسول الله ما از فرزندت نو خبری نداریم گوشت پیغمبر از خدا بر ما حرام کرده است یعقوب زار
زار بگریست و گفت شما راست میگوئید من حال این فرزندان را میدانم ان گرگ غریب را بیاورید تا یعقوب گفت چرا بر
گفت ثبیب المقدس گفت با چاره بر پرسید بگجا روی گفت بر اگردارم در ابخارا بخواست بر وم گرگ را الوداع
پرسم یعقوب گفت ای پسران ببینید که گرگ برادر و امد شناسد شما نمی شناسید از پیش من بروید که حکم مبادا من و
شما خدا کند پس یعقوب خانه بنا نهاد و در انخانه ضعیف شد و بگریست تا پیر و چشمش
نابینا شد و مرغان از کرنا او میگریستند امدن بهود بر سر چاه ابن عباس گوید که بهود با پسران
چاه امد تا ببیند که یوسف زنده است یا نه چون بدگرزنده است از ان زاده که ابیرادر نو میداند که این معامله برادران
کرده اند و فریب ایشان بگی بنو دم مراد عاجز نکنی یوسف گفت من دعا بدهم که نگریم انگه گریستن بدیده است
و خدا حال مرا میداند بهود با باز گردید یوسف زنده است جبرئیل گفت با یوسف دلخوش باش که خدا فرج داد

دکفنا این دعا را بخوان که همه کس را بنا موخته مکر آنکه بخواب نا فتد دعا این است اللهم یا صانع کل مصنوع
ویا خالق کل مخلوق ویا رازق کل مرزوق ویا جابر العظام الکبیر ویا رازق الطفل الصغیر
ویا راحم الشیخ الکبیر یا صاحب من لا صاحب له یا ونیر من لا ونیر له یا صاحبی فی غربتی
ویا مونسی فی وحشتی ویا الٰه آبائی ابرهیم واسحٰق ویعقوب ان تبعث لی مونسا نوانسنی فی هذا
الجب برحمتک یا ارحم الراحمین قوله تعم جاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا
بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون لسیاه مردم باشند که چیزی که طلب کنند بدهند
ازان نا بند کاروان ار طلبکردند یوسف را نا فتند موسی انش خواست کلیمی نا فت بنده مومن دنیا خبیث را
طلب کند ومن تو را بهتر ازان دهم وان بهشت است حقتعم نقد بکرد قافله را که بمصر میرفتند چون بر سر چاه رسیدند
وانچاه بر سر راه بنود چهار بابان رو بنا بجا نهادند چندانکه قافله بها نا مرنج دند فائده بنود بآواز
مجمع کفتند که شما مارا ضبع میکنید انکسبکه فارا فریده است روزنکاری داده است در زمان او ولی بود چاپیان
دارها کردند نا بان وادی رسیدند قافله ملک نام داشتند اکردکه این جا فرود اید کرد ابن چاه اب خوش است
ملکرا دو غلام بود یکی بشیر و یکی بشر چون بشیر دلو در چاه کرد جبرئیل کفت یا یوسف سنک زرین بحکم
کن یوسف در دلو نشست غلام برکشید سخت کران بود فرو نکریست جوانی در دلو بدید چون ماه شب چهارده
بانک بر او رده کفت یا بشری هذا غلام جمع امدند و یوسف را از چاه در اوردند واسروه بضاعة والله
علیم بما یفعلون کفتند این بضاعت نیست انچنان کنیم تا کسی دیکر نا خبر نشود در زندان یعقوب چون این بدیدند
بندیر این کار شدند کفتند بنده نا باشد که بخدمت مالک کفت اثار بندکی در دران مشاهده نمیتوان کرد مکر بزر
شما کفتند نه والله مدتیست که با ما است بهود اکفت یوسف اقرار ببندکی کن نا خلاص شوی مالک کفت ان شما
بمسخرها نا نقد چیزی ندارم جنس نزد شما بند کفتند انچه در دست نا مونه دار بده اکر کم و اکر زیاد انرا بنو فروشیم
عبد الله عتبه کوید که هفده درهم ناسره بود در دست نا بد و فروختند و شروه بثمن بخس دراهم معدودة
وکانوا فیه من الزاهدین چون یوسف را فروختند مالک کفت که مبادا که بنو پیدا شود خویشتن ضامن صد انشان
بنوشتند و بها را قبض کردند بسم الله الرحمن الرحیم بخریده مالک بن زعر از فرزندان یعقوب بغلامان و فلان
بنوشتند و بها را قبض کردند نه مالک اکراهست که رجوعی کند و نه انها اکر خواهند که رجوعی کنند و نه انها چون قضا کرده بود که یوسف را

بفروشند نا بهای همه فتنش بران پوشیده نا شد نا قضا راست شد نر سیدند که یوسف بکریزد و در چاه شود
شود مالکرا کفتند که بها را بستدیم و دهیم ولیکن تو را بضمنت کنیم که نا بد این غلام را بندی یا کریزنده نا
مالک کفت نا بند بر پای یوسف نهادند چون برادران اندیشه رفتن کردند یوسف کفت مالکرا کراکه اجازت دهد نا بروم
ومالکرا نزد بهتر بینم واسخنان طلب کنم کفتند ان کفتند تو میکریزی ایشان از چه میبینند کفت هیچ نمیبینند ولی خواهم
وبرادران را وداع کنم نا ایشان نا بند دارند کفت شاید بندان او بکشادند پیش برادران امد و بسیار بکریست
برادر بخوار چنین برده شد دلدوجان بعقوب آزرده شد بذل غریبی کرفتار کرد زعفل شما باد لبرد
هبوط چه رفتی پیش پای بیندیش از حال من سر بسر هبوط چکونه بود و نشمار که دادو ربود خالق کرد کار اکر ملک
برما نیادرسم ببینیم ما بکد بکر بی الم رنکفتا او جله کریان شدند زکردار کرده پشیمان شدند ابن عباس
کوید که یوسف چند جانور را امد کرد و خندید یکی انکه برادر چاه انداختند کفت هر که خدمت خداوند نداری
نکند جاوه در چاه بود دیکی ابروزکه بر ابر فروختند کفت هر که بحکم خداوند خویش راضی نبود دیکر برابروی
مسلط کند یکی کرکی بند بر پای وی نهادند کفت هر که مطلوخ خدمت خداوند نکند بند بر پای نهند و نیز کویند
که یوسف سه جا از زکر خدا فرو ماند یکی انجا که دراب فرو نکریست و صورت خویش بدید کفت من بهتر نرد عالم
اکر من بنده بودمی امین چنین نا بودی نا بهفده درم قلب انرا بفروختند دوم انکه در بیوشتا از لبخا شد بر فوت
خویش ایمن کشت نا مبتلا شد سوم انکه استغاثه خواست از شراب دار و کفت مرا یاد کن در پیش مالک
نا هفت سال دیکر در زندان بماند چون مالک امد دیکر باره بنالان سخن کردند و بر شتر نهادند و در انداختند
چون یوسف بر سر خاک مادر رسید خود را از شتر بزیر انداخت و خاک مادر را زیارت کرد و اثر او را در یافت
مالک باز نکریست یوسف را ندید باز کشت قافله را بدید بسیلی محکم بر روی زد کفت ای شکفته که تو کهر بهائی چندان که
کفت خاک مادر مرا است نشنیدند بدندان سخن کردند و غل بر کردن آن نهادند یوسف صبا جا کرد و کفت خداوندا
اکر کناه کردم توبه هم کردم کره دیکر باره بر سر کناه نشوم مرا فریاد رس در حال ابری ظاهر شد و کردی بر خاست
تاریک شد که صفت نتوان کرد جبرئیل در پیش قافله پری زد چنانکه زمین بلرزید و ندای او ذکر کرد که هر کس
کناه کرده باشد توبه کند و بخدا باز کردد تا بلا دفع شود مالک کفت کناه من کردم که پشت دست بر روی این غلام زدم
در حال پیش امد عذر خواست و کفت مرا عفو کن کفت مرا از خاندان بنیشیم که در ما غضب پا نشود در حال

هوا صاف شد مالک کفت خوازکدام خاندانی کفت پدر من یعقوب پیغمبر است مالک کفت اکر نه انست کجا بود کفت
کردم کفت ای بیشتر دارم فرزندی دارم تو را بفرزندی قبول میکردیم والا مرا نمال ازاد کردم هر وقت
که خدا فرزند دهد ازاد کنم و بندان پای ان برداشت کعب الاحبار کوید کد رایات نافتم که مالک را بهشت و
چهل فرزند مدار دوازده کینز بیک دفعه زنان کرفته بود ند چون بدمصر رسیدند دو زعاشورا بود
مالک یوسف را کفت جامهای پاک بپوش یوسف بکنار اب رفت تا غسل کند خلق ابوه جمع شده بودند تا
خلق کردنا یوسف را ببینند آب غسل کند چنانچه نظر خلق بتن برهنه ان ندبدند کفتند ما هیچ بود که یوسف
شبانه روز یوسف در شکم ان بود و دیکر ماهیان نار و زبانها مدح خواهند کرد چون یوسف از اب
بیرون امد مجمال ان بفرمود و قبای سبز در بر پوشید کمر بند بنافوت جواهر مکلل کرد و بر اسب تیز پی
نشسته و مالک بفرمود که تا بتر بر بالای سران بداشتند تا افتاب بروی نتابد چون یوسف بردر مصر رسید
خداوندا بروی فرزندانت تا افتاب را باز داشت تا نور یوسف در مصر افتاد مردم تا بعجب کردند پادشاه مصر
دربان بود از اخبر کردند که مالک امده و غلام عزیزی اورده که در هم جهان مثل ان بنا شد دربان کفت این ممکن
بنا شد که هیچ کس بجمال مصریان بنا شد پس پادشاه دربان بفرمود تا دوازده هزار درخت هیکر با لبناسپه
فاخر و کمر زرین بیاوند و جواهر مکلل کرده و انکه کس فرستاد بمالک که غلام را بیاور چون مالک یوسف را بیاورد
ان کنیزان غلامان صف کشیده بودند و یوسف را در عماری نشانده بودند چون پرده برکرفتند خزانه از نظر یوسف
یوسف افتاد همه را عذر دربان پدید امد و از نور یوسف شهر مصر روشن شد و غلامان که صف کشیده بودند
خجل شدند از جمال یوسف قرار اورد ند که مثل ان در جهان نیست و چهار سال بود که در خانه بار بنا و رده
بودند بدین برکت قدم یوسف بار اورد ند و رود نیل دوازده کز بالا کرفته در مصر بسعد و شصت پادشاه
بجز عزیز مصر اما چهل پادشاه بزرک بودند یکی از دمشق و یکی از بیت المقدس و یکی از یمن و یکی از فلسطین اما
زیر فرمان ملک ریان بودند مالک اندیشه کرد که اینجا پادشاهان بیکانه مبادا که ظلمی کنند و یوسف را
پنهان کرد بعد ازان منادی کرد که هر که خواهد بجز غلامی بدین صفت و زد و شبنده بیرون اید و خدا و ند
مالک را الهام کرد تا کوشکی بر اورد و مدتی بر سران کرد و کرسی از ابنوس و صندل بنهاد یوسف را بانجا بنشست
سیصد و شصت کرسی دیکر بنهاند که امیران بدانجا نشستند و بر جمال یوسف صف کرفتند و چنان خلق

جمع شده بودند که چهل هزار مرد و زن در زیر پای چهارپایان هلاک شدند از عکس رخسار یوسف صد هوش
بیفتادند چون پادشاهان جمع شدند منادی ندا در داد که هر که بجز غلام کرجی ماه رویی کفت چیزی بکوید کرجی
غلام اسیر و عزیز مصر از این سخن همه مردمان بکریستند و زاری میکردند زنی از میان برخواست عزیز زنان شد
بن عاد و کفت این غلام را بهم سنک دی مشک دی عنبر و هم سنک دی زر و هم سنک دی نقره و هم سنک
دی کافور و هم سنک دی حقه مروارید بلکه همه از خراج مصر است مجز بدیم مالک کفت نفروشم همه را پادشاهان
از همه سان عاجز شدند خبر بعزیز رسید که این غلام را چند بن میخرند و نمیفروشند عزیز بشنید سوار شد
و از دروازه مصر بیرون شد چون چشم عزیز بیوسف افتاد کفت این غلام را مرخر یدیم بهم سنک دی زر
همسنک دی بهم و هم سنک دی مشک و هم سنک دی عنبر و هم سنک دی کافور و هم سنک دیا یصد غلام
مصری و یا یصد کنیز ماه رخی و یا یصد غلام کرجی و یا یصد خروار زر ما و یا یصد خروار زر ما و یا یصد حاجب و براه و اکنم چون مالک
بشنید رضا داد یوسف را اوردند و در کفه ترازو نهادند و هم خزانه عزیز را در دیکر کفه نهادند بر نیامد یوسف
کفت دوات و قلم بیاورید بخاضر کردند بنوشت که لا الہ الا اللہ و دران کفه نهادند بقدر نخدا مالک
کفت تا بوهیب یوسف را کرفت و یوسف را بعزیز داد و کفتند که مالک کفت یا یوسف تو ازادی کفت ازادی نهایکردد
عزیز که کنوی تو را هلاک کنم مفاتل کوید که مالک هفده درهم بر کرفت و بانی را بان داد و یوسف را بعزیز
داد عزیز یوسف را بخانه در اورد و قوله تعالی عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا عزیز کفت مکاه دارید او را
بچشم بندکی تنکرید و ما را در زندان مکذارید چه یا بدکه او را بفرزندی کیریم و کذلک مکنا لیوسف فی الارض ما
یوسف را در زمین تمکین دادیم و او را در زندان نکذاشتیم چه یا بدکه او را بفرزندی کیریم و کذلک مکنا لیوسف فی الارض ما
بوسفراد در زمین تمکین دادیم و او را در زندان نکذاشتیم چه یا بدکه او را بفرزندی کیریم و کذلک مکنا لیوسف فی الارض ما
زلیخا یوسفرا بر تخت عزیز نشانید و او را مراعات میکرد نیکرو زاو را کفت ای غلام چه نکو روئی داری کفت
خدا داده است کفت خشمکین نباشی کفت اری ولی در طاعت خدا بکار دارم دیکر کفت زشتی و ناپاکی نداری
داری کفت اری بر طاعت خدا بکار دارم کفت روز بنا مت بر ما کواهی هد یا بخانه کرده باشم زلیخا کفت
عزیزی و عزیزان بندکی میشایند بر خیز و در بوشتا من در اکو خواشی و در بوشتا دفتر و سه در بخت
بنشاند و بیرون امد زلیخا پیش باز امد او را بر تخت بنشاند و جامه کونا کون بیاورد و در و بشت جامه از بوی
او بیهوش شد و بشت غلام تا خدمت او نماید و زی خود را بیاراست و حاجت خود را بوی عرض کرد یوسف

ابگریبت و گفت باز اینجا مرا دوست مدار که خطا باشد و پشیمانی باو آورد و من اینرا بر جاهلان حمل کردم
عزیز تو مرا زلیخا گفت یا یوسف من مال بسیار دارم و نعمت بیشمار دارم بتو دهم تا فرمان من بری والا تو را
بمعذبان دهم تا تو را عذاب کنند یوسف گفت خدا کار مرا راست کند و عذاب تو بمن نباشد از عذاب خدای زلیخا
گفت اگر از عزیز همین بس بگو تا او را زهر دهم و هلاک کنم گفت از عزیز نمیترسم از خدای عزیز میترسم چندانکه
لطف کرد فایده نکرد او دیده اند که دو گیتی یوسف از زلیخا دستوری خواست که از دروازهٔ مصر بیرون رود
و خبر از یعقوب بپرسد زلیخا او را دستوری داد و بست غلام باوی بفرستاد یوسف از مصر بیرون رفت و بدر
دروازه بابستاد اعرابی بادیه که می آمد و شهر بشهر براه در دست کرفتن شتر را چون نظر بر یوسف افتاد هر چه بر پشت
وی بود بینداخت و در پیش یوسف نهاد و بگریست یوسف گفت ای اعرابی از کجای گفت از کنعان از شهری
یعقوب یوسف بگریست و گفت تا اعرابی در شهر یعقوب هیچ درختی که انرا میوه دار درخت نمیدانم مگر از درخت یعقوب
ان شکسته و بیفتاد و آن درخت خشک شد اعرابی تامل کرد و گفت هیچ درختی نمیدانم مگر از درخت یعقوب
که انرا دوازده فرزند بود چون دوازده شاخ از درخت یوسف از میان بشکست اکمه شد و آن درخت یعقوب بود که
خشک و ضعیف و نابینا کشت یوسف راه خانه ساخته است و شب و روز در انجا مقیم است و میگوید
تا اینی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن هو کظیم یوسف گفت من آن شاخ افتاده ام از آن درخت اعرابی
بر دست و پای یوسف افتاد و زار زار بگریست یوسف گفت تا اعرابی یعقوب را بگو که در فراق من چندان بگریست
که چشمهای تو کور شد من نیز چندان بگریستم که انجا که بر دیدهٔ من بود از اشک چشم من کداخته شد و خنده بر جوانی
حرام کردم تا تو را نه بینم اعرابی گفت یا یوسف دعائی در حق من بکن تا ابر رسالت را بکنم یوسف دعا کرد و گفت
که خواهر مرا بگو که دعا کن که حق تعالی عزیز را از دست ما من نیز بطفلی تو را بینم اعرابی نهاد شتر را
بگرفت و چندانکه میکشید بر نمی خواست اعرابی حوله بر کرد و شتر را باواز فصیح گفت مرا مبر بر دست من با تو بد نکرده
که تو را پیش یوسف آوردم تا تو را دعا کرد من نیز میخواهم که مرا دعا کنند که مرا از نافهای مشک کرداند یوسف
او را دعا کرد و باز کرد بدکپ آلا خبا کو بدکه هفتاد فرسنگ راه بود میان اعرابی و شهر یعقوب میکشیدند
روز بوقت چون بدانجا رسید کسان او پیش آمدند اعرابی گفت من از بن شتر بیغامی دارم بیعقوب بر ان
غلام کنعانی جوانی که بدر دروازه مصر بود چون اینجا رفت اعرابی گفت السلام علیک یا نبی الله

خواهر یوسف بیرون آمد اعرابی گفت غلامی بدم نام او بیوسف بود بدر دروازهٔ مصر احوال تو را دانست
چون نام یوسف شنید بی هوش شد چون بهوش آمد اعرابی را پیش پدر برد چون یعقوب او را بدید سلام کرد و گفت
ایها الشیخ الحزین یعقوب گفت راست گفتی تا اعرابی بر در اسمانها نوشته اند که من اندوه کیتم اعرابی گفت بر دروازهٔ
مصر غلامی بدیدم نام او یوسف یعقوب چون نام یوسف بشنید بی هوش شد چون بهوش آمد اعرابی گفت
که یوسف بر تو سلام فرستاد گفت شنیده ام که در فراق من چندان بگریستی که چشم تو نابینا شد و من چندان
بگریستم که خالهٔ که بر روی داشتم از اشک چشم من کداخته شده است یعقوب نیاز بگریست و گفت راست
گفتی تا اعرابی تو دست بر دست می نهاد که گفت بلی دستش بوسید و راه از جای برکشید و گفت تا آسفی علی
یوسف تو حر و فاری اعاذ کرد جبرئیل بیامد و گفت تا یعقوب یوسف تو را فرزنده است او تو را دوست
میدارد تو ندانستی که من چنو دوست دیگر ندارم و دوست تر نبود پس اعرابی یعقوب را گفت تا نبی الله مژده کانی مرا بده
گفت چیز میخواهی گفت سه دعا در حق من تا حقتم بر آورد یکی انکه روزی فرزند مرا دهد دوم انکه مال و نعمت
نیز بدهد سیم انکه فردای قیامت بر من رحمت کند یعقوب هر سه دعا کرد چون سه تمام شد اعرابی ایمان
بیاورد بدید آمد و چهل فرزند حق تعالی او را بداد و هر یکی امیر شدند و چهل سال عمر یافت فرزندان بسر او
بیرکت دعا یعقوب **کریختن یوسف از زلیخا** کعب الاحبار گوید که زلیخا را هفت خانه بود یکی
از زر و یکی از سیم و یکی از مرمر و بدان خانها را از بهر یوسف بساخت و او را در خانه زرین برد و بر تخت
نشاند و گفت تا یوسف عزیز تو را از برای من خریده است تا مرا طاعت کنی یوسف گفت تا زلیخا اگر
عزیز بداند که تو مرا چه خواهی تو را عقوبت کند و در هر خانها او را بکرداند هیچ فایده نبود زلیخا
خود را بیاراست و در پیش یوسف در آمد گفت اگر فرمان ببری ترسم که در بلا افتی یوسف گفت که بکه
از معصیت و در پناه شد خدا او را نگاه دارد این بگفت و از پیش زلیخا بگریخت و شش در ببست بود بر زد
که مهر سپید رکشاده شد و غلقت الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه
لا یفلح الظالمون بکدر ببست نماند یوسف بگریست و گفت تا زلیخا از خدا نترسی که بر هر چیز مطلع است
از خانه زلیخا بود که از او معصیت میخواند و اجابت نکرد و این در بنا نیز هم بخانه شیطان تو را معصیت
میخواند اجابت و طاعت او مکن که اگر یوسف طاعت او نداشتی ملکت بدین و دنیا نداشتی تو اگر بدین

اطاعت بابلیس کنی رحمت خدا بابلیس باد ابن عباس گوید که چون زلیخا ضعیف و نزار گشت با یاران بداشت گفت احوال چیست باوی بگفت با یاران گفت مدارا ان مبالیم اما مثال نیست بیابید زلیخا گفت چندانکه طلبید بدهم با یاران بفرمود که خانه تمام کردند و دهم جا صورت یوسف در زلیخا را بنگاشتند دست بکردن نهاده کرده و بعشرت مشغول شده چون خانه تمام شد یوسف را در خانه بردند چون نگاه کرد دهم صنم نهاده بدید گفت و لقد همت به و هم بها حسن بصری گوید که همت یوسف که بجنبن و همت زلیخا بانکه او در او بزد و بعضی گفته اند که هم یوسف بحل البود و هم زلیخا بحرام بود که اگر خدا برهان ننمودی هلاک بودی پس یوسف چشم فرو گذاشت و نگاه نکرد بدا صورتها که چشم جاسوس دلست اگر چشم بپندد دل نخواهد محمد گفته که اگر در دوزخ ما منت عذاب را بمن سپارند عاشقانرا عذاب نکنم که عشق ازان چیز نیست که مردم را باختیار بر کردار آید علی دقاق پرسیدند از عشق گفت کیست تا بچشند زلیخا در عشق افتاد و او را حق سه چیز داده بود یکی انکه مانند یوسف کسی نبود در روزگار دوم انکه از وی بوی اخرت می آید سیم انکه زلیخا ازان برای عشق او افریده بود لولا ان رای برهان ربه ابن عباس گوید که برهان ان بود که چون زلیخا هفت قفل بر در زده بود اهتمام داده بود تا گرد بر هفت بر بستها زند زلیخا چون در بوسف او بخت بسکفت یا یوسف این بخت از برای تو میکشم اگر تو ان خدا میترس یا بنهم خزانها گفت مرا هست بدرویشان دهم تا خدا از تو خوشنود شود و این کنا از تو نگیرد یوسف امید بر بندتا ازان بلا گره باز کرد گفتی از دیوار برامد و برابجا نوشت که قد یعلم ما انتم علیه گفت نمیدانم که چه میکنید یوسف خود را در کشیده فائده نداشت تا گره دویم باز کرد او ازی شنید که با یوسف کار سهمناک میکنند

نه بیند و پیش ان نرود انگاه یوسف را علذر خواست و عمگن کرد اینده و بیاد شاه مشغول شد و زلیخا تنگدل شد
و شرمسار بعد ازان یوسف زلیخا را گفت استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین ناز لیخا خطا کودی مرا تو به
کن و استغفار کن و دیگر بر سر گناه مشو گفت زنان کار باشی و زلیخا بیمار شد و گفت طبیبی اورد ند گفت زلیخا را
هیچ دیجی نباشد مگر عشق طبیب اورد ند و زلیخا را دارو زد ند از خون تا و آوازی میشنید ند که میگفت تو
یوسف شب و روز در کوشک میکشی و میگفت هستی حدیثی و عمی جمالیست و حزنی ابیضت من الکمی و شاهی و
لیلی طویلا و نومی قلیلا و عینی کحیلا و بطول التهجر پس زنان مصر بدانستند که زلیخا غلام خود را فتنه
شده است انرا ملامت کرد ند فوله تعالی فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکاً چون زلیخا ان
لذنان مصر جزا فت بیصد خاتون ملکان بود ند همه را طلب کرد بمهمانی و شرط ضیافت بجا آورد
دیبفرمود تا انجها بنهاد ند و تجر کاه هر یک بدید کرد و طعامها کوناکون بیاخت و نقلها بریخت ند و مطربان
حاضر کرد ند و هر کدام کرا بزرگ بود ند اسبی و غلامی فرستاد بطلب ایشان و دیگر انرا بخواند چون بدو
کوشک امد ند زلیخا پیش باز ایشان شد و هر یکرا بجایی ایشان بنشاند و در خورد ایشان خلعت داد و بعد ازان
ان یوسف را بقبای سبز بپوشانید و موها او را بیرون داد و زلیخا او را سوگند داد کرنو را بنا راست چه
اصبت اج امامرا متصوبت بدر ضمن این و بعد ازان یوسف را بیرون تر تین داد و هر زنبل کاردی و ترنجی
بداد کر یوسف چون زد بایشان ترنج بجز ایجوزید و انرا دعا کنید و قالت اخرج علیهن چون یوسف در مجلس
در پیش انکنده ایشان خواستند کر ترنجها را پاره کنند و بخورند چون چشم ایشان بر جمال یوسف افتاد
همه دستها ببریدند و گفتند این بنده مشت بلکه فرشته بزرگست هر چند دستها بریده و بیخ داشتند اما
در حینی دیدار ایشانرا از خود و هم چنانکه بنده مومن در وقت جان دادن حجاب میدارد تا انکه بهشت
بیند و تلخی جان دادن بر وی اسان کرد اند چنانچه فرعون اسپر داعذاب میکرد حق تعالی حجاب برداشت تا
دوزخ بیند تلخی جان دادن بر وی اسان کرد اند چنانچه فرعون هیچ رنج نرسید و گفت تبا بن لی عندک بیتا فی الجنة و نجنی من
القوم الظالمین و گفت شما مرا ملامت میکنید یکساعت طاقت دیدار ندارید بمن و از خویش اشکارا کردید
و او را بخود خواندید و او ممنع میکند و من طاقت عشق او ندارم شما هر یک او را بیند دهید تا مکر دیکبار
ایدیدن زنان مصر یوسف را بنشاند ند و هر یک سخنی گفتند هیچ فائده نکرد و دیگر بنا ملد بعد ازان

گفتند

گفتند کر او را بزندان باید فرستاد و عذاب کنند زلیخا بدین سخن قرار داد پیش عزیز امد و گفت صلاح انست
کر این غلام را بزندان فرستی کر از من زجیده و مرا رنجور دارد گفت دروغ باشد گفت نا زلیخا غلام را بخواند
تو خود بدم هر چه خواهی با وی بکن زلیخا یوسف را گفت هم چنانکه دلم بزندان نواست دل تو را هم بزندان
فرستم تا هلاک شوی یوسف گفت زندان مرا بهتر بود از انچه مرا بفرمانی زلیخا زندان را طلب نمود
و گفت این غلام را بزندان ببر و عذاب کن و تاج از سرش بر گیر و حله از برش بر گیر و پشمینه در وی پوش
کر عاصی شده است چون زندان بان خواست کر او را بیرد دیگر بار و برسر ش نهاد و حله دران پوشانید
زندان بان گفت ترا عذاب کنم گفت ای نادان کسیرا کر تاج سلطنت بر زندان بر زندان بر ند چکونه او را عذاب
توان کرد چنانکه روز و شب است هم زندان دوزخ بر ند مالک کو بد بار خدایا ایشانرا عذاب کنم از جلیل جبار
ندا اند کر ای مالک تو ندانستی کر کسیکه نور معرفت از او می ایا از بهر عذاب بدوزخ نفرستند جبرئیل در مصر افتاد
کر زلیخا غلام عاصی را بزندان میفرستد نام اهل مصر بنظاره امدند چون یوسف بزندان رسید جای تنگ
و تاریک بدید بگریست بر حال خویش و حال جبرئیل بیامد و بر بود بپر و بال خود چنانکه چهل کر فراخ شد
یوسف در زندان بنشست و هر روز زلیخا کس فرستادی کر اطاعت من دارد تا نو را از زندان بیرون اورم و در
کنیز تو باشم یوسف گفت خداوند دارم اکر فرمان بردم پیش ان عاصی شوم پس جبرئیل بیامد و بر انغبیس
خواب بیاموخت و دخل معه السجن فتیان دو جوان بودند یکی شراب دار عزیز بود و یکی خوان سالار ایشانرا
در اوردند بزندان ابن عباس کوید کر سبب زندان اثنان ان بود کر ملک روم کس فرستاده بود کر ملک مصر را
زهر دهند و ایشان دو برادر بودند یکی شراب دار و یکی خوان سالار و مبالغ ایشان خلق افتاده یکی
گفت کر این کار بنا باید کرد و یکی گفت بنا باید کرد و باین کار در ماند ایم این خبر بملک رسید اما حقیقت
معلوم نکرد بلکه بود هر دو را بزندان فرستاد چون یوسف را بدیدند کر زندان را باسلام مجوانند تعبیر
خواب میکردان کس کر شراب دار بود پیش یوسف امد و گفت انی ارانی اعصر خمرا یعنی انجوز بدم کر خوشرنی
فشردم و پیمانه میکردم و بعزیز میدادم حالتی الا رکفت انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه
بخواب بدیدم کر طبقی نان بر سر من است و مرغان از سر من میربایند چنین کو بد کر شراب دار خواب بدیده
بود اما خوانسالار خواب ندیده بود یوسف را ازمود یوسف گفت لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما

بشارت بلکه دگفت پیش شما طعام بیاورده باشند الا که من بدانم گفتند از کجا میدانی گفت خداوند مرا تعلیم کرده است گفتند تا یوسف تعبیر خواب مرا بگوگفت اما احد کما فبسقی ربه خمرا فرمود یکی از شما را منصب شراب‌دادن دهند و خلعت بپوشانند و اما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه و ان دیگر را بردار کنند چنانکه در خواب بدکه مرغان از بالای سر ان نان میبرند معبران را بخواندند گفت من چنان ندیده ام یوسف گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان حکم کرده شده بعد از اقرار انکار ندارد چون یکی را بردار کردند و یکی را بر دار کردند و یکی را خلعت کردند باز بر سر عمل رفت یوسف گفت مرا شما از زندان بیرون آوردند یکی را بردار کردند و یکی را خلعت کردند باز بر سر عمل رفت یوسف گفت مرا شما از زندان یاد کن نزد ملک و احوال من بگو گفت منت دارم پس ابلیس از باد او برد و بیخ شک یوسف در زندان بماند بعد از ان جبرئیل آمد و گفت یا یوسف اگر تو شراب یار را یاری و مدد نمی خواستی در زندان نمیماندی بعزت من که خداوندم که هفت سال دیگر در زندان بمانی یوسف هفت سال دیگر در زندان ماند و جبرئیل پیش او بنامد سخت بگریست و در سجود شد خود را ملامت میکرد تا جبرئیل پیش او آمد و گفت یا یوسف شاوت باد تو را فوج آمد خدایت سلام میرساند و میگوید که من از شما نواخواهم نمود چنانکه تعبیر ان بر همه کس پوشیده باشد مکر تو و لیکن مردان و زنان را تو اجمع کنند و دوستکار تو کنند فوله ثم و قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات شیخ عزیز بر تخت خفته بود در خواب بدکه دو خشکشده و هفت کاو فربه و هفت کاو لاغر از دریا بر امدند هفت کاو فربه را بخوردند و هفت خوشه کندم پدید رسیده و تمام شده چون ما لبد هیچ بیرون و هفت خوشه سبز و ضعیف بدید چون بما لبد کندم بیرون آمد گفت یا ایها الملا افتونی فی رؤیای ای تمامی عالمان و منجمان و ساحران مصر را جمع کردند هیچ کس تعبیر این خواب نکرد همه عاجز شدند و گفتند این خواب چیزی نیست و تعبیر ندارد عزیز گفت تعبیر دارد و لیکن شما نمیدانید در انجا شراب یاران یوسف یاد آورد اهی از جگر بر کشید عزیز گفت تو را چه رسید گفت او وقت که در زندان بودم غلامی در انجا بود بنکو که مثل ان نباشد چون عزیز نام غلام را شنید نگون منغیر گشت پس شراب یار گفت من خوابی دیده ام تعبیر کرد که هیچ تفاوت نکرد تعبیر همچنان شد و ندیمان ملک یکی دیگر گفت که این غلام مظلوم است زنان خصومتی کردند و او را بزندان فرستادند ملک آمد بصدق سخن ملوکرا طلب کرد و گفت حال غلام و زلیخا را راست بگویید اگر نه همه را هلاک میکنم ایشان گفتند که هیچ بر او زاستی نیافتند

بگفتند

بگفتند مر شاه را ترزنان کرشاها نفاباد تاجاودان چنان دان که بنده کند کار نیک بیاکی دهد جهان پاربیک زلیخا بشد هفته اغلام چنین است که گفتم اندیشه تمام زعشق دل او بزندان فکند دران تخم زکرم اخوان فکند بجز بند و زندان چه دریافت بود که ان یک مرا نزد یزدان بنود زلیخا بگفتا نها بیا پیش من بگدم ای یار وفا کسی را که باشد مرا در کنار چگونه بود بر شتا نظار بران عاشقم کو بپرسی سخن من از عشق او نام مرد کهن کناه از من است ار بشر نیک نام زعشقش کنون من متادم بدام ملک چون نگه بشنید از او این سخن بشد بوزلیخا بخشم و یکین بگفتای نکوبخت بدبخت تن خطا کار ناپاک ناپاک تن نشاید مرا دود شوایزدم نخواهم که بردی تو بنکرم بر تنگ زپیش و ستاند ایچ زر داشت پس عزیز خشمناک کشت و بوزلیخا خشم کرفت و پیش یوسف فرستاد حال معلوم کرد عزیز را مبدانی بود سه میل راه و دو صد کوشک و بیجاه کز بر او رده از چوب صندل و آبنوس پس عزیز بفرمود تا ان مبدان را دیبا روی بیفکنند و صد صف غلام و کنیز ماه رو با ایستادند هر یکی نامه مشکی در دست و مجمرها عود و عنبر بساختند بفرمود تا اسب خاصه ملکرا بیاورند و انکشتر و تاج و شمشیر خود را بحاجب داد و پیش یوسف فرستاد تا بیارند حاجب انجا رفت و یوسف را تاج بر سر نهاد و انکشتر در دست کرد یوسف زندان بانرا دعا کرد و گفت بار ایشان را باز داد او را دعا کرد و گفت بار ایشان را بیامرز و کشتم و ایشان را زنده در بلا انداز ان برای ان گفت که یوسف در زندان عقربی دیده بود از انوقت مار و کشتم در زندان بنا شد بدعای او پس یوسف بر اسب بنشست از در زندان در میدان بر بالای دیبا روی میرفت عزیز از تخت بزیر امد و یوسف را در کنار کرفت و بر ابر تکین داد و گفت تعبیر خواب مرا بکو که مرا خواب فراموش شده است یوسف خواب را بگفت و بنا هفت سال زمان باو شخص گفت عزیز گفت انک الیوم لدینا مکین امین کنون در دل من ایمنی تا حال بنده من بودی و الحال بزرک و فرزانه یعنی تاج و شمشیر و انکشتر را داد پیش وی بنهاد و گفت بکیر که پادشاهی از است یوسف گفت که تاج و لیکن بسر من بر ماند و بنده است جبرئیل امد و گفت خدایتعالی سلام میرساند و میکوید تاج بر سر نه میکافات فرزانکی بر تخت نشین بجزای بندکی صبر کن که پادشاهی منت بود قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم عزیز گفت تا کلید خزانه ها را پیش یوسف گفت انکاه عزیز بر وحوشیها بسر هفت سال فراخی باشد و هفت کاو لاغر و هفت سال تنکی و تحطی

بعد

بود که گوشت یکدیگر خورند عزیز گفت یا یوسف چه بندبر کنم گفت بفرما تا دوازده هزار خانه بنا کنند
عزیز گفت این بدست که برآید گفت یوسف بدست من برآید که خدا وحی فرستاده است پادشاهی دهد
و مرا چیزها بدان باز گذاشت پس یوسف بفرمود تا دوازده هزار خانه بنا کردند اهل شهر و فربه را فرمود
تا کشت بسیار کردند جمله انبارها را پر از خوشه کنند گفت چرا که در مثل دوسال کشت نکنند در انبار
پیش نتوان نگاه داشت یوسف بیست سال کشت بفرمود بعد ازان قحط درآمد قحط دو نوع است یکی آنکه هرچیز بدست آورند و بخورند سیر نشوند دیگر آنکه چندان
که چیز میخورند سیر نمیدارند و در مصر ان هر دو نوع قحط بود چون قحط خواهد آمد در مصر هیچ
نمی ماند که قحط بر وی کار نکند عزیز گفت مرا بترس یوسف گفت چگونه گرسنه شوم که نور اهل را نداند
یوسف گفت بقدر خدا باشد عزیز از این سخن عجب داشت بخانه رفت و چندان طعام بخورد که شکمش از

بجا بماند قصهٔ قحط مصر و فرمان شدن که گفته بود عزیز در خانه بنا مدد فریاد میکرد و از گرسنگی

تا روز دیگر و ابر رفت بقدرت خدا بعد ازان سه روز قحط شد که دیبا سخت بود در ابان پیش یوسف
می آمدند و گندم میبردند تا هیچ چیزشان نماند بعد ازان چون متاعی و قماشی که داشتند بدادند
ان هم هیچ نماند چهارپایان خویش بفروختند چون کار سخت تر شد تمام مرد و زنی که بود ند همه خویش
را بیوسف فروختند و چون سال دیگر برآمد قحط سخت تر شد زلیخا آمد خود را بیوسف فروخت یوسف
او را از شهر بیرون کرد و زلیخا بر سر راه خانه ساخت و در آنجا مسکن کرفت و خویشتن را راست میکرد
و میکریست و با او یک کنیز ک بود پس جبرئیل آمد و گفت ای یوسف خدایتعالی تو را سلام میرساند و میگوید
اگر زلیخا تو را بخرید و من او را بزنی تو کردم و اگر اهل مصر تو را خریده ند همه را بنده تو کردم و اگر برادرها
تو را در چاه چهل گز انداختند من تو را بر تخت چهل گز برآوردم و بر تارای آن نشانیدم و اگر برادران
تو را ببند گی فروختند من تو را بپادشاهی رسانیدم یوسف گفت ای جبرئیل دنیا چنین دارم آخرت چگونه
باشد و لاجر الآخرة خیر للذین امنوا و کانوا یتقون انکه در آخرت باشد بهتر باشد مردمان مصر پیش
یوسف آمدند گفتند ما اهل آن خواهیم شد دعا کن تا خدایتعالی ما را طعام فرستد جبرئیل آمد و گفت یا یوسف
خدایت سلام میرساند و میگوید که من فریاد رسم که اهل مصر را بی طعام و شراب نگذارم ولیکن میتخواهم

که قحط بیدار تو بگذرد چنانکه اگر خلق او برفع ادرنگ خود بر بهداشت تا بکبار مردم در وی او نظر
میکردند تا روز دیگر طعام و شراب بنا بستی و مثالومان را انتصاف بدادی چون بر نشستی علمی داشت چون
بار دادی علم افتادی سر فرو سنج آواز ان علم بشنیدی رو بدی بگذشتی و از ان علم بگوش زلیخا رسیدی از
حال بی نوائی و در ویشی سخت بگریست و بنی داشت بر گرفت و بر زمین زد چنانکه پاره پاره شد گفتا مرا
او ردم بخدا یوسف بیچا یوسف بفرمدم بدرگاه جانان بر امدم زفرمان تو پاک بیرون شدم با
خدا و نیز بیچون شدم پس یوسف در سبد با سیصد هزار مرد جنگی حاجبان دیبا ان علم را برفتا از می
اوردند زلیخا برپا خاست دیگر پاره بنی ابر زمین زد و گفت سبحان من جعل الغنی بعد الفقر و سبحان
من جعل الملوک بعد العبید و سبحان من جعل الفقر بعد الملوک گاو سبحان
گدا کند یوسف عنان اسب بکشید و گفت این کدام بنده است که خدا بقدر خود پادشاه کرد و پادشاه بنده و گدا
پادشاه است که بقدر خود بنده کرد و بنده ابا بنده از بندگی کشنه سیر خداوند خود را بشناخت
کبر یوسف بگریست و گفت بیچاره مکر زلیخا است تا بدانی که صبر و همیز کاری بنده را ملک کند و صبر
و شهوت ملک را بنده کرداند یوسف گفت باز زلیخا را گفت من آنم که تو را بهم سنگ تو دو سه شبانه روز
و کافور بخریدیم و جله بفتها در کار تو کردم گفت باز زلیخا الفسوق کرنا من داشتی کجا شد گفت صد چندان
زیاده شده است یوسف گفت چه نشان دهی زلیخا گفت دست خود بمزده یوسف بر نان نهاد دست
او را دید چون نان بنه را بگرفت و اهی بزد که تمام ان نان زبانه را بسوخت یوسف عجب بماند و گفت زلیخا چه
حاجت داری گفت چهار حاجت دارم یکی انکه دعا کنی تا خداوند مرا ایمانی دهد دوم انکه پادشاهی من باز دهد
سیم انکه حرام شال چهار ده ساله باز کند چهارم مرا در نکاح خود در آورد تا حلال تو باشم یوسف در ماند
جبرئیل در رسید و گفت خدا میفرماید دعا کن تا من که خدایم صنع نمایم یوسف دعا کرد همان ساعت
وحی از نو زلیخا بر شد جبرئیل گفت یا یوسف با فرشتگان در آسمان زلیخا را بنکاح تو بیاوریم تو بنی
در زمین نکاح خود بند یوسف نکاح زلیخا بر بست و گفت تا او را بر هدش نهادند و در گوشه فرستادند
چون یوسف از صحرا باز آمد زلیخا را دید در ساز پادشاه کار مقلوب شد یوسف او را نبود کرد زلیخا نماز را
تمام کند دست کرد پیراهن زلیخا را تا دامن بدرید زلیخا گفت یا یوسف قضا صد کرت بیراهن را بدرید

و بعد از ان باطراف جهاد و بصر نهادند تا نگاه یوسف بفرمود تا بر دروازهٔ مصر نویسند تا کسیکه
برسد اول یوسف را اعلام دهند و صورت انکس بنویسند تا اجابت فرماید نگاه در ابتدا اول کسیکه آمد
بطعام خوردن پسر اسماعیل بود که از مکه بیامد و اهل همه عرب بود و سی و شش کرباالی آن بود و
نور محمد مصطفی در پیشانی چون یوسف را معلوم شد بفرمود تا او را در اوردند و با عزاز تمام بمنزل
خود در اورد و یوسف جامهٔ خوب در پوشید و پیش او رفت و اکرامش نمود و با خود بر تخت نشانید
و بفرمود تا انچه طعام میخواست بدو دادند و او را دل خوش روانه کردند و باطراف عالم خبر دهید
که عزیز مصر یا خلوق خدا احسان میکند بصغیر و کبیر تا هیچ طعام نمانده بود بجز این یامین که با یوسف هم
مادر بودند یعقوب بفرمود تا در جوالها پنبه و پشم نهادند و روانه شدند چون بمصر رسیدند
نام و نشان بنوشتند و پیش یوسف بردند چون نام برادران خود را بدید زار بگریست و بوسید
و بر چشم نهاد و گفت ایشان را در اورید چون ایشان را اوردند هیچ کس ندانست که برادران یوسف اند
مگر خدای عز و جل و جز اخوهٔ یوسف قد خلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون یوسف ایشان را تحفه ساخت
و ایشان یوسف را تشنا خفند و بضاعتی که داشتند پیش یوسف بردند حضرت یوسف از ایشان سؤال
کرد که شما چند برادر بودید گفتند ما دوازده برادر بودیم ولیکن یکبر اکرک خورد نام او یوسف
بود با زده برادر ماند ایم یکبر ایدیجای خود بداشتند یوسف بفرمود تا ایشان را انچه خواستند
بدادند گفت بار دیگر بیائید و برادر دیگر را با خود بیاورید تا او را طعام بدهم قال ائتونی باخ لکم
من ابیکم کیالا ابفرمودنا بضاعتهم ایشان را در بار جوالها ایشان نداشتند و مقصود
ان بود که بار دیگر بیایند و بضاعت بیاورند و این یامین را با خود بیاورند قوله تعالی هذه بضاعتنا ردت
الینا و نمیر اهلنا چون پیش پدر امدند و گفتند عزیز مصر ما را طعام بداد و بضاعت ما را نیز رد نمود
اکرام با یامین را با ما بفرستای او را هم چیزی میداد یعقوب گفت نرسم او را فرستم با و همان رسد که
بیوسف رسید گفتند او را نگاه داریم قوله تعالی هل امنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل آه شما را
داشتید بیوسف الا بشما دادم دیگر و بر اندیشم او را انجا سپام که خدا نگه دارنده و مهربان است بفرمود تا یک
شتر را بضاعت بار کردند بجهت ابن یامین و روی بمصر نهادند چون بدروازهٔ مصر رسیدند ایشان را

وزیدانرا
طلبکرام

بدر

پدر گفته بود که هر یکبار از دروازه شوید تا چشم زخم مردم بشما نرسد تا دیگر باره بازنده مبادا که بشوم فوله تعالی
لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة چون خبر بیوسف رسید کس فرستاد تا بفرمود تا همه ایشان را در
و بفرمود تا جوالها هر یکرا پر از طعام کردند چون نوبت بابن یامین رسید کیالی بفرمود که چون جوال او را طعام
کنید بلکیل چنانکه کس ندانند در مبان جوال او بنه قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه
وان پیمانه بود زرین و بجواهر مرصع و قیمتی بسیار خراج مصر بود چون سر جوال بدوختند بعد از ان طعام
اوردند هر دو برادر را یکجا پیش نهادند چون نوبت بابن یامین رسید او تنها بنشاند یوسف گفت او تنها
بنا شد پیش زاید و چیز بخورد پیش یوسف گفت ابن یامین در مبان طعام خوردن گفت تا برادر من کشد
استخوشتر از این طعام نخورده ام یوسف نقاب از روی خود برداشت و گفت اینک من برادر تو ام انی انا
اخوک فلا تبتئس بابن یامین چون یوسف را بدید بسیار بگریست و برادر را در کنار گرفت و دست بر سینهٔ
مالید تا انکه بهوش امد و گفت خاموش باش که من حیله ساختم تا تو را باز گیرم چون ایشان روان شدند
از سواران اندر پی ایشان روان شدند و بانگ بر ایشان زدند قوله تعالی ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون
گفتند ای اهل کاروان شما دزدانید جوالها بپاوریدتا ملک بینیم و مطالبه ان مشغول شدند اخر در جوال
بنیامین بافتند تراستخر جها من وعاء اخیه چون از جوال ابن یامین بیرون امد او را پیش یوسف اوردند
گفتند که ماند در بیه ایم ابن یامین دزدیده است و برادران بنزد ابن وقت دزدی کرده بود ابن بنزاد ن
برادر بادکار مانده است انکه دزدی خواندند ایشان یوسف را بعد از چندان که محنت دیده بود یوسف اخند
امد و لیکن با ایشان بد بدنکرد گفت دزدی یوسف چگونه بود ان نبود که یوسف را عمه بود که یوسف نزد عمه بود که میخواست یوسف
در پیش او باشد یکروز در خانه عمه خود خوابیده بود عمه اش چنانکه یوسف خبر نبود کمر بند اسحق را در میان
او بست چون یوسف بر خاست و پیش پدر شد عمه اش بنزدیک ان رفت و بعمو برا گفت که یوسف کمر
بند اسحق را بیاورده است و همچنان بود که گفت بود برادران یوسف گفتند که یوسف دزدی کرده است بدزدی
و ابا بانگاه داشت برادران گفتند که مالی او نزدیک تو انبهم شد بیا بند تا او را از ایشان بگیریم خدا
ما را هنری داده است که هیچ کس را نداده است و از ایشان بگریز و بیل بود هر وقت که در خشم شدی این بیل
زدی چنانکه هر که بشنیدی زهره او بگدیدی و بارها بی هوش شدی چون یوسف با دست که او در غضب شدی

واگر بانگ کند لشکر طاقت نیاورند و فرزندگ خود داشت فرزندان نادر دنیا اثر بسیار دفت بطوریکه ندانستند
دست بر شپش دیبل ما البداد از او بیرون نشد چنانکه هر چند خواست که بانگ کند نتوانست و گفت بخدا
قسم که در این خانه بغیر از ما از فرزندان یعقوب کسی هست یوسف برخواست و سنگی نو از چهار ده
گز دست فرو کرد و استکرا با لای سر برد و گفت بران بوگ که بر پدر شما را بخشیده هر اینه این سنگ را
فرود می آورد چنانکه هر روز بر آنست همه هلاک شوید پس باز کرد بدید و بنزد پدر رو بدد و بگو پدر که
پسر تو در زندگ کرد و او را باز کرهند گفتند ما ملک از ما یکی دیگر را باز دارید یوسف گفت در و بنا شدان
کر که صناع در جوال او بوده است او را نگاه دارم باز گشتند و ان قصه را پیش پدر گفتند یعقوب گفت که
خدا مر صبر دهد تا او را باز بمن دهد و روی از فرزندان بگرداند و بنزد نوحه و اعاذ کرید و زاری نمود و گفت
نا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن هو کظیم در فراق یوسف دردم زیاد تر شد پس بفرمود تا نابوت
سکینه را آوردند و سر او را کشودند کبسوی حضرت ادم بر سر نهاد و گریست حضرت شیث از بر بنا بست و کلیم
را در پیش افکند و در بیت الاحزان در امد و بنا البدجنا پخه هر جا پاره بر سر نهاد بوی یعقوب بود بنا البدو زمین
روی عزرائیل بجذمت یعقوب امد و سلام کرد یعقوب گفت بزیارت امده نا بقبض روح عزرائیل گفت بجهة زیارت
نیامده ام که تمامی فرشتگان از گریه تو بنالیدند امدم یعقوب گفت نا عزرائیل قبض روح یوسف را نموده گفت
نموده ام او را طلب کن که او را بتو بنالد یعقوب بشاد شد و گفت ای فرزندان یوسف را طلب کنید نا بنزد من یوسف و اخبرنا
من یوسف و اخبرنا گفت ای فرزندان یوسف برادر و پدر را طلب کنید و اندر حمت خدا نا امید مشوید که یوسف
هنوز زنده است گفتند بکجا رویم و چگونه طلب کنیم مگر بر خیزیم و بمصر برویم و قدر طعا آویم و جهد کنیم تا بلکه
که ابن یامین را بیابیم و بزیر این محنت و پیش ها امد که کودکی و طفلی را از پیش پدر پیش او اواره کردیم و دل بیغمبر خدا
را در فراق فرزندش سوختیم بیائید نا هر یک برخوی زار زار بگریم و بنالیم نا مگر خدا بتعجیل بر ما رحمت کند شاید
بگریستند و یعقوب بگریست خدا گریه بندگان را دوست دارد پس عزم مصر کردند یعقوب خالهٔ یوسف را
بخواند و گفت نامه بنویس بعزیز مصر از زبان من مگر بر من ببخشاید و فرزندان را بر من فرستد پس نامه را بدین مضمون
نوشت و بایشان داد و بسم الله الرحمن الرحیم انه من یعقوب بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله
اما بعد فانا نحن اهل بیت لا ترحل و لا نزول بالبلاء اما جدی ابراهیم ابتلی بالنار فنجاه الله و اما ابی اسحق ابتلی

بالذبح فخداه الله بفدیة عظیمة و اما انا فکانت لی فرقة من اولادی ابتلاه الله بفراقه حتی عمیت و کان لی احزان کلها
حبیبة معه الی صدری فالتاعة هو عندی محبوس لعلة السرقة فنعلم ان طائفة اعطاک الله علی ذلک الاجر
والثواب یوم الحشر اچون این نامه بنوشتند معنی اشتند که از یعقوب پسر اسحق پسر ابراهیم خلیل الله بعزیز مصر
که ما خاندانی هستیم دو بلا فرو شده طریق محنتها و غمها گشیده اکنون ما را فرزندی دلبند بود او را از
پیش من بردند و از فراق او دیدگان من خون بار است تا انکه چشمهای من سپید شده است و نابینا گشتم اکنون
این نامه بدین بیرد و بر سوختهٔ غم پراکنده غم بر غم افزود که او را بهتمت دزدی بر گرفتند بدین بیرد و نامه
بخواند و فرزندان را باز گرفتند گفتند تا ملک از ما یکی دیگر را باز دارید یوسف گفت دو اینا شدان
علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان
الله یجزی المتصدقین چون پیشان نزد پدر بمصر رسیدند یوسف فرمود تا هفتاد هزار مرد بدرگاه بدا شتند
و ده هزار غلام با کمر زرین پیش مردان پادشاه و دست بر کمر زده یوسف بر سریر دولت نشسته و تاج
سلطنت بر سر نهاده این نامه بدو داد و پیش نشانیده چون برادران رسیدند از خشم و اشوب مغلوب شدند
و بانگ بر او زدند که نا عزیز دروغی و ضعیفی برما کار کرده و صدقه نزد ما اکرده خدای جزای خیر دهد صدقه
دهندگان را یوسف گفت پدر ما چونست گفتند همواره قرین غم و اندوه است در دست عذاب جبرئیل امد که یا یوسف
حق تعالی سلام میرساند و میگوید پیراهن خود را پوشیده مدار و از بگشا بگو که من یوسفم یوسف گفت که تو ابتدا او را
طلب کنید و آن پدر را از غم برهانید گفتند یا عزیز چگونه او را طلب کنیم که او را گرگ خورده است یوسف
دروغ گفته و گفت است بگوئید که حال چگونه است یهود اهمان گفتند که برادران گفته بودند یوسف گفت
من شنیده ام که شما او را در چاه انداختید و بعد از ان بفروختید انکار نمودند گفت خطی هست که بنوشتاید
بفروختن برادر را انکار نمودند یوسف نکس فرستاد پیش ز انجا نا ان خط را که شمعون بود او را و در ندا و را پیش خواهد
و خط بر او زد چون بخواند لرزه بروی فتاد و او بدیگری داد بشناختند از پشیمانی ایشان عرق روان شد
و هنوز اقرار نکردند یوسف را صلاح ان بود که حکم بدو کردی هر کس کردست بدا نجا هاد اگر بگناه بود ان ضلع
بر خویشتن بخندید و اگر گناه داشته حرکت کردی او از برادری یوسف بفرمود تا دستها خویش بنهادند ندا
او از بر او در چنانکه یک فرستاده صدا او برفت بخندیدند یوسف گفت وقت عذاب شما خندیدید

یا نه زهی شگی نیست که تو خود یوسفی یوسف نقاب از رخ خود برگرفت گفت آنک لات یوسف منا
یوسف هذا اخی قد من الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین گفت یوسف هر که
پرهیز و صبر کند کار نکوی او ضایع نخواهد کرد لاجرم برادران چون روی
یوسف فراز بدیدند همه سجده کردند و روی بر خاک مالیدند و از کردهٔ خود پشیمان شدند و زبانها
بکشادند که ما بیچاره ها که کاریم حکم تراست و میکردیم چون یوسف ایشانرا بدید از حال بد بر حذر
و همه را در کنار کرفت و دلداری داد و گفت فارغ باشید که هیچ کس از شما گناه نکند و آن سبب بود تا
شما آنچه شما را در ایام حال ناخوش بود ما خدای تعالی چندان عزیزی و دولت بدید کرد که صفت نتوان
کرد پس گفت اکنون شرمنده و خجل بدست مپندارید هذا کرچه در آن حال ناخوش دارد اما سبب آن حمد و ثنا بود که
تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین یوسف گفت یا برادران از شما عفو کردم و لیکن خود
برو بدر را از محنت و غم برهانید پس یوسف پیراهن را از تن بیرون کرد و ببرادران داد و گفت بر چشم
پدر بهیند تا بینا شود و او و اهل بیت او را همه را پیش من آورید و همه در و برادر را هزار و هفت
زن و هزار و هفت عمیز و هزار و هفت کاو خورد و دویست شتر با الان تمام و صد غلام و کنیز و هزار دست
جامه و مبالغ چیزها دیگر کفت بسازید و زود بروید برادران روانه شدند چون بمنزل
رسیدند و فرود آمدند بهود را بر خواست و گفت ای برادران دیر و زاین منزل میکذشتیم دیر و پیش بود بهم
و امروز که اینجا رسیدیم حق تعالی کناه ما را بیخشید و حاجت ما روا کرد اکنون نیز
حاجتی دارم ان حاجت مرا روا کنید گفت پیراهن خون آلوده من پیش پدر ببردم و او در دو فراق او را من
کشیدم این پیراهن را نیز همین بدهید که من پیش او برده باشم که کفایت ان شود و از من خوشنود شود گفتند
روا باشد بدو دادند بهود پیراهن را بر دوش افکند و روان شد چون باد صبا بدان پیراهن وزید
بوی آن بدماغ یعقوب رسید گفت عجب بادی دروی کلشن آمد کر جان نخشه بازم بر تن آمد چون
دیدهٔ یعقوب روشن کر بوی یوسف آن پیراهن آمد همه جمع شدند و گفتند تو را چه رسیده است گفت
بوی یوسف می آید گفتند ان حرف شده است ناکاه بهود از رسید و بر پدر سلام کرد و پیراهن را بدو داد
و گفت بشارت باد تو را که یوسف زنده است و بمصر عزیز است یعقوب بی هوش شد چون بهوش آمد آن

پیراهن بوسه داد و بر چشم خود مالید همه دیدنش بفضل خدا بتمام روشن شد و در بهود اکرد
خدا جان کند ترا بر تو اسان کرداند حال یوسف بکو تا برچه دین است بهود اکفت برادین ما است چون
یکهفته برادران آمدند با نعشهای آنکه یوسف داده پیش پدر آمدند و کفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا
انا کنا خاطئین تا پدر ما کناه کردیم ما را عفو کن پس یعقوب و یعصر هاد چهل فرزند و یکزن یکمنزل
برفتند حاجیان یوسف با هزار سوار هم جاهای سپاه بر سیدند و نزول ایشان او دند از کنعان تا مصر شش
منزل بود چون بمنزل دیکر رسیدند حاجیان دیکر رسیدند با هزار مرد هم جاهای سبز و نزول او دند هم
چنین هر منزلی که رسیدند حاجیان رسیدند با یکهزار سوار و لباسهای ایشان از یکدیکر خوبتر بود تا بمنزل
هفتم رسیدند حاجیان رسیدند با هزار خادم و هزار عماری و یعقوب پیراهن پیشینه که از ابراهیم خلیل الله
بود پوشیده و عمامهٔ سحق پیغمبر بر سر نهاده و طیلسان اسماعیل بر دوش و بر مرکبی نشسته یوسف با شش
پدر از مصر بیرون آمد و او از بوق و کرنا و دو هزار مرد بندوقی پیش از پیش آمدند تا کنان
در پی ایشان ده هزار غلام زرین و اسبهای سمند پیش آمدند و یعقوب را خدمت کردند باز سوار شدند
و در پیش صد هفتاد ساده هزار سوار دیکر رسیدند با جاهای سپهند طبلهای آزرینا کردند و یکپیل دیکر برآمدند
و بعد از ان یوسف در رسید هزار امیر بر دست راست و هزار امیر بر دست چپ با هر یک علمی زرنکار
و مرصع بدست و زر و یوسف بر اسب سپاه نشسته و قبای سبز پوشیده و عمامهٔ سرخ بر سر نهاده و نور نبوت
بر پیشانی وی ظاهر کشت چون یعقوب او را بدید از اسب پیاده شد و همه لشکر پیاده شدند یعقوب و یوسف
یکدیکر را در کنار کرفتند و هر دو بکریستند و شادی و طرب کردند و یعقوب بخانه یوسف کی خواهد
زن یعقوب بود بنای دو رکعت سجده شکر بکزارد و رفع ابو بکر علی العرش و خروا له سجدا و قال یا ابت هذا
تاویل رؤیای من قبل و عادت ایشان ان بود که کسیکه تواضع میکردند سجده بود کی خاله یوسف کفت این نه سجده
ان خوابی است که تو دیده بودی و ازان وقت تا سجده چهل سال او دا ما کفتند اندازند یوسف پیغمبر را
بسبب انکه حرمت پدر بواجبی نکاه نداشت و پیش ازان از اسب فرود نیامد پس زبان بخایانید و یعقوب را
خدمت کرد و زیارت کرد و دعوت عظیم بساخت و جمله اهل مصر را طلب کرد و پیران یعقوب را خلعت
داد پیران از بد رعدت خواهی کناه میخواستند و میکفتند همای بد ما چه بد کرده ایم جفا بر تن

زار خود کرده ایم بخشا نارا بجل کن پدر بفضل و کرم خود ما نگر گران کرده ها ما پشیمان شدیم
دیگر ای پدر سوی ایمان شتابیم کنا هان ما عفو کن ای پدر ز بهر خداوند رحمان نگر چون یوسف رنجها
برخواسته و شفیع برادران شدند تا ایشانرا بعد از بیست سال وحی آمد بعفو کردن و ملک جهان بدو
داشتن نام وی غادم و از روزگار عادم بود و هفتصد سال عمر وی بود و بعفو برابد بد و پیر سبد که
تو را چند عمر است گفت صد و بیست سال گفت خلاف کوئی در رشتهٔ نخ او سست شد چنانکه هیچ سخن نتوانست
گفت یعقوب او را دعا کرد خدا او را صحت تمام بخشید درست شد و ایمان آورد گفت یا رسول الله از
عمر چند مانده است یعقوب هیچ نگفت جبرئیل در رسید و گفت عمر غادم تا وقت زوال مانده است
چون زوال آمد عادم جان بدان بزرد و جانرا تسلیم کرد چون روز دیگر شد جبرئیل آمد و گفت ای یعقوب
اگر چه اندوه و زحمت بسیار کشیدی و غایت بمراد رسیدی و شاکر شدی اکنون وقت آمد که ناز کردی در
در بندگ و روی خود بار واح پدر خود پیوندی یعقوب چون این حالت بدید با یوسف بگفت و هر دو بگریستند
و یعقوب با پسران روانه شدند و بوسفرا وداع نمودند یعقوب چون بکنعان رسید و سه روز
مکث کرد روزگار پسر نوبت ابراهیم واسحق رفت پس از آنکه اکر وفت و آل من بیرون بنی آمد شما در دنیا
چون دو روز بر وی گذشت یعقوب بیرون بنی آمد فرزندان بیرون رفتند کوری بدیدند گفتند یعقوب
را غسل داده و کفن کرده در کنار و بر نهاده بر وی نماز کردند و او را دفن کردند و بیاکردند بعد
از آن پسران یعقوب بمصر آمدند یوسفرا خبر کردند یوسف بیاکرسی بنشاند و هکین کشت و از غصهٔ
ملک بر وی سرد شد و گفت رب اتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات الارض
انت ولیی فی الدنیا والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین یوسف اول شکر نعمت کرد زیرا که یاد کردن
نعمت شکر بود یوسف نود و پنج سال در پادشاهی بماند و دوازده سال بود که از یعقوب جدا گشته بود
و یکسال پیش از نبها بود دوازده سال در زندان بود نود و پنج سال پادشاهی کرد و سیصد و بیست سال
وفات کرد چون روز بر آمد جبرئیل بر وی آمد و گفت توفنی مسلما والحقنی بالصالحین کل من علیها فان
و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام هر که هست بمیرد الا خدا یتعم کور ستا چه یوسنان بینم هیچ
یوسنان بی دوستا نبینم هیچ انکه اما بود در مجلس کنون زیر خاکش دهان بینم هیچ اوده اند

که نوح بگهزار کم پنجاه سال دود بنا بود خانه ساخته بود که باد را بجا توان کردن و گفتند با شیخ الانبیا
چگونه است که در این مدت عمر هرگز مقام نساخته گفت هرگس را که مرا در دنیا باشد چگونه بعمارت بنا
مشغول شود گفتند بنا را چگونه یافتی گفت خانه که دود در او شب را باشد از دیدن دود باز ماند و بدیگر جای
روند و بر سخن باز دویم پس تابوت یوسف بر شط نهادند از تابوت آهن بود تا بروزگار موسی و او را
بمصر بنشاندند موسی را وحی آمد تا تابوت را بشام برد موسی و اهل مصر نمیدانستند که تابوت کجا است
پیره زنی بجا بود موسی پیش پیره زن آمد و گفت ای پیره زن حقیقت فرموده است که تابوت یوسف را بشام برد
نشان ده که تا کجا است گفت بشرط آن نشان دهم که از حق تعالی درخواهی که بر من رحمت کند موسی دعا کرد حق
تعالی اجابت فرمود پیره زن تابوت یوسفرا موسی نشان داد موسی آن تابوت را بشام برد و دفن کرد و این قصه
تمام شد روزگی جبرئیل بخدمت محمد آمد و این آیه را آورد قوله تعالی لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
گفت یا محمد این قصهٔ عبرت موعاظ است هر که در این قصه تفکر کرد او را عقل و دهد و ورع زیاده شود
پس ازان زلیخا پیری امد نام ان مصعب دختری از یوسف داشت نام ان رحیم انکه زنده تا توب بود پس
مصعب بپادشاهی نشست و بت پرستی اغاز کردند مکرانا نکه از قوم موسی اسرائیل بودند نکه بردین پاک بودند
و ایشان از فرزندان یعقوب بودند و هوش ان نداشتند که ایشانرا منع کنند مصعب و بستند و بکشتا
بپادشاهی کرد انگاه او را فرزندی امد نام ان ولید بن مصعب که او فرعون بود که خدا لدنیا والاخرة
کرد بد

داستان قصهٔ موسی ع کونبد که نام فرعون ولید بن دیان بود و بعضی کونبد که ولید بن

مصعب بود و خبیث ترین خلق بود و عمرش چهار صد سال و اصلش از بلخ بود و سبب نامدن او بمصر
ان بود که در خراسان قحط افتاد و خبر چنان بود که در مصر نعمتها بسیار از انست فرعون از بلخ بیرون
رفت بقوشیخ رسید که رسنه بود بجا خیابانی بود نام او هامان رفتا نان بخرید هامان در وی نگریست
ان نشانها که در کتاب دیده بود در فرعون یافت از او سؤال کرد که کجا میروی گفتا از بلخ میایم و عزیمت
مصر دارم هامان او را بخانه برد و گفت دو سه روز در اینجا مقام کن تا با هم رویم فرعون نیز بخوش
صورت بود هامان با او بنا شاد و عشرت مشغول شد بعد از مدتی بمصر رسیدند هامان فرعون
گفت هیچ صنعتی میدانی گفت بلی دهقانی میدانم از تخم و چیز کاشتن بگر بکشتند پیش از دیگران خربزه انبقا

رسید بگمرزا بنامان داد و بیاز او فرستادنا بفرستاد چون هامان زمین بیاز آورد هر کس که می‌دید
یکدیگر بر میکرفتند هر گاه هامان بنامان میخواست شتی عوض آن میداد تا نماز شام بانشاهیچ کس
چیزی بوی نداد پیش فرعون آمد و احوال بگفت فرعون دیگر روز بگمرزا دیگر چیلد و بیاز آورد با او پنج هامان
حالت دشت که بر هامان قسته بود فرعون اندیشه کرد که عجب شهری است که حاکمی چنین حافظ است هر کس
هر چه میخواهد میکند او نیز رفت و فالیزیان تمام بفروخت و اسب و اسلحه و غلام مهیا کرد و بر در دروازهٔ شهر
بود آنجا بنشست و هر جنازه که بیرون می‌آوردند آنجا میخواند و نمیگذاشت بیرون روند تا یکدیگر بنامان صدا
نالغ او نمیشد چون مدتی از این برآمد خبری از آن ملک و فالیزیان نگذاشت بیرون بردند تا صد بنار یکروز
واندک مدتی مال بسیار جمع کرد و دیگر اسب و غلام بخرید و استعداد تمام حاصل کرد دیگر روز چنان
بودند که چنین شخصی مدتیست که بدروازه ساکن است و مردم را از او زحمت است و او را طلبکرد و تفحص نمود
که کی اینکار تو را فرموده است و بحکم که میکنی گفت مدتیست که من اینجا آمده ام و میخواهم که ملک را ببینم میسر
نشد و هیچ کس سخن من نداد اندیشه کردم که بکاری مشغول شوم که ملک مرا طلب نماید تا ملاقات
باشم و هر مالی که جمع کرده ام از ان بندگان ملک است ملک را خوش آمد او را نوازش بر خود کرد و خوش کار بجای
رسید که ملک و فالیزیان او متمکن شد و بپادشاهی نشست و جمله اهل مصر او را بنده خود کردانیدند
و بخدائی دعوی میکرد همه را از راه میبرد و خراج بنیاد نهاد و هر سال خراج بستاندی و عمارت بسیار کرد و
کندهای عالی و بسیار اهرمها جمع کرد و ان تخت را معلق در میان آن بنا داشت و بزر و جواهر او را مرصع کرده بودند
و بدانجا نشستی و خلق را بخواندی و از مال و نعمت چنان مغرور شده بود که گفتی اربکم الاعلی شیطانان
قوم را بدان داشت که فرعون خدای ایشانست و او را یکبار سجده کردند فرعون گفت از بت پرستی دست
بدارید و مرا پرستید که من خدای عزوجل و دیگر خدای نمیدانم بجز از خود و ما علمت لکم من الٰه غیری چون
این سخن بگفت و دیبل خشکشد خلق در پیش او جمع آمدند و گفتند اکنون خدائی و دیبل را دران کن
لشکر او فزون تا هم بر نشستند و بصحرا بیرون شدند هفتصد هزار مرد جنگی بر نشست چنین بگفتند
برای صد هزار مرد را بانداز کرده اند تا هفتصد هزار تنگ میرفت و در هر فرسنگی صد هزار سوار را باز میکرد
تا نهایت ندانستی و نتوانستی اسب در کردن انداخت و تکبر جائی که نهاده سر بر زمین زدی و گفتندی

من میدانم که تو خدای نیستی و من بندهٔ بزنا حق دعوی میکنم تا پادشاهی دنیا قبول کردم و از آخرت هیچ نمی
خواهم مکر آنش دوزخ مرا هیچ خلق در دنیا مکن چون این سخن بگفت سر برداشت نظر کرد و دیبل را
بدید بلکه دران کشته جوانی بدید بر در غار ایستاده فرعون گفت تو کیستی گفت من اصده ام بنظام گفت چه
وقتا بنشستی گفت ای شکاپتی است گفت بگو گفت جزای انکسی که خداوند کار او را دوست بدارد و از کس
فرمان او نبرد چه باشد گفت جزای او چنین باشد که او را بر در دیبل عزغ کنند جوان گفت خطی بنویس بر
جمله فرعون گفت خطی بنوشت بدو داد و ان جوان چیز بیل بود بنوشته ان خط را نگاه می‌داشت تا
وقت عزغ بفتوای او کرده نباشد که لا تظلم الیوم خذا بر هیچ کس ظلم نکند بعد ازان فرعون او را زنی شنید که
اینرود دیبل را بفرمان تو کردم اگر کوئی با بسند و اگر کوئی روان شود پس فرعون در بقوم کرد چنانکه
رود دیبل را بفرمود کرد اکوبنا الا بصفرمود و اکوبز هم چنان بفرمود تا در وقتی محکم نشد و گفت اکنون بی
ملک مصر و هند الاتهار رهبری من تحتی افلا تبصرون و گفت بقوم مصر ملک من است رود نیل در فرمان
من چون اهل مصر چنان بدید ند شاد شدند و بدان اقتدا کردند که او خداست چون فرعون بکوشک
رسید بدانجا چشمه بود که عین الشمس میخواندند بفرمود تا چهار ستون بر او ردند بهر ستونی اژدری
بنشستند چنان ساخته که از ان چشمه بان ستونها میرفت و بدان ناودانها میگشت و در کوشک
میرفت حوضی از ان بر دو در خت بنا فریاد بکند درخت و عزیز بخاصل میشد هر روز بیامدی که از ان بر
بیاید تنگ شفا یافتندی از ان درخت بکردی و عزیز سرخ حاصل میشد هر جراحتی که نهادندی در حال بهتر شدی
و ملعونی بر هامان این درد درخت بنوشتی و خلق از اذاه می بردی و شب بخواب بدیدی که این درخت بهوا اند
رفتند و هر چه در عالم خلق بود در زیر این درخت پناه گرفتند بکروز میخانی را بخواند و گفت یقین
این خواب چه باشد گفتند فرزندی از بنی اسرائیل بدید خواهد آمد که ملکت تو بدست وی خراب کردد
و این مال و نعمت تو بدست ایشان افتد گفت این فرزند بتکم مادر در سبنده امت تا نه گفتند دارند
سه روز از پشت پدر بر حم مادر خواهد پیوست موکلان بر کاشانه هیچ کس با زن خود جماع نکنند
و زهرم ان بنود کر کسی با عیالان خود جمع شود تا چنان شد که ندیمی داشت نام او عمران مکتب پیش
فتاح ایستاده بود کر زنان و داد در خانه میل بدید بدامد بر خاست و در وقت فرعون کرد چون بدانجا

رسیده دها هم گشاده و در بانان همه در خواب غفلت فرعون بر تخت در خواب بود هم رو خلوت کرد
زن را دار کرد بدو موسی از صلب پدر بر حم مادر پیوسته چنانکه هیچ کس از خشم فرعون ندانست چون یک
روز شد هیچ نزایید کفت چکونه بود که هیچ کس را حمل ان نبود کرنا عبث خود جمع شوبان فرزند چکونه
در وجود آید همچنان کفتند قضا کو را بخرد کردان فرزند بر حم مادر پیوست فرعون کفت اکر چنانست برای حکم
بر نیامد حکم دیکر پیش کیرم بفرمود از بنی اسرائیل هر فرزند بکه در وجود مادر کو پسر بود بکشتند
هفتاد هم پیدا رش میدادند و بر هر خانه سر هنکی موکل کرده بودند تا نزاید ماه برامد و شکم مادر موسی
چنان بود کو هیچ کس ندانست فرزند هشت ماه نزاد چون وقت حمل رسید مادر موسی را کفت ای
موکلان فرعون را بدند و از ایشان بدزدند کنان می بخت که موسی در وجود مادر پنهان بود کرنا ماه شب چهارده
بر دیوار خانه بر آمد و شکم مادر موسی بدرید و موسی را مادر دایه نبود کرنا او را بدشمن او شکم دختری بود که علت اند خزر بنا مادر
ان صندوق را بر کرفت و بر خود مالید و شیر بدو داد و آب بر هن او را بر کرفت و بر خود مالید و ساعت بیکو شد و ان
علت از او زایل شد بفرمان خدای تعالی اسپر کفت بدان کز بن فرزند چکونه بیاید آمد بر فرعون او را
در کنار کرفت و مهر ش زیاد شد کفت تا بر بیاورد او را شیر دهد شیر هیچ کس را قبول نکرد
در ماندند خواهر موسی ایشان بود کفت مر کسی را میدانم کز شیر او را قبول میکند قوله تعم هل ادلکم
علی اهل بیت یکفلونه لکم و هم له ناصحون من کسی را بیاورم کز شیر او را قبول کند و او را بنیک بدارد فرعون
مادر را بدو بخال باوی کفت مادر ش بر خواست و روان شد چون بسرای فرعون رسید موسی را در
کنار کرفت و شیر خوش باشد کز بر هیچ کنان عرضه کنند نیاشامند موسی را بوی دادند افزار کردند کز هر
ماهی و بشت و نباشیر بها باو بدهند پس مادر موسی او را بی پرورد و ابتدا مادر فرعون را در وی
دید موسی بود او را طلب کرد مادر شان او را بیاورد فرعون او را در کنار کرفت و بوسه بداد موسی بدست
دست پیش فرعون را بکرفت و بیکباشت شیشه بر کاو زد فرعون در خشم شد و او را بخواست و کفت بنی اسرائیل
علت من بر دست او خواهد بود و کفت هامان چه بینی کز ما عقل نباشد این چه نصور است و او را تا بکشت
کشد او را دار ندکه وطشت بیارند بکی اتش بکه تا قوت سرخ کرد تا بوت بکبرند تا او را بکشند او را اتش کرد

فرعون بود در سرای فرعون با پشت حوضی بود در میان ان حوض با پشت فرعون و آسیه زن فرعون هر دو بر
تخت نشسته بودند ناکاه دو قرابه بدند کنیزکان نزا فرستادند تا بیاورند فرعون خود
بر خواست و بیامد و انها کفت و قرابه بکرفت و پیش زن او آورد و تعجب کردند کز چه تواند بود چندانکه
فوت کرد سر از انها نتوانست باز کردن فرعون با هشت بزبان راند بسم الله الرحمن الرحیم کز قفل از
صندوق بیفتاد سر صندوق باز کردند چون نکاه کردند چون ماه شب چهارده و همه روی در دل فرعون
بجنبید نا و میکفت این نا دا فرزندی پیدا شود و دشمنی خشم مرو تو خواهد بود قوله تعم و قالت
امرأة فرعون قرة عین لی و لک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و هم لا یشعرون کفت با ولید
این کودک را مکش یا از او منفعت یابیم یا فرزندی نیست بر او فرزند خوانیم فرعون رضا داد و بهمه حال
موسی و موسی را مادر دایه بود کز هر کرا دایه بدادندی او دایه بدفتی او شکم دختری بود که علت اند خزر بنا مادر و در
ان صندوق را بر کرفت و بر خود مالید و شیر بدو داد و آب بر هن او را بر کرفت و بر خود مالید و ساعت بیکو شد و ان
علت از او زایل شد بفرمان خدای تعالی اسپر کفت بدان کز بن فرزند چکونه بیاید آمد بر فرعون او را
در کنار کرفت و مهر ش زیاد شد کفت تا بر بیاورد او را شیر دهد شیر هیچ کس را قبول نکرد
در ماندند خواهر موسی ایشان بود کفت مر کسی را میدانم کز شیر او را قبول میکند قوله تعم هل ادلکم
علی اهل بیت یکفلونه لکم و هم له ناصحون من کسی را بیاورم کز شیر او را قبول کند و او را بنیک بدارد فرعون
مادر را بدو بخال باوی کفت مادر ش بر خواست و روان شد چون بسرای فرعون رسید موسی را در
کنار کرفت و شیر خوش باشد کز بر هیچ کنان عرضه کنند نیاشامند موسی را بوی دادند افزار کردند کز هر
ماهی و بشت و نباشیر بها باو بدهند پس مادر موسی او را بی پرورد و ابتدا مادر فرعون را در وی
دید موسی بود او را طلب کرد مادر شان او را بیاورد فرعون او را در کنار کرفت و بوسه بداد موسی بدست
دست پیش فرعون را بکرفت و بیکباشت شیشه بر کاو زد فرعون در خشم شد و او را بخواست و کفت بنی اسرائیل
علت من بر دست او خواهد بود و کفت هامان چه بینی کز ما عقل نباشد این چه نصور است و او را تا بکشت
کشد او را دار ندکه وطشت بیارند بکی اتش بکه تا قوت سرخ کرد تا بوت بکبرند تا او را بکشند او را اتش کرد

او را نکشند طشت بیاوردند تا چه کند موسی دست باز کرد تا با فوتزا برگیرد جبرئیل دست او را بگرفت تا
با آتش موسی آتش برگرفت و دود همانش برد تا نش ببوخت برگشت زن فرعون گفت بدی که نمیداند
و بگریابه آتش بهمان برد فرعون او را برگرفت و در کنار خود نشاند و ببوسید و بدست خود سر او
وان گره بر زبان موسی بماند تا بدان وقت که مناجات میکرد و گفت فوله تعقد واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
قولی چون موسی بحد بیست سالگی رسید بزرگ شد اهل مصر او را بزرگ داشتند بکردند و گفتند الله که
مردم بعبادله مشغول بودند بیرون آمد قبطی را دید بدکردار خواست الا فرعون بود یکی از بنی اسرائیل را کوفته
میدهد که هیزم بکش از مزد ساری بود چون موسی را بدید بدادوی فریاد برخواست موسی ان قبطی را گفت
و بهمدیگر آمدن دیگر فرمان ببرد موسی درخشم شد مشتی سخت بر سینه قبطی زد چنانکه بیفتاد و هلاک
شد چنان که حقتعالی میفرماید فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین
و اینجا از قبطیان هیچ کس نبود موسی ساری را گفت بگریز که اگر بدانند تو اهلاک کنند ساری بگریخت چون
قبطیان اینجا رسیدند فریاد برآوردند و جز بیش فرعون بردند فرعون گفت ببینید که کشته است چون معلوم
کردند قصاص کنیم فرعون عادل امینی داشت اگرچه کافر بود بگردون موسی بردند فرعون گفت صبر کنید تا
که با قبطی دیگر دادو بخنه و جدل میکردند موسی ساری را بدید بر سید و گفت صبر کن تا قبطی را کشته بود
او را تیز بکشد فریاد برآورد که ای موسی تو امروز میخواهی مرا بکشی چنانکه دیروز قبطی را کشتی قبطی چون
این را بدید دست از فرعونیان بداشت و بگریخت فقال له موسی انک لغوی مبین فلما ان اراد ان یبطش بالذی
هو عدو لهما قال یا موسی اتریدان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس ان تریدالا ان تکون جبارا فی الارض
لیکن مسلمانی پنهان داشت موسی را گفت زود از شهر بیرون شو که من تو را از جمله بیضت کنند کالم
موسی مؤمن از پیش مادر بیرون آمد و در بدر و دروازه نهاده و ندانست بکجا میرود فخرج منها خائفا
یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین هفت شبانه روز میرفت پای برهنه هر گز برفته نبود گفت
بار خدایا مرا ازین قوم ستمکاران ناکاه بر سر تا لاوفت و بادادی بدید و بدانجا نهاد تا بر
سر چاهی رسید تا توجه نافائدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل چون موسی بسر چاه
مدین رسید جماعتی دیدکه گوسفندان را آب میدهند و بازمیکردند و دختران ایشان بدیدکه گوسفندان

چندکه خواهند بداشتند اند گفت شما را چه بوده است گفتند پشتاه ما شبانان بیابند و گوسفندان
خود بترا آب دهند باز گردند و ما نیز باید که گوسفندان خود دهیم گفت چهل مرد بیابید بسیایند که این سنگ
از سر چاه بردارند و آب کشند پدر ما پیر و ضعیف گشته است موسی برابشان رحمت نمود و بر سر چاه
رفت سنگ از سر چاه برداشت و دلو آب برکشید و بر بخت تا گوسفندان آشنا سیراب خوردند
و خود برفتند و دو دختر بنشستند و دختران را زفوه و مردانگی او تعجب نمودند پرسیدند و موسی
گرسنه بود قال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر چون دختران پیش شعیب پدر خود آمدند قصه
و فضایل موسی را پیش گفتند شعیب دختر کهتر را بطلب موسی فرستاد گفت پدرم تو را خوانده تا مکافات
آنچه تو با گوسفندان ما بکردی تا بوکند موسی گرسنه بود هشت شبانه روز بود چیز نخورده برخواست تا بخانه
بخانه شعیب رود دختر را گفت تو پیش برو و گرد راه بر تو افتد دختر گفت تو خانه ما نمیدانی گفت سنگها
ازان طرف که راه خانه تو است بینداز تا من براثران میروم چون بخانه رسیدند بر شعیب سلام کردند
شاد گشت شعیب احوال او پرسید موسی احوال خود و کشتن قبطی بگفت گفت دستی از قوم ظالمان
ایمنا از ایشان باکی نیست پس آن دختر که بطلب موسی رفته بود گفت استا جره ان خیر من استاجرت القوی
الامین و پدر او را بمزدوری گیرکه مردی نابود قوی تر ازین است شعیب گفت اگرچه قوت وی معلوم کردی که دلو آب برکشید
استاه انت وی بچه معلوم کردی دختر آنچه دیده بود باز گفت شعیب را عجب افتاد قال انی ارید ان انکحک
احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک وما اریدان اشق علیک
و پیش ممر ندارم شعیب گفت هشت سال شبانی من کن نا دختر را کو بتو دادن مهر بحال کنند و اگر بده سال تکمیل
کنی فضل کرده باشی موسی گفت فذلک بینی و بینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی و الله علی
هشت سال تا بده سال اختیار تو را بود هر کدام خواهم اختیار کنم شرط کردند و دختر را بنکاح عروسی بتمام
رسید و نام دختر صفورا بنیاورد و دیگر پسر دو شعیب تبر بود دختر را که عصای بیاورد و شعیب گفت
عصا دستمایه گفت اینرا بیرد دیگری بیاورد هیچ نیاورد هفت مرتبه همان عصا بدست آمد
شعیب گفت عصا را بزمین زد و گفت اینرا اگر از زمین برگیری از آن تو باشد گفت مزد کتاب بده او را که
این عصا پیغمبر مرسل خواهد بود موسی دست بان عصا کرد بی رنج از زمین برگرفت و بدو داد و گفت چون

گوسفندان

کو سفندان را بصحرا برو کو شبان را از اطراف بزوند کرا بجا اژدها بیشه کو سفندان را فرو برد چون عصا اژدها شد کرمد موسے برفت کو سفندان میل با نظر نکردند موسے دو بجا بجواب فتا اژدها از نواے روے بکو سفندان نهاد عصا اژدها شد کرد دو دو انوادی بجنگ مشغول میکردند و ان اژدها را اهل میکنند و بجاے خود می اید چون موسے از خواب شد اژدها را کشته دید شاد میشود می اید شعیب را حکایت میکنند میگوید بدا بعضا او را اهلاک میکرد از برکت موسے وان عصا بے بود کرادم از بهشت آورده بود

قصهٔ حضرت شعیب ع بدانکه شعیب از عرب بود پیغمبر بود نه از عرب اول هود و نهم صالح شهم اسماعیل چهارم شعیب پنجم محمد مصطفی ص و محمله فرموده که شعیب خطیب پیغمبران بوده است ان بهر انکه از همه عرب فصیح تر بود و شعیب نامی بود که نام ان مدین بود و درخت بسیار خرم داشت و اهل انشهر را خداوند اصحاب الایکه خوانده چون اصحاب الایکه را شعیب را جفا کردند و بهیچ ایمان نیاوردند خدا بتم ایشان را بعذاب جبرئیل هلاک کرد بعد ازان بمدین امد و قومیکه بودند ایمان نیاوردند شعیب ایشان را بیم کرد و میگفت بیاد بدو کارها نکنید و کیل و ترازو راست دارید و چیز کم بمردمان مدهید قوله تعالی ولا تنقصوا المکیال والمیزان کرا ایمان شما انگیزده باشد پس کرده ها ایمان اوردند شعیب را خبر نیافتند و از هر شهری وی بدا بجا نهادند و سخن او را میشنیدند هو میکه ایمان نیاورده بودند بر سر راه نشستند ایشان را از راه میبزدند قوله تعالی ولا تقعدوا بکل صراط توعدون و تصدون عن سبیل الله ایشان را بیم کرد از عذاب بدین و گفت فانظروا کیف کان عاقبة المفسدین بنگرید که پیشینیان فساد کردند عاقبت کار ایشان چگونه بود پس گفتند ان کان طائفة منکم امنوا بالذی ارسلت به و اگر گروهی از شما ایمان اوردند و طائفی که ایمان نیاوردند صبر کنید تا خدا میان ما حکم کند و ما را از انها بر هاند قال الملاء الذین کفروا من قومه لنخرجنک یا شعیب و الذین اٰمنوا معک من قریتنا او لتعودن فی ملتنا مهتران انقوم گفتند یا شعیب ترا و انانکه با تو ایمان اورده اند بدین ما باز گردند شعیب گفت ما بدین شما باز نگردیم اگر بدین شما باز گردیم بخدای عز و جل دروغ گفته باشیم علی الله توکلنا اگر ما را از این شهر بیرون کنند بر خدا توکل کنیم ثواب خدا بهتر است ایشان گفتند ای شعیب بدین تو میفرماید که ما را کوئی کرا بچه بدران ما کرده اند ستانیم ما را بچه کنیم با مال

خویش کنیم اگر کم دهیم و اگر بیش شعیب ایشان را میگفت که نتوانم و کیل راست داریدا ایشان گفتند بر طریق استهزا قوله تعالی انک لانت الحلیم الرشید گفتند ای قوم خدا بتم راه راست ایمان دزدیده من نتوانم مگر انکه بصالح کوشم و بصالح فرمایم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب بر خدا توکل کنم و دل باو دادم تا مرا نگاه دارد از بیم شما مرا میکنید و با قوم که بجرم شکم شقاق گفت با قوم مخالفت مرا میکنید تا بشما نرسد انچه بقوم نوح رسید و بقوم صالح و بقوم لوط از شما دور نیست استغفار کنید و بخداوند خویش توبه کنید بدرستیکه او خدای عالمیانست رحیم است گفتند ای شعیب ما نمیدانیم که تو چه میگوئی میدانستند و لیکن بروی استهزا میکردند که ما تو را در میان خویش ضعیف میبینیم اگر نه بخویشی تو بودے تو را بزخم سنگ هلاک میکردیم و میکشتیم تو را ما هیچ کراهیتی نیست شعیب گفت ای قوم گروه من تو بودے تو را بزخم سنگ هلاک میکردیم و میکشتیم تو را ما هیچ کراهیتی نیست شعیب گفت ای قوم گروه من و خویشان من پیش شما عزیز ترند ندا امدان ربی بما تعملون محیط بدرستی که پروردگار من بدانچه شما میکنید احاطه دارد و داناست شکه بدانند گفتند تو دیوانه بدیدی گوئی تو پیغمبر هم چون ما ادمی کرا پیغمبری داد چرا بما نداد و تو را ما چنان نمیبینیم که دروغ میگوئی اگر تو پیغمبری ابری از اسمان بر ما فکن که ما بدانیم تو پیغمبری و راست میگوئی چون مدت ایشان بسر امد جبرئیل امد و گفتای شعیب با اهل خود از میان ایشان بیرون شو که امشب عذاب خواهد امد چون شعیب از میان ایشان بیرون شد از سوے مشرق ابری بدید امد چون بر سر ایشان امد آتش بیرون امد چنانکه ماهی را بریان کند ایشان را سوخته کرد اینک بعد ازان خاکستر شدند بعضے که مانده بودند جبرئیل بانگی بکرد چنانکه تمامت اهل شدند و هیچکس نماند دیگر ان قوم بریده شد شعیب بیامد و بر کنار شهری بنشست تا انگاه که خدای تعالی موسے را برسالت فرستاد و شعیب دختری بوی داد چنانکه یاد کردیم چون موسے هشت سال تمام اکرد گفت تا موسے تمام کند هر چه بر تو زاید بتو داد هم انسال کو سفندان همه بزاد ند بکرسال گفت تا موسے تمام کند هر چه بر تو زاید بتو داد هم انسال کو سفندان همه بزادند بکر سال گفت تا موسے تمام کند هر چه بر تو زاید بتو داد هم انسال کو سفندان همه بزادند بکر سال گفت هر چه بره سپید باشد بتو داد هم انسال همه سپید بزادند بکر سال گفت هر چه بره سپید باشد بتو داد هم انسال همه سپید بزادند بکر سال گفت هر چه بره سپید و سفید بزادند بتو داد هم انسال هر بره که نا مانند سپید و سفید بود بقدر خدا بتم کو سفندان موسے زیاده شدند از کو سفندان شعیب چون موسے ده سال تمام کرد شعیب

گفت با موسی دل نشد خواهی بشب گن خواهی بمکن زن و کوسفندان ازان نشد فوله تقم فلما قضی موسی
الاجل و سار باهله انس من جانب الطور نارا موسی را از وی پدر و مادر شد و انس و دل افتاد بوی
خواست زن خویش و کوسفندان را دید کرفت و رفت و در بیابان نهاد و سیر کرفت چون دو روز بر
شب آمد کوسفندان را جمع کرد و صعوبت راه و قت وضع حمل شد نا موسی گفت مر اتشی می نا بدو شب نا بد
و سرما نا ریکی میغ و رعد و برق و باران بود موسی چندان کا تش زد در نمیکرفت بر زمین
زد اتش باوی در سخن آمد کفت نا موسی فرمان نیست کہ تو را اتش دهم نا دی برآمد و عالم منفعل شد
موسی حیران بماند چون نکاه کرد از دور اتشی بدید بدانی اشت نا دانا صعوبت را اتشی بدید آورد و دم
در شوی زده و وی بدید بخار نهاد بسر قدح بدید بخار سبد و از انجا کہ صعوبت را بود نا بطور کہ موسی
رفت بصد فرسنک راه بود چون بطور آمد درختی بدید سبز چنین کو بندکه اند درخت عناب بود
از سر نا پای اندر خت همه نور بود موسی پاره خار بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت نا آتش
در کیرد ان خار نام بیفتا موسی بر درخت شد نا آتش کیرد از ین شاخ بدان شاخ میرفت موسی متحیر
شد و از وی شنید قوله تعالی فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی نا الله رب العالمین جاد بکر کفت
یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی یا موسی خداوند همه عالم و نوشنم نعلین در
کن کہ تو بر جای پاکی موسی نعلین از پا بیرون کرد در عشار و کرد شبا کشت چون عصا بیفکند در حال
نا دی کشت و کفت اندکه دانستا عت کہ از پیش صعوبت را بیرون آمد صعوبت او را کفت کہ نا موسی کوش بدہ
کہ دا بیرهن فارو کرد شبا است کفت نا صعوبت نعلین دادم و کرد شم دفع کنم و عصا دادم کہ نا
بکشم چون موسی نکہ بر نعلین کرد و عصا خدا بتعالی نه نبر کرد کہ نعلین کرد شم کشت و عصا مار موسی
چون نکاه کرد بتر سید نداء آمد کہ خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی کفت نا موسی فراکیر
و مترس کہ او را بحال اول کردانم موسی بر تشا آمد دست بکردن مار در از کرد همان عصا کشت کہ
موسی در عصا نکر بتر سید نداء آمد و ما تلک بیمینک نا موسی نا کاهی عصا کفت در دست شبانی
کفت عصا از بهران پر سید کہ نا موسی کہ خبا شو کفت بدو تکیه کنم و دیکر کوسفندان را بدو برانم و برک
درختان فرو کشم و مراد دیکر بدو است و نام جعفر صفا و کوید موسی تکیه بر عصا کرد و کفت

چون

چون دل تنک کردم عصا بزمین فرو بردم درخت کرد پر شاخ و برم تشا کہ بر ابم با قلیم از ین زمین
بنیم بعد از ین ندا آمد کہ عصا بیفکن چون بیفکند تا بدو موسی کرد و موسی بتر سید خواست
کہ بکریزد ندا آمد کہ ضرس و فراکیر از یکه نا خواند و بکجا جان یعنی بدیده چون مار بود
و بزرکی چون ثبان و بجستن چون پری بود هفتا دو پا او را بدید آمد و هر نا پای او چون نا پای پیل
و همه ضد ندان و بر اطراف هر کشنی و هر دندان چون دندان پیل و موها او هر نا دی چون نیزه و هر کاه
دندان بر سنک زدی خاک کشتی بکعجزهٔ این عصا این بود و دیکر فرمان آمد کہ دست در جیب کن لوخل
بیضاء من غیر سوء آیة اخری دست در جیب کرد چون بیرون آورد نوری از انکشتان موسی بتافت
چنانکه عالم را نور بکرفت و نورافتا بر اعلب کرد و از دیکر انکشتان وی نوری بتافت چنانکه خلق متحیر بماند
بعد از ان فرمان آمد کہ یا موسی بمصر شو و فرعون را دعوت کن کفت الهی کو سفندان را کہ غم خورد ندا آمد
کہ کرکان را فرمایم تا شبانی کنند یا موسی تو فارغ باش کہ من حافظ ایشانم و بعد از ان موسی چنان حاجت
قوله رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و اجعل لی وزیرا من اهلی هارون
بصیر اهلکا سبنه مراد و شن کن و فراخ کردان تا همه چیزها بدانم و کارها دشوار بر زبان کردان و این کره
بردار تا با قوم فرعون کہ سخن کو بم در یابند و برادر هارون را وزیر من کردان تا پشت من قوی باشد و در تبلیغ
با من شریک کردان تا هر دو نور ا تسبیح کو یم و نوز اخال ما دانا و اکاهی قال قد اوتیت سؤلک یا موسی
و لقد منا علیک مرة اخری ندا آمد کہ یا موسی هر چه خواستی نور ادادم و دلت افراخ کردم و کارها بتو
دشوار نور ا آسان کردم و زبانت افصیح کردانیدم و برادر نور او زیر تو کردم و در پیغمبری هم تا بو شریک کردم
و کارها بکام تو شود و این هم بخشت بحمد مصطفی یا محمد الم نشرح لک صدرک تا قوله عضدک
عضد و زبان تا محمد دل تو را فراخ کردم اما ذکر خبر موسی علیه السلام بمصر در قصه چنین آمده است کہ چون
موسی و هارون کار دین با ایشان کہ همراه بودند پیش زر فتند و هارون را خبر کردند کہ موسی با استقبال
بیرون آمد فرسنکی مصر بهم رسیدند بعضی کفتند آنکه هارون را در خواب بیمودند کہ موسی با بدبا استقبال
شو بعضی کفتند آنکه بنی اسرائیل در ماندند از زحمت و مشقت تمنا کردند کہ کاشکی نا پیغمبری بودنا خلاص
نا بیم هر دو را کفتند شما از خاندان نبوت بدید بروید و برادر تا طلب کن چون هارون بر فت در راه موسی

با عصا

با عصا پیراهن پوشیده بود او را نشناخت موسی ماند که هرون را بشناخت هرون ندید
که تواند کجا آمده گفتا نزد یک خانهٔ خویش هرون پنداشت که مگر بنده است گفت خداوند تو کجاست گفت
هرون چون نام الله شنید بیفتاد و بی هوش شد چون هوش آمد هرون پنداشت که مگر ردّ زنا هفتاد
که از کوه بیرون آمده از اویر سید که از کجا می آئی گفت از مدین هرون گفت برادر من آنجا پیش شعیب بود و مدتی
است که آنجا مانده و اینجا خواهران و برادران و خویشان وی اند زنده ی اند از او هیچ خبری نیست
موسی گفت برادر تو چه نام داشت و بچه نشان بود هرون زبانش اندک شکستگی داشت گفت نام وی
موسی بود گفت اگر بینی بشناسی گفت نشناسم فرمود من موسی ام و تو برادر منی هارون بی هوش شد
چون هوش آمد گفت کجا است عیال تو و کوسفندان تو موسی گفت خدا حافظ است و ایشان با تو ندارد
ای هرون که حق تعالی در کوه طور با من سخن گفت و مرا فرستاده بفرعون و بپیغمبر خود کرد اینده و تو را دید
کاو من با چنین بشریک کرد اینده نا برو بپرو فرعون را دعوت کنیم هارون گفت بپیرا دگار فرعون بس بلند
کشته است و بغایت با قوت شده ناگی نوانیم با او برابری کنیم پس با بشناند و دعا کردند چنانچه خود تو هم
خبر میدهد از حال ایشان گفتند انا نخاف ان یفرط علینا او ان یطغی حضرتم رحمی کرد با ایشان تا ایشان گاه
نخافا انی معکما اسمع و اری پس هرون گفت حضرتم تو را چیزهای داده است گفت بلی عصا بر وی بود
و صفت آنعصا بگفت پشت ایشان قوی گشت و بصر نهادند چون در شهر رامدند هارون گفت
با برادر اول بخانهٔ روم و جامه بگردانم و کتاب و خویشان ببینم و بعد از ان پیش فرعون بیائیم موسی
گفت در رسالت و پیغام خداوند تا خیر نتوان کرد تو بخانه رو و ایشان را خبر ده تا من پیش فرعون
روم و بدرگاه چهل حاجب مردم دیگر هستند موسی با همان جامه گفته راه آنجا رفت و حاجبان
را گفت پیغام دارم پیش بوالولید راه دهید تا پیغام را بگذارم ایشان نمیدانستند بوالولید
گفت که خداوند همهٔ خلق است پنداشتند که ان نشانی است موسی با نگ بر ایشان زد ایشان فی الحال
موسی کردند که او را بزنند موسی عصا بر حلقهٔ کوشک زد چنانکه حاجبان و همهٔ خلق که آنجا بودند
بیهوش گشتند و بیفتادند موسی بخانه رفت و فرعون را دید که بر تخت نشسته است و چهل گز
بالای تخت بود و دو دیبل در بر تخت ان مرفت و ان تخت را بجواهر مرصع کرده بودند

فرعون

هزار کس از بنی اسرائیل در پیش ان صف زده بودند فرعون نگاه کرد موسی دید با عصا و جامهٔ
کهنه گفت مرا بتو و من از ان تو با الدخول یعنی تو کیستی و کی اجازت داد بدا مدن موسی گفت من رسول
خداییم هم چنانکه گفتند بود پیش فاذهبا با یاتنا انا معکم مستمعون فاتیا فرعون فقولا انا رسول رب
العالمین ان ارسل معنا بنی اسرائیل گفت ابفرعونند ستان بنی اسرائیل بدار و ایشان را زحمت مده و
بیهوده گفتار که ایشان را زاده ندو سعبر زاد کاسند و دیگر گفتا بهمان بیا و براه راست دعوی باطل مکن
تا سر کار با تو بکنم یکی انکه جوابی باز نبود هم و دیگر انکه تو با پیشاه مصر پیش نه بینی پادشاهی همه عالم
از مشرق تا مغرب بتو دهم سیم انکه چندانکه عمر تو بچندان دیگر بازدهم و نیز بکوی دیگر آن
است اول موسی پیش صفور امد بلکه حوران گرد او در امده اند و پیرهن خداوند عالم کرامت کرده
است و کرکان شبانگاه سفندان میکنند در سجوف افتاد و خدا را شکر کرد و احوال خویش با صفورا باز گفت
صفورا شادی کرد و گفت در کار خود درست شدن پیغام نگو تا هی یکن موسی بمصر امد و بجز عصا چیزی دیگر
با وی نبود نماز خفتن بود کی بمصر داخل شد در خانه خود رفت و دیگر فون خواهرش جواب داد موسی
گفت همان میخواهیدهٔ اندیش گفت دیگر شاید چون دیگر شاندند فرصت ان جوی و نماز پیش او دند هرون
حاضر نبود چون بیامد موسی را بشناخت نعرهٔ بزد و بیهوش افتاد و خواهرزنان دانستند و دیگر
او را نداد ند هم دیگر را بوسیدند موسی احوال بگفت که مرا پیغمبری ارزانی داشته و تو را با من شریک
کرده و این عصا و این ید و بیضا کی تقریر کرده بود معجزهٔ ما است و هرون شاد شد و دیگر روز کی ان
عیدگاه فارغ شدند و کی فرعون نهادند فرعون را بردستور کی رخت خرمائی بود و چهار شیر آنجا بدا شته
بودند کی از بیم ایشان هیچ کس گرد او نمیتوانست گردید شیر ان را چون چشم بر موسی افتاد در دی در
افتادند و خدمت کردند و موسی حلقه در بر گرفت و بجنبانید چنانکه هر کو شک و سرا بجنبانید فرعون
کس فرستاد کی بپرسند موسی است گفتند موسی است گفت دار بدشتا موسی و هرون رفتند

مناظرهٔ کردن فرعون با موسی ع بقولی دیگر

کو بند که موسی تنها نزد فرعون امد انگاه فرعون صنعتها بروی نهاد
و باد بدگرد و از هیبت موسی بهم برافتاده بود چنانکه گفت الم نربک فینا ولیدا و لبثت فینا من عمرک
و بعنت بزرگ کردا بندیم و چند سال مبنا ما نبود بکردی انچه بکردی یعنی یکبار یکشتی و بعنتها کمرا

بگزاد

بگفتن او زد و بدهنش موسی گفت اری بگو بخشم چون بزرگ شد پس بجنبید مر اخدایتعم پیغمبر مرا دنبو
فرعون دانکه فرعون غلامانرا گفت بگیرید پیش ما قصاص کنم که بگیر اکشته است موسی چون انخالت دانید
عصا برادر دیرزمین زد مدت عشا ماری عظیم گشت دهان وی آتش همیخت و دوی بفرعون نهاد
وخواست که تخت فرعون را فرو برد بجنبید پا پیش بنهاد نکونسا از تخت برادو بخت غلامان آهنگ
موسی کردند موسی دست در بغل کرد و بیرون آورد چو صد هزار اژدها باز کف دست و میناف
غلامان از هیبت او بگریختند فرعون بتضرع و زاری مشغول گشت و زنهار خواست موسی عصا بر
گرفت همچنان چو بود فرعون عذر خواست و گفت این دو معجزهٔ تو است از کجا آوردی گفت حقتعم بمن
داده است فرعون گفت پیغام چیست گفت حقتعم تو را با ایمان میخواند و میگوید که ایمان آر و بنی اسرائیل
دهندهٔ بندگان منم اگر خواهم ترا بمیرانم و اگر خواهم بزیانم تو بر کرسی و ببند کی مفراش و بگو خدا الله احد
ومن بندهٔ ضعیف و مسکین و اگر ایمان آوری خدا ترا چهار صد سال دیگر زندگانی دهد و تنت درست دارد
و همچنان که هست تو را دنیا و نعمت دارد و دو اخوت تو را در بهشت خلود دان بدارد فرعون چون این سخن بشنید
گفت بگو گفت ای موسی درستا بگو کدام کدام بزرگ خدائیست که تو را چنین مرتبه داده است اکنون باز کرد
نامن باو زیران و ندیمان خود صلاح کنم فردا من و قوم تو ایمان آوریم موسی باز گشت و بنی اسرائیل شاد
گردند چنین گویند که فرعون را بود که ایمان آورد هامان او و پیرش بدداه بود گفت اینچه تو گوئی سخن با اهلت
و نادانست هامان و شامان در زیران دا حاضر کرد و این سخن را با ایشان گفت که موسی بنگو سیما آورده
است و عظیم معجزه دارد همه جماعت در بیهامان کردند او چه می گوید هامان گفت از عقل بناشد که
گه خدائی کند یا بندگی امدن تو با چندین مال و حشم از شر موسی بزیر بیک عذاب گرفتار شوی و اهلاک
کنم و باز فرمان ندادیم فرعون گفت این خود هیچ اهیبت و لیکن او عصائی دارد اژدها میکرد دیو بیم آنست
که تاج و تخت مرا فرو برد و دیگر انکه از کف دست او نور دمیتابد بگه بر افتاب غلبه میکند سر دنیا او آورده
بنمانند هامان گفت این سحر است کار او آموخته است ما نیز بفرستیم تا ساحران را جمع کنند و با او بمشت ظاهره
کنند چنانکه بر او غلبه کنند و او را بهیچ نشمارند فرعون گفت من کهتر ام تا بام داد بنا باید شاهنشاه
چون او بیاید شما نیز مناظره کنید و معجزه وی ببینید اینچه صلاح باشد بنا بدکرد و زیر بدو هم نشین بدید

بایشند چنین باشد بسبب ایشان بلد بزخ بایدشد چنانکه خلائق موده است الا خلاء بو مشد بعضهم لبعض
عدو الا المتقین چون بگذشت موسی و هرون بپیش فرعون برامدند بر اندیشه انکه فرعون بهامان دهد
وبنی اسرائیل از ظلم او برهند فرعون را اندیشه دیگر بود و فرمان داد تا زیران بوده موسی را بکوبیدند
و برادر را هم او زدی موسی بزگفت بر ادر من بامن در رسالت شریک گردان فرعون گفت او نیز جادو نی آموخته
موسی گفت چگونه شده است موسی فرعون را گفت ما جادو انیستیم سول خدائیم مارا فرستاده تا تو را با ایمان
خوانیم و بنی اسرائیل را رها کنی و بیاد هی تو لهم فارسل معنا بنی اسرائیل و لا تعذبهم قد جئناک بایة من ربک
هامان خواست جواب موسی بگوید خود از قبل فرعون موسی با تمام برزد چنانکه دم در کشید و مجال سخن
گفتن نداشت موسی گفت ما رسول ربنا و ربک فرستاده ما را بفرعون فرستاده ما را و جواب بگو بفرعون گفت اکنون ترا
بگه و سلام اکفنی معنی سیل اسلام تباشد موسی گفت ما پند اشتیم که تو بر سخن آئی که وی گفت سلام بر کسی باشد
که متبع راه راست باشد ما فقد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب و تولی فارا دی کرده که ایمان می آورد و کار
بود عذاب کنیم هامان فرعون را گفت بگو که مرا خدائی نیست من خود خدایم موسی گفت خدا خدائی است که
همه خلق فرعون گفت کی گفته است شما گفت چنانکه خدا خبر میدهد قال من ربکما یا موسی موسی گفت خدای ما
خلق را گونا گون افریده است هامان گفت برادران ما و آنچه پیش از ما بودند چه میکردند و آن میگفت ما حجت
کرد بر موسی یعنی برادران ما ملوک بودند و برادران شما بنده چون یوسف و برادران چنان که حق تعم فرموده
فما بال القرون الاولی موسی گفت علمها عند ربی فی کتاب لا یضل ربی و لا ینسی بعد از اندازه تامل میکوید بوحدانیت خدا الذی
جعل لکم الارض مهدا این زمین خدای من افریده است و خوابگاه شما و همه خلق است چنانکه هر یکی را لونی و طعمی دیگر است
و ابرها و بادها که زنده میکند بزمین و بنباتها گونا گون بیرون آرد خلق چنانکه هر یکی را لونی و طعمی دیگر است
و باز کشتن شما هم بدین زمین باشد و دیگر بار از اینجا بیرون آرد شما را چنانکه فرموده است کلوا و ارعوا انعامکم در این علامتها حجتها است
تا شما بخورید و ستوران شما بخورند چنانکه فرموده است کلوا و ارعوا انعامکم در این علامتها حجتها است
راجعی دیگر است عقلی گفت منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری از این زمین شما را بنیا فرید
و باز کشتن شما هم بدین زمین باشد و دیگر بار از اینجا بیرون آرد شما را تارة اخری از این زمین شما را بنیا فرید
بود که فرعون نتوانست گفت نکند و این دلیلها و این حجتها عقلی همه صنع ما بود که بزبان موسی با دکرد بیم و او
نشنید و پندار بر فتوی دیگر داشت و گفت ما از عیدانیم که تو سیکوئی و لیکن ما را منتها ذبایات و اغاز کرد بگفتن

ان موسی هم بکبر جواب میگفت و گفت این نتوانم که باد میکنی که بنی اسرائیل را ببندگی گرفته و ایشان را کار بفرمائی
قوله تعالی و تلک نعمة تمنها علی ان عبدت بنی اسرائیل فرعون گفت و ما رب العالمین یعنی چیست حدّ و جهان تا من چنین
گفت رب السموات و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین یعنی خدای آسمانها و زمین و آنچه میان آنهاست اگر شما یقین
میدانید فرعون گفت کسانی که گرداگرد تو بودند الا تستمعون نمیشنوید یا نمیخرمیگویند ایشان گفتند ما این همه
نوا میدانیم موسی گفت خدای شما و خدای پدران شما فرعون دیوانه گفت این رسول شما دیوانه است آن رسولکم
الذی ارسل الیکم لمجنون موسی گفت چه دیوانگی کرده ام میگویم که خدا یکیست همه خلقها را او آفریده است فرعون
آفتاب را از مشرق برآورد و عالم را روشن گردانید تو نیز مغرب برو و عالم را تاریک گردان تا عقل دارید بدانید
بنگرید تا غلط نکنید چون قوم بشنیدند گفتند بدانستیم میگوید گفتگوی دروغ ایشان افتاده است تا دانست
که کار بشاه خواهد شد فرعون اهسته گفت که قوم سخن از ما خواهند پذیرفت صلاح آنست که با تلبیس کرد موسی
را بزندان بریم تا مردم نشنوند با تلبیس موسی گفت که این سخن چگونه بر تو گویم من میگویم بفرمایم تا تو را زندان کنند تا
هلاک کردی بعد از آن ها فان گفت مبادا دیگر باره عصا را بیند از دها را هلاک کند ها مان گفت این سحر
همیشه نتواند کرد که او را وقتی خاص باشد چندین طلسم بیاید کرد چون موسی بیاید و او را بهلاک میکند گفت من
عجز و بیچارگی تو دانم تو از من چه توانی کرد بدلیری این سخن گفت بود که همیشه سحر نتواند کرد گفت معجزه
بیار اگر راست میگوئی عصا بیند اخت در عصا اژدها شد قال فی عصاه فاذا هی ثعبان مبین چون بدیدند صحرا شد ند
فرعون گفت بجان تو سوگند و بمرگ من که عصا بازگردان هم چنان کاشکها مان فرعون را گفت بگو
این جادو پیشها بین جادوان دارید ایشان را طلب کنیم تا مناظره کنند فرعون را گفت ان هذا لساحر علیم فرعون را گفت
که قوم او بر رسیدند تا گفت بسازید که دین موسی گیرند گفت این جادو پیشها را باز دارید و او را و برادر او را تا ها
بپا بند چنانچه حق تعالی قوله تعالی فمن ورائهم ارجه و اخاه و ابعث فی المدائن حاشرین فرعون گفت ای موسی امده تا ما را از دیار
خویش بیرون کنی و بجادوی خود ما را نیندیشی خویش کنی ما نیز جادوان و ساحران خویش را بیاوریم تا با تو برابری
کنند وعده کن تا کی باشد چنانکه بران وعده باز آییم قوله تعالی قال موعدکم یوم الزینة و ان یحشر الناس ضحی
گفت وعده میان ما روز عید تا چاشت روز مانده بود تا روز عید بعضی گفتند آنکه ان عید بنی اسرائیل بود و آن
جادوان را گفتند تا چه کردند تا روز عید کارها ساخته کنند و چنان کنند که نیک بهیبت باشد تا موسی را دما

بنرسد و ما بران غلبه کنیم چون جادوان طلسمها تمام کردند و فرعون بفرمود تا چهل هزار سوار جمع شدند پیش
او بداشتند و کوشک او را چهار صد گز بالا بود بفرمود تا تخت او را بر بالای ان کوشک نهادند پیش کوشک
میدانی چهار فرسنگ خالی کردند پس جادوان آمدند و القوا حبالهم و عصیهم و گفتند
بعزت فرعون ما غالبیم و گفتند لعزة فرعون انا لنحن الغالبون گفت اگر موسی را غلبه کنیم
مزد ما را چه خواهد داد گفت من شما را از نزدیکان خود گردانم پس موسی و هرون بمیدان آمدند موسی بر بالای
تلی بایستاد چنانکه او را دیدند معجزها دران نابینا بود گفت چیگویند مردم پیش گفتند پشیمنه در بر دارد و نعلین
در پا و عصا در دست دارد و جادوان او را ندا دادند که ای موسی اول تو افکنی یا ما افکنیم جبرئیل گفت با موسی نگذارد
تا اول ایشان بیفکنند که جادوان از تو دستوری خواهند امید است که ایمان آورند از بهر انکه حرمت تو نگاه
داشتند موسی گفت القوا شما افکنند جادوان سوگند خوردند گفتند بعزت فرعون ما غالبانیم و بر تو
غلبه کنیم چون ایشان ریسمانها و دبهاها که پیمادر او کرده بودند بینداختند و افتاب بر آن بتافت اینها
هزار مرکب گردگرده بودند و رجیش امدند و همه ما و اژدها گشتند چون موسی این بدید بترسید فاوجس فی نفسه
خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی فرمان امد که ای موسی مترس که دست تو بالای دستها است همه جادوان
مزاحم باطل پنداشتند و قوله تعم و الوا ما فی یمینک تلقف ما صنعوا ندا امد که ای موسی بیفکن انچه در دست
داری از بهر ان گفتند که موسی مشوش بود تا انگه سر گردان نشود پس چون بندها بکوش موسی رسید عصا از دست بینداخت
اژدها شد و بکنار میدان برامد هفتاد هزار سر بدید امد و در هر سر هفتاد هزار دهان بگشادها آن
چهل هزار طلسم که ساخته بودند فرو برد که بگذشت شکم او نیاز دستند و بکوشک فرعون نهادند چون
ان بدید بگریخت و مردم بدید چون بدیدند که فرعون بگریخت دانستند که او بر باطل است اژدها لیک بر پی
بکوشک فرو برد و لب بالا از بالا برامد و ان کوشک را از جا بکند و در هوا بینداخت چنانکه بنشست شد
دمی بدمید چنانکه خانها از بالا بر پایان افتاد و بکوه هرمنک که بود فرو برد فرعون امد که
موسی عصا بگیر که اگر بگذاری همه مصر را خراب کند موسی دست فراکرد و عصا چو کشک و نیشکر جادوان بامداد
خود گفتند استا گفت هیچ زیادتی در دو ظاهر نشد هشتند نه گفت بیایند که موسی بر حق است که سحر باطل
از این که ما کرده بودیم بنشست من بموسی ایمان خواهم اورد همه اتفاق کردند سجده شدند

قالوا السحرة ساجد بن حقتم حجاب برداشتند هفتم زمین بدیدند گفتند امنا برب العالمین ایمان آوردیم
بخدای موسی و هرون عالم فرعون گفت خطا عالمیان منم جادوان گفتند نه موسی و هرون نابنوایمان
بنا و دیر الا بخدا موسی و هرون از تو بپذیریم گفت خدا موسی بشما چه داد گفتند لیغفرلنا خطایانا و ما
اکرهتنا علیه من السحر والله خیر و ابقی گفتند ما بخدا موسی ایمان آوردیم تا گناهان ما بیامرزد و بر ما
ببخشاید و شما را بکفر و جادو بسیخواهی و ما را خدا بهتر از تست و ما بتو ایمان بنا و دیم فرعون گفت دست و پا



شما را بیمرد و بر دار کنم ما قاض ما انت قاض بین انچه خواهی حکم ما را از تو باکی نیست و انچه فرمان ایشان بما رسید
فرعون فرمود تا دست و پای ایشانرا ببریدند و بر دار کردند از سر دار آوازی بر آوردند که انا الی ربنا منقلبون
گفتند بخدا باز گشتنم چندان که تو با فرعون بودند ناز و نعمت چون ما ایمان آوردند بر دار شان کردند
تا بدانی که اول که قدم در این کوه نهی دار بود موسی بخانه قادر شد دست بدعا برداشت و گفت الهنا
این فرعون را مال و نعمت دادی بتو ایمان نخواهد آورد مال او بر استک کردان و او را عذاب دردناک

بده قوله ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم الخ دعوتکما فاستقیما ولا تتبعان
سبیل الذین لا یعلمون گفت نا موسی دعا شما را اجابت کردم دوازده سال راست و عده او بر بنا بده است
چنین گویند که چهل سال موسی و هرون فرعون را دعوت کردند و بخدا خواندند و ز فرعون گفتند و زیر
خویشتن را با هامان بنا کن از برای من کوشکی که بلند تر از بنا های بکر باشد تا مگر از خدای موسی مطلع
گردم هامان را منشاه بنا کرد که مهر را خشت پخته بکار شد تا چنان که اشنای که بکار شد بار بگرد بنیاد مال
در انجا خرج کردند چون تمام شد خدا تعالی جبرئیل را فرستاد تا پری بزد و منشاه و کارکنان را هلاک کرد و آن
قوم که خشت پختند و انقوم که گل میکردند همه بر زمین فرو شدند چون بیست سال بر آمد و ز آسیه زن
فرعون سر خویش را شانه میکرد شانه از دست وی بیفتاد گفت یارب کوشک فرعون نکو نساز در خز
فرعون بنشستند و گفت بخدای موسی مکر ایاز آورده گفت بلی ان حکایت بفرعون گفت فرعون پیش او آمد
و گفت ای آسیه از دین ابشان برگرد تا من تو را خانه در زمین بنا کنم آسیه گفت مرا خانه تو چکنم حوالت مرا خانه
در بهشت بنا کنند بهتر از خانه تو فرعون گفت من تو را عذاب کنم گفت من از تو باکی ندارم و از دین موسی بر
نمیگردم فرعون بفرمود تا جامهای وی بر کندند و چهار میخ آهنین دست و پای او در زمین زدند و گفتند قوله
تعم و فرعون ذی الاوتاد چون از در بوی رسید گفت ملکا فرعون مرا عذاب میکند که از دین موسی
برگردم تا تو را خانه در زمین بنا کنم همخواهم عذاب سخت تر کردند فرعون بر فت آسیه گفت موسی را انچه علم خدا
دوست خود را در این بلا میبیند تا نه موسی گفت فرشتگان هفت آسمان بنظاره تو آمدند خاکی که در
خلوتشاه بر ان عذاب گفت ربابن لی عندک بیتا فی الجنة و نجنی من فرعون و عمله و نجنی من القوم الظالمین
گفت بخداوندا من در همسایگی خود بنا کن مرا خانه اول همسایگی پیش داشت انگاه خانه یعنی مقصود از خانه تو بی
فرعون در آمد گفت ای آسیه بر گرد از دین موسی تا خلاصت بابی گفت مرا از عذاب تو باکی نیست فرعون بفرمود
تا کودکی ها آهنین بران کردند حجاب برداشتند تا آسیه بهشت همی دید کوشکهای خوب بدید و ان عذا
فرعون هیچ خبر نداشت پس سبیلی از بهشت آوردند و بر ابروی بداشتند تا جان از وی جدا شد و برحمت ایزدی
پیوست حدیث فحط موسی موسی و هرون چهل سال فرعون را دعوت کردند هیچ فائده نکرد روزی
فرعون گفت ذروفی اقتل موسی و لیدع ربه عز اکنون بدنا موسی را بکشم ترسم که دین شما را مبدل کرداند موسی

خواست که از دست فرعون بیرون رود قبطیان مضطر او کردند که بر ایکبر نداشتند ان که بدست فرعونیان
بداشتند بود دامدند و بنزد یک فرعون شدند و این خبر بدو دستاپیدند اما نقوم که در پیش فرعون بودند
گفتند ای ملک موسی و قوم او را بگذار تا در زمین فساد کنند و ترا و خدایان ترا بگذارند فرعون گفت
بکشم پسران ایشان را و زنان ایشان را زنده بگذارم تا بر ایشان قادر باشیم پس فرعونیان بر موسی و
مومنان بنی اسرائیل بتاختند موسی امد و گفت که تو خاطر بنوید ما را عذاب میکردند اکنون کار ما دشوار
تر است موسی گفت عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض گفت نزدیک است که خدای تعالی
را هلاک کند و املاک شما را میراث دهد و گفت ملکا ایشان را بخط امیدوار کن که بسیار نوعزت شده اند و با
وطاعون کشنده اند هفتاد سال محنت بر ایشان اکماشت فرعون هفتاد هزار مهمان خانه داشت که مهمانان را طعام می
چون محنت سخت شد ستان طعام دادن بداشت تا مادام که طعام فراخ میداشت ملک او برقرار بود چون
بتغیر بدید امد در ملک او بتغیر افتاد بعد ازان خلق در ماندند پیش موسی امدند که دعا کن که این محنت
برود ما بتو ایمان اوریم موسی دعا کرد ابری پدید امد و باران بسیار بداد و همه وعلفها بسیار شد
گفت ایمان اوردند گفتند این نعمتها ما را رامی بود ما را از فال بد تو بود که نعمتها ما تلف شد حق تعالی
ملخ فرستاد تا ان نعمتها ایشان را هلاک کرد و دیگر باره گفتند ای موسی دعا کن تا این بلا از ما بگردد ایمان
اوریم حق تعالی ان بلا را از ایشان دفع کرد موسی گفت ایمان اوردند حق تعالی ایشان را قمل فرستاد تا انداام
ایشان را می خوردند طاقت نداشتند پیش موسی امدند فریاد کردند و گفتند ای موسی دعا کن این بلا دفع شود
دعا کرد ان بلا دفع شد گفت ایمان اوردید گفتند این جادوییست که تو میکنی ایمان نیاوریم گفتند لنخرجنک
منها فما یکن لک ان تتکبر فیها فاخرج انک من الصاغرین جادوگری ایمان نیاوریم والضفادع خدایان فرعونیان
که جای نشستن بر ایشان تنگ شد و در طعام ایشان میرفتند بنزدیک فرعون امدند و گفتند ما از دست موسی
عاجز شدیم که هر هفته ما را بجنگی یاد میکند گفت با او پیش موسی بروید بگوئید این جادوییست و بنزدیک موسی شدند
و گفتند ای موسی دعا کن تا این بلا دفع شود موسی دعا کرد بلا از ایشان بگردید گفتند ما بتو ایمان اوردیم
ایمان نیاورد و الدم و هذا آیات ایشان را همه خون کرد ایشان و اگر بنی اسرائیل اب میخواستند خون بایشان
فبطبایها اگر اب بدهان بردند خون شدی پیش فرعون شدند و گفتند این بلا از همه بلاها بدتر است گفت پیش

موسی روید که این همه از شومی و پیشه همه نبود بنزدیک موسی امدند و گفتند این بلا را دفع کن تا ایمان اوریم موسی
دعا کرد خدا بلا را از ایشان بگردانید هیچ کس ایمان نیاورد هر گاه بلا دفع شدی ایشان بر کفر مصر شدند تا قوله
تعالی ولما وقع علیهم الرجز قالوا یا موسی ادع لنا ربک بما عهد عندک چون وعدهٔ ایشان در رسید گفتند یا موسی
ایمان بیاوریم تو را ندا امد که بگو بنی اسرائیل را بیهانه انکه بگویند فرداما را عید است شما را بعید است بهتر بود
جامهای فاخر از دشان بعاریه بخواهید که تا اراسته بعید بیرون دیم کرستند پیغمبر ایشان بگرد و نزد موسی بدگوی
فرعون امده گفت فردا ما را عید است شما را و جامها بعاریت بما دهند تا بعید بیرون دیم فرعون شاد
شد که موسی از من خلعت میخواهد گفت موسی راست گفت که فردا عید است بسبب انکه هلاک کند دشمن عید
است بفرمود تا درخزینه ها باز کردند موسی را گفت هر چه تا امدنی بود را بر کبر موسی هر چه پوشیدنی تر بود در
داشت و فرعون را گفت که بگوها ما را که الهنا از تو بعاریت بما دهند بفرمود تا هم چنین کردند جبرئیل با ما
و گفت تا موسی امشب در هر سرائی از فرعونیان بچه هلاک خواهم کرد تا ایشان بدان مشغول شوند و فراغتی
بنا شد چون خلق ادام کبر تا بنی اسرائیل فراپیش گیرد از مصر بیرون رود فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون چون
شب در امد موسی با لشکر خویش بیرون شد هر دو امدند لشکر کرد و خود از پی ایشان میرفت بنی اسرائیل
را در میان گرفتند روز آدینه و شنبه و یکشنبه میرفتند دوشنبه فرعون خبر یافت که موسی بنی اسرائیل
را بانعمتها با خویش برد قوله تعالی ان هؤلاء لشرذمة قلیلون فرعون گفت که این قوم را بکبر باید کرد از ما گریختند و مال و
نعمتها ما را برده اند زود تا شتابند تا بر اثر ایشان بروید و همه را کردن بسته باز اریم و بکشیم فرعون گوسپند داشت که
او ازان چهارپا فرسنگ بر فتی گفت تا گوسپندان فرو کوفتند و لشکرها بر نشستند و صد امیر داشت با هر امیری هفت
صد هزار مرد جنگی بود هشتصد هزار غلام مقدمهٔ لشکر بودند خود با همه سپاه پوشیده بر اسب نشست
با هامان و با لشکر بسیار و بموسی رسیدند موسی سر شبانروز بود که بر کنار دریا نشسته بود چون چاشت
گاهی بود کردار سوی مصر بدیدند از دور علمها ظاهر کشت بنی اسرائیل بترسیدند و گفتند انا لمدرکون
یا موسی اکنون همه ما را در دریا بندند بکشند چکونه بهلند از ایشان از پیش دریا از پس دشمن موسی گفت حقا که خدا
با من است بعنی بارو معین من است بعنی راه نماینده من است فرمان امد که ای موسی ان اضرب بعصاک البحر فانفلق
فکان کل فرق کالطود العظیم عصا بر دریا زن عصا بر دریا زد آب در جوش امد جبرئیل گفت بگو ای موسی تا

قصه موسی ع

تا تو را راه دهد موسی گفت تا بدریا مرا راه ده که خواهش نیابم ایشان قعر دریا را مدد و بر یکدیگر سوار کشتند و بطوفا
برامدند و بانشاد و ازده نقیب با لشکر دوازده فرسنگ موسی هفت روز راه رفتند و هرون با لشکر در پیش
بوشع بن نون با دوازده نقیب با لشکر دوازده فرسنگ از این کوه تا بدانا کوه راه بود چون فرعون در رسید بدریا



ابر خواست که بر کرد جبرئیل بر مادیانی نشسته بود در پیش فرعون در آمد سبب سرکشی نمود و در دو فرسخ
لشکر در پی او در فتند الا هامان که باز گردید و بصر ها دو جاوز نا بنی اسرائیل البحر چون بنی اسرائیل از آن
سوی دریا بیرون شدند و لشکر فرعون بمیان دریا رسیدند موسی خواست که عصا بر دریا زند فرمان
آمد موسی بگذار تا من که خدایم ایشان را غرق کنم بانگ از دریا بر آمد و فرعون دانست که غرق خواهد شد
در دی کی خویش گفت امنت بربنوا اسرائیل و انا من المسلمین مرا بایمان آورد مرا بخدائی
بنی اسرائیل باو ایمان آورده اند و من از جمله مسلمانانم جبرئیل انحظ را که در غار از وی گرفته بود بدو داد
و گفت اهلعون بحکم فتوی تو با تو کار کنم این بگفت قدمی بر یا هم مدد هم را غرق کرد و هر یار بگفت یا موسی نه نهاد
جبرئیل از قعر دریا شش کلاه بر آورد و بر بها زا و نهد و گفت الان وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین
اهلعون میخواهی که با ما نه دهی و تو از جمله رانده گانی و تو را هر گز بسنکاری نشوی نه و این جهان و نه در

ان جهان بنی اسرائیل گفتند با فرعون هلاک شده است با نه موسی گفت بر کنار دریا رویم دشمن خو
را در عذاب بر بینید چون بر مدند فرعون و لشکر او را بدیدند که آب ایشان را بر سنکها مینهند و هلاک می
کرد اند بنی اسرائیل چون ایشان را چنان دیدند شاد کشتند و شکرها کردند و با نک ایشان در دریا
ماند و تا قیامت باشد خدای تعالی بنی اسرائیل را منت می نهد و اغرقنا آل فرعون و انتم تنظرون یعنی فرعو
و قوم او را هلاک کردیم و شما میکر بیستید بعد از ان در دریا موج زد و ایشان را بر کنار انداخت بنی اسرائیل
همه بدیدند که هلاک شده اند جانها و اسلحهای ایشان را بر کرفتند یکی از بنی اسرائیل سوکند خورده بود که رئیس
فرعون را شکال نبدا سب کرداند از وز سوکند خود را است کرداند هامان را بر افتند موسی گفت علیکا
هامان ناپیدا کشته بود عصای او با نبی بر داشته و نان میخواست پیش موسی آمد و نان خواست موسی
گفت خداوند ما فرموده بود که او را هلاک کنم بنا امد که نا بموسی این هر روز مرکشت خواهد بود ذلیل
تر از این چیز باشد **باز آمدن موسی با بنی اسرائیل بمصر** چون بنی اسرائیل از انجا آمدند بمصر و جها
فرا کرفتند و نعمتها و کنجها بر داشتند و فراغت میبودند بقوله تعالی فاخرجناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم
کذلک و اورثناها بنی اسرائیل این همه را بر ایشان کرفتند و گفته اند که مقام کریم آنست که خداوند فرموده است
کران هفتاد هزار مهمان خانه داشت که فرعون ساخته بود در وی بشاندند و فرمان داد تا طعام خورده بودند
از بهر مهمانی خدای تعالی گفت فرعون این هفتاد هزار کس را موسی نهاد خواست که چنانچه از من بکیاد نهاد خواهی
از قعر دریا بجان داد می بر کت مهمانداری او تا ابدانی که مهمان داری چکونه است پیش خدا بتعالی در خبر است که
موسی عیال خود را تا نوف بمصر اورد که فرعون غرقه بود بترسید عیال خویش اندیشه صفورا بدید و افتر
چهل سال رشده بود و کوسفندان ایشان بسلامت بر کردند بترسید بلعم و بنشست و بر خواست و رو بکو
طور نهاد و صنوان از بهشت کرسپه بیاورد جبرئیل پیش او نهاد تا موسی پا بر انجا نهد و تا جوهنا جا کند او موسی
فرمود که نعلین از پا بیرون کن تا بوکت آن قدم بپاکی تو رسد محمد را بمعراج برد فرمود که نعلین در پا کن تا
بوکت نعلین تو بعرش برسد آکر موسی را بر کرسی نشاندند بوقت مناجات محمد را از عرش و کرسی در کذرانیدند
تعم و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة این وعده ان بود که حق تعم موسی
را فرمود که سی روز بپای مار و زه دار تا که شب سی ام بر سد تا روز بود چون از کوه طور باز آمد سی روز دون

داشت چنانکه نیمی شب طعام خوردی و نیمی روز چون موسی روز تمام شد گفت پیغمبر بدانید آگاه باشید که خدای را
کتابی خواهد چنانکه بنی اسرائیل شد آنان گفتند ما بدانکه ما به بینیم که آن بتو فرستد آنگاه ما بگرویم
ما باشد که آن کتاب خدا بتمامست موسی گفت که معین معتمد الخیر تا کنند تا با من بکوه طور بیایند تا من
من کتاب خدا بتمام را ببینند بنی اسرائیل شصت هزار مرد بودند از آن هر شصت و نیم بر گزیدند که همه
شیخ بودند گفتند یکی بگزینید تا هفتاد تمام شوند آن شب بخفتند نام هر که برخواستند یوشع بن نون را بیافتند
محاسن سپید شده با ایشان پیوستند هفتاد تن چون موسی روزه داشت هفتاد تن را بر روزه
تا بطور سینا شد رفتن موسی بکوه طور و اختیار موسی هفتاد تن را بمیقات چون روزه
شدند یوشع بن نون باز ایستاد که من همراه موسی گفت چرا با ایشان نمیروی گفت تا موسی تواند ایشان را اختیار
کرده و ایشان سخن نشنیده گفتند تا نو من لک حتی نری الله جهرة گفتند تا موسی ایمان نیاوریم تا خدای را
نه بینیم اشکار چون یوشع این بگفت آتش در آمد همه را بسوخت موسی بکوه طور شد و از آن درخت بر گ بخورد
ندا آمد که تا موسی تو را گفتم روزه دار تو روزه را بخوردی گفت ملکا تو عالم السری و الخفیات ان بر ان از بر گ
ان خوردم که بوی دهن من متغیر شده بود و نداشتم که با حضرت تو سخن بگویم ندا آمد که تا موسی تو ندانستی
که بوی دهن روزه دار نزد من خوشتر از مشک بر خیز اکنون بوی مشک بر سر گیر و فم الصیام لی
من ریح المسک ندا آمد که تا موسی روزه بگشای دو روز دیگر روزه بگیر تا چهل روز تمام شود فتم میقات
دیگر اربعین لیلة شب یاد کرد چون روزه در گذشت مقرر است نزد ما روزه ماه ذی الحجه و ده روز از ماه محرم
وی تمام شد موسی گفت با هفتاد مردان بنی اسرائیل بر خیز و نزد ما بیا و اکنون بان تنها پس روم و بهر بنان بنی اسرائیل
ایشان بودند مرا جان مبغض کن که بی ایشان نمی توانم رفت و از این هیچ تاویل نمودند خدای را زنده کردانیده
را زنده کردانیدم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون ان هفتاد تن را زنده کردانیدند پس از ان موسی
دیگر باره با هفتاد تن رو بکوه نهادند چون ندانسته بدیدار طور رسیدند قوم را گفت شما از ملک تعالی بدانید تا من از
پیش روم موسی پای بر کرفت بر کوه شد بر جای خود بایستاد من زمانا من تحتک تقوم و ما اعجلک عن قومک یا موسی
چرا ایشان را فرو گذاشتی از بهر کدام شی گفت ای خدا با ایشان مرا ثر من می بایستند از بهر دیدار تو شتابان شدم
تا از من خوشنود شوی ندا آمد و کله خود و برای شنوایند تا هفتاد کلمه سخن بی واسطه از خود تو بشنوند موسی

در سماع کلام حق شوقش بیفزود طمع از دیدار بریده و بی خویش شد از مناجات و مواجید شوق و تعظیم
محبت بانگی بر او زد و گفت بیدار باش انظر الیک گفت ملکا کلامت شنیدم بیقین نادیدنی تو نگرم و فرشتگان هفت آسمان
بانگ بر او زدند که ای پسر عمران کلام خدا شنیدی و طمع دیدار کردی ندا آمد که ای موسی فرو نگر و فرو نگریست
ناخت الثری بدید هر چه مخلوقات بودند تا کاد بکر شیدند که ای موسی بر تا لا نگر چون بر تا لا نگر شیفت و عرش تا عرش
بدید گفت الهی هر مخلوقات بنسبت بودند هست کردی چون خواهی بنست کردانی دیگر باره بر تا خواست و از سر شوق
ندا آمد و بیفتاد انظر الیک بیای تا بر بینم فرمان آمد که ای موسی بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته آمدند و بانگ
کردند که ای پیرزن ما بض کلام حق شنیدیم و طمع دیدار کردیم که دیدار چگونگی حق هم چنین گه چندان زجر
کردند فرشتگان بر دی بیکفتند ای پیرزن ما بض طمع دیدار حق داری دیگر باره بر میخواست و ندای گرد
بیفتاد انظر الیک تا از هفت آسمان فرشتگان بصورت مختلف هفتاد نوبت آمدند و هم چنین بانگ میکردند موسی
برمیخواست و میفتاد تا از هفت آسمان فرشتگان بصورت مختلف هفتاد نوبت آمدند و هم چنین بانگ میکردند موسی
نتواند شد موسی را ندا آمد بیدار باش انظر الیک بیدار باش و در رتبه ای ندا آمد که لن ترانی نتوان دید مرا فانی دیدار خدای را دیدن
ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی تا موسی بر کوه نگر اگر کوه طاقت دیدار ما بیاورد تو نیز طاقت
دیدار حق تعالی بیاوری بنده بنظر بر کوه افکند نظر ای از کوه بر آمد و ذرهٔ ذرهٔ شد در هوا پرا کنده چون موسی این حال بدید
بیهوش کشت و بیفتاد نظر رحمت حق تعالی در سید موسی بهوش باز کشت و گفت سبحانک تبت الیک و انا اول المؤمنین
بکرامت خود مخصوص کردانیدم و پیش از تو هیچ کس را این درجه ندادم اکنون خواهم آنچه تو خواهم بگویم خواهم داد بگو
بعد از نزول فرمان امد جبرئیل ما از بهشت لوح سبز بیاورد از زمرد بقلم قدرت ان داد تا از لوح محفوظ تورات
بدانجا نوشت هفتاد هزار سوره بود و در هر سوره هفتاد هزار آیه بود و در هر آیه هفتاد هزار وعد و وعید چون تمام شد
جبرئیل او را با چهار هزار فرشته فرود آورد و ندا و مولد نعم و کتبنا لہ فی الالواح من کل شیء موعظة و تفصیلا لکل
شیء الآیه چون جبرئیل لوح از قلم بستند موسی شاد شد و بانگ بر انگشت زد و گفت خدایا امت محمد آنند و ستوده تر بن مخلوقات و امت وی بهتر امتند موسی گفت ملکا

چون من کس هست و چون عطای من عطا دیگر باشد ندا آمد که یا موسی تو کلیم منی و ایشان امت محمد ستخن با کلیمان چگونه برابر باشد موسی گفت ملکا ایشان را از امت من گردان ندا آمد که یا موسی پیغمبر تو نوزده امت تو نوزده ناشکیبا بوی در شادی ایمان او گفت موسی را نوزده بمحمد ایمان آورد و گفت ملکا مرا زود دوستاوی گردان ندا آمد که یا موسی پیغمبر تو زود دست شدهم الاخرون فی الدنیا والسابقون فی العقبی وما کنت بجانب الغربی اذ قضینا الی موسی الامر ولکن رحمة من ربک یا محمد تو بر کناطور بودی که تورا و امت تورا ستودم از رحمت فضل بود چون موسی بکوه طور ندا کرد نا امت محمد حاضر شد ندا جواب می دادند که لبیک اللهم لا شریک لک لبیک حقتم سه بار این امت را ندای خویش بشنوانید یکی دو زمینها گفت الست بربکم دو یم دو فتند که ابرهیم کعبه بنا کرد خلق را که بحج خواند اذن فی الناس بالحج بانگ کننده ابرهیم و رساننده ملک قدیم بیتم ندای کوه طور که موسی گفت یا امت محمد جواب دادند لبیک اللهم لبیک موسی گفت ملکا ندا من کردم جواب تو را آمد گفت ندا کننده تو توی و رساننده من موسی گفت ملکا چون امت محمد را حاضر کردی ایشان را عطاده ندا آمد که بگیر رحمتی غضبی اما چون از کوه طور فرود آمدان هفتاد تن را برگزید بسوخته کشته اند موسی بر سر ایشان با ایشان گفت ملکا اگر خواستی پیش از این هلاک کردی اکنون چون تو زدیک قوم دوم کوشند بزرگان و جهان خدا را بجای بر ی برود و بوداتری که قوم من پیغمبرانند ندا آمد که یا موسی در قوم تو پیغمبرانند بدان ولیکن بگواهی تو هم شنو کردم موسی در بجوشد هفتاد تن دعا کرد حقتم هم را زنده کردانیدند چون بپا خواستند و موسی را نشوانستند بدموسی پیراهن خویش بر فکرد تورا و پیراهن از سوخت موسی بنالید گفت کلیم من ندا آمد که یا موسی از حرفها و دو بشان نقاب کن و دست خود فرد کنار پس موسی از حرفها و دو بشان پاک بر هم دوخت و بر قمی سیاه خلق و برانوانستند بدن چون موسی روی بصحرا نهاد چهل روز بود که از میان او قوم خود دلتنگ بود حدیث سامری چون موسی بکوه طور بمناجات رفت بیست و زر آمد سامری گفت مرا بگذارید تا شما خوام گفت گفتند بکو تا شد و این سامری کو بند جبرئیل او را پرورده بود دان چنان بود که در انوقت که بنی اسرائیل از قوم فرعون پنا بکرچیدند از سامری طفل بود او را در سوراخ کنا شته بود ند خدا وند جبرئیل فرمود تا ان بچه را بر داشت گفتند ماه او را در بر خویش همی داشت و زی مادر و پدرش نشته بود ندان و زن زنا او را در ند بگرچیدند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا انگوکن را بخانه ایشان نهاد سامری بگرفت

از فرق جبرئیل بدرومادر او را ندانستند و سامری او را شناختند و گفتند این بچه از سامری است سامری ابن دک مایه دانستند که بر او جبرئیل پرورده بود در انوقت سامری گفت من با شما حاجت است بروی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از بنی اسرائیل بر وعده رفته است و هم هنوز نیامده اند اکنون بیخلوم حتما موسی را با شما بنا هم گفتند و او با شما سامری نیز گو بود قابل دوست گوساله را بگداخت و زیر زمین پنهان کرد و هیزم بالای آن بنهاد بنی اسرائیل گفت هر یک دیناری دهند آتش انداز بچنان کردند آن میکداخت و بقالب فرو میشد او در ده اند که شش هزار درهم در انقالب انداختند و ندانستند که در زیر آن قالب است قالب بر گشت و آتش فرو نشاندند آنگاه سامری او را بر زد او در و روشن کرد ایستد بر گوزه بن نهاد تا خلق را بدان دعوت کند و زعفران و زعفرون سامری داشته بود بود که جبرئیل کجا رود و از کجا میکذرد و خوانده بود که هر کرا ندر سم اسب جبرئیل خاک بر دارد و بر هر چه کرد بر و زان چیز نیز نجر دنا بدار انخاک بر داشته بود بر دهان گوساله در بخت و بانگ بکرد خلق چون بدیدند همه بیکبار سجده کردند گوساله پرست شدند قوله تعالی فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها و کذلک سولت لی نفسی چون گوساله را سجده کردند سامری گفت هذا الهکم و الله موسی گفت انبا تحکما شما و تحکما موسی و همه بنی اسرائیل سجده کردند مگر دوسبط که سجده نکردند و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر سبطی پنجاه هزار مرد خدای تعالی زمین را فرمان داد کران دو سبط را که مومن بودند در خود کشیده بکناره کوه قاف بر بود و در همه بیکمقام خانه ساختند در خانها سجده کردند و عبادت میکردند خدا تعالی توانا بر آنکه ایشان بودند چندان نقمه بنا فرماید که صفت نتوان کرد چندانکه میخوردند تمام نمیشد چون باز داد میشکم همچنان بر قرار خود بودی معراج حضرت محمد صلعم پرسیدند که یا جبرئیل این چیز تو راست گفت مرا پیش ایشان نبرد ابشان را دعوت کنم جبرئیل محمد را بخبر برد و گفت هذا نبیکم الغریب القرشی المکی چون قوم بشنیدند گفتند لا الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و انها را حمد و قل هو الله احد و قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس الکافرون و بتبارک بنا موخت و ایشان بر دین محمد آمدند بعد از ان موسی چون از کوه طور باز آمد با قوم مراد بدهم گوساله پرست شده اند موسی هرون را گفت که تو خلیفه بودی چون بکذاشتی که قوم گوساله پرست شدند هرون گفت ترسان بودم چون من تنها بودم مرا ضعیف شمردند خواستند مرا بکشند موسی از غیرت بر حمیت لوحها بینداخت و غلاد کرد و نبرادر کرد و میکشید موسی محاسن هرون را

نگرفته بود و لیکن از هر دو نشان یافت که محاسن مرا بگیرد که موسی را شرم آید دست نوی بدارد موسی گفت
که این کوساله را دوست کرده گفتند سامری او را طلب کرد گفت تو را که فرمود که قشر در میان قوم ما نهی
و ایشان از راه بیرون بری حال بصورت بالمربیصر و ایه فقبضت قبضة من اثر الرسول من اند بدم که شما
ندیدید قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل برگرفته بودم در دهان کوساله دمیدم بخوار آمد موسی سر
بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر کوساله را سامری کرد کرا و را بخوار آورد ندا آمد که ای موسی کوساله را منم
کردم من او را بخوار آوردم موسی با نگ برآورد و گفتا ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء ندا آمد ای موسی
قوم را هیچ دانستی که هم چنین باشد و ایشان را توانست نگاه دارد چرا قوم را بمن نسپردی
تا بسلامت بتو باز دهم بعد از ان موسی گفت الهی امت محمد را نیز بهفت تا نه ندا آمد که هفت تا موسی ایشان
دو کار باید کرد تا توبه ایشان مقبول شود ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم یعنی انکه بدست
خویش یکدیگر بکشند یا خانمان را بگذارند و بغربت شوند تا توبه ایشان مقبول افتد و چون این کار بکردند
بهفت موسی این سخن تا ایشان بگفت گفتند ما بغربت نتوانیم شد و دل غریبی و خواری ان نتوانیم کشید
ولیکن اختیار کردیم که همدیگر را بکشیم ندا آمد تا موسی بگو تا جامها بیرون کنند و بر دو سر اهابنشینند
تا کشندگان بر ایشان تیغ میزنند بعزت من که خدایم که اگر روی بگردانند توبه ایشان مقبول نبود چون
بنام داد شد هفتاد هزار مرد و زن بیغها میکشیدند پسر پدر را میکشت و برادر برادر را میکشت هیچ جانی
بیغها میزدند تا جماعت همه کشته شدند پس موسی بجبل ارامده بگریست و زاری بر آورد و گفت
فاغفر لنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین پرودگارا بما مرزما را و بر ما رحمت کن و ببخشا و تو بهترین
امرزندگانی ندا آمد و خیر ایشان را داد و لما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح انگاه کشاشد
و بیاران امید پس لوحها بر گرفت و گفت ای موما بنک کتاب و احکام خدا نوشته در این کتاب بخوانید و بدین
این کار کنید گفتند یا موسی بخوانیم اما کار نکنیم و بدان کار کنیم و بخوانیم از هر دو بیش نتوانیم کرد فرمان
امد که هم بخوانید و هم کار کنید گفتند نتوانیم چهار فرسنگ لشکرگاه موسی بود حقتعالی جبرئیل را فرستاد
تا بر اندازه لشکرگاه موسی پاره کوه بر سر ایشان هم چون کوه بداشت موسی گفت عذاب خدا امد قوم
موسی نگاه میکردند تا بر سر ایشان دید موسی گفت ایمان اربد بقوله تعم و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه

ظلة وظنوا انه واقع بهم چون کوه بر سر ایشان رسید موسی گفت ایمان اربد بکتابکم خذوا ما اتیناکم بقوة گفتند
سمعنا و عصینا گفتند بشنویم و کار نکنیم کوه فرود تر آمد هم بسجده در ملمند و بگریستند و گفتند
بهاند و بگشیم بر کوه نگردیستند که مبادا کوه بر ما افتد و ما را هلاک کند گفتند سمعنا و اطعنا بشنویم
و بدان کار کنیم و بعضی گفتند بشنویم و بدان کار نکنیم خدا فرمان داد تا کوه از سر ایشان باز شد و بی سر ایشان
رو بعیان کردند و بحکم تورية کار کردند و بعضی هنوز دو گوساله منکر بستند موسی سوگند یاد کرد
کان گوساله را پاره پاره کنند بدریا اندازند فنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا عبد الله بن عباس گوید که
جبرئیل آمد و گفتند تا موسی فلان گناه بیار و آتش در زن تا ان گوساله سوخته شود هم چنان کرد و گوساله
ان در آب بگداخت و بقومی که ایمان بیاورده بودند از اب بجوشیدند و حال نهای ایشان بیاشد و
هر یک هفتاد پاره شدند و کافر بودند بعد از ان موسی گفت از لوح تخته کبریت بخواهند و بران کار کنند
هم چنان کردند فرمان امد که بگو تا موسی این تورية را بیارند موسی گفت الهی من چیزی ندادم که تورية را
بیارم جبرئیل امد گفت تا موسی این گناه که بدان گوساله را سوخته با سر گناه دیگر بیار پدر اگر بر سر نهی
زد گرد دبعد از ان من که خدایم پس موسی بگریست بنوشت بهارون داد که فلان گناه بیار و یکی دیگر نو
و یوشع بن نون داد که گناه دیگر بیار و در میان دفتر بنوشت و بطالوت داد تا فلان گناه بیاورد هم
روی از شهر بیرون نهادند قارون بنزدیک یوشع امد گفت بیا تا دفتر تورية را بدیم انزا بدید چون زیادت
بود در نیافت و بدانست و دفتر طالوت بنزدیک بسنجید ان را و اینرا راست و ان گناهها را بیاورد و بنمود
موسی نهادند قارون حافظ بود و تورية را از حفظ داشت و بمخواند انگاه برفت و در پنهان کیمیا ساخت
و زر میکرد و مینهاد هیچ کس را خبر نبود از حال وی پس خدا بتعم قصهٔ قارون پدانکه قارون پسر
عم موسی بود اول مؤمن بود و کتاب خوان و لیکن اخر کار کافر گردید چون مال او بسیار گردید
و ذکوة خدائی از مال بیرون نمیکرد و شومی بخل در کار کرد و کافر شد قوله تعم ان قارون کان من
قوم موسی فبغی علیهم چون قارون مال جمع شد از خویشان و دان نیز بیشتر و بمال غره شد و بموسی عاصی
گشت و بخدا کافر شد و چندان مال داشت که خداتعم کنجهای او را در نقران یاد کرده و اینساء ما لکنوز
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة عبد الله عباس گوید که عصبه چهل تن بودند بعضی گویند

نه شصت هزار موی بود بر تنها کلبد گنجها پیش وی آورند و هر کلیدی بنیم روم سنگ بود و گفتند ای کلید
تو را نیز نوشتند سنگ هفتاد هزار کلبد گنجها او بخاست و موسی گفت نا قارون لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
بخل مال شاید مکن که خداوند بنهاد شاکران را و ابتغ فیما اتاک الله الدار الاخرة و لا تنس
نصیبک من الدنیا گفت نا قارون باخر نعمت کن و نصیب خویش از دنیا فراموش مکن که چنان کن که خدا
بتو نیکی کرده است تو نیز در دنیا نیکی کن قارون گفت انما اوتیته علی علم عندی نا موسی بعلم و دانش خود
قال انما اوتیته ام خدا را در مال من چیر حق است تا منعون نعمت حق را منکر شد موسی گفت ای بعون دانی
که خدای پیش از تو چند قرن اهل ملک کرده از تو بقوت تر و بمال از تو بیشتر و روزها مانند ایشان گناه کاران را
و بحساب خدای نیاورد قارون سر باز زد و عاصی گشت و کوشک بنا کرد و هشتاد کنکور
در هوا بر اورد اول کسی بود در جهان که کنکور کرد قارون بود بنی اسرائیل دو گروه شدند یکنیم نا موسی بودند
و یکنیم نا قارون بود ندا دادشان ند شب نخفتند بر دامنشتند و قوم خود را و زنگه نکاه خواستند کرد ندبجامها
خوب و کرهای زین بنا راست و هزار غلام و هزار کنیزک کمر در کمر کرده نا او بیرون آمد فرخ علی قومه فی زینته
قال الذین یریدون الحیوة الدنیا نا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم و غلامان چپ و راست قارون
را در میان گرفته و قارون در میان مهر هفتاج از گوهر را سته بر سر نهاده و مغفر از زر سرخ بر نا لای سر نهاده
مهد اشتند نا آفتاب بر وی نتابد و دشمنان بنی اسرائیل گفتند کاشکی ما نیز مثل قارون بودمی ما را نا
بهر چند ان نعمت و مال این خواری و درویشی بر و نمی دیدیم چون موسی را روزه تنگ بشان آمد با یاران بر
ایشان زد قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا و لا یلقیها الا الصابرون گفت وای بر شما
که چون قارون کرد بدهر ثواب که خدا بتعم شما را دهد بهتر و خوبتر بود از قارون و دنیا وی ثواب بنا
من با یمان و عمل صالح و این ثواب نرسد شما را مگر که صبر کنید چون قارون بدان نرویم مرغ بهجه در دشت
و با خویشتن بزدی و دوازده مرد بنی اسرائیل را هم نوان کوتاه خویشتن بردی هر یکرا با لشی بنهاد ندی اف
زر نا فته در پیش و هر یک طبقی زرین بنهاد نگ و بر هر طبقی هزار دینار زر بنهاد ندی و دستنای و اند فاند
طبق بدین کونه بیاراستند که توان کران بنی اسرائیل بنا مدند و هر یک بجای خویشتن بنشستند و شتاب
خویش نمودند تا بزمین نرسانا مد موسی را که بقارون بکو زکوة بده علی عاصی نشود بخدا و هر که زکوة ندهد

کافر

کافر شود نا از ده دینا یکدینا بدو بشتا بد هد انکه موسی با قارون گفت قارون مال خود را شمار کرد
بسیار داشت دلش بادی نداد کر زکوة بدهد گفت نا موسی ندهم تو را با مال من چکار است موسی گفت نا قارون
زکوة بده بدو پشان نا خدا از تو خوشنود شود گفت نا موسی ندهم موسی بجدا نا البد با ن ذا مد کر و را
پنده نا زکوة مال بدهد چون و را گفت که زکوة مال بده نا سلامتی دینا و عقبی را بنا بی و تو را بهشت دوزخ
شود گفت نا موسی مرا بهشت بنا باید چون موسی دست بر بنداشت قارون گفت من چیری ستانم که موسی بخجل
شود و از من زکوة نخواهد و دینی اسرائیل زن خوب با جمال نام و نفشا مشهور و معروف در پیش قارون
و از وی چیزی طلب کرد قارون گفت ای زن من تو را هزار دینار بدهم و این طبق زر تن و این جامه بنیل تو این که
بنا کار بسوی دل من بکنی در میان بنی اسرائیل بکو که من از موسی نا بدار کشته ام بجرم و نا من زنا کرده
زن بطمع مال اجابت کرد قارون هزار دینار بنا و طبق زر تن و جامه نیل بکو بوی داد و او را پیش خود بنشاند
پس موسی را بخواند و گفت نا موسی مرا بپذیرد موسی بر کرسی دست و قار و نرا نکاه مهد اشت نا بزکوة
و حلال و حرام رسید سخن زنا اغاز کرد گفت حلال را حسنا و حرام را عذاب بود هر که زنا کند سنگسار
کنند چون این سخن بگفت قارون گفت زنا کرده و اینک کواه دارم قارون زن را پیش خود نشاند و گفت نا
بکو نا موسی با تو چه کرده است خواست که بکوید ناچار قارون گفتند بود که قارون و خویش قارون شا
شوند و هم اکنون موسی را فضیحت کنند زن گفت بدانند و اکاه نا شید که موسی نا پاکست و نا پاکیزه
این بر کو دروغ است و بهتان مر او را داده اند که بر کو بهتان کویم اکنون از خدا بترسید و بر پیغمبر
دروغ نکویم موسی از کرسی بیفتاد و بی هوش شد جبرئیل بنا مد و بر او در بر کرفت نا با خود آمد
و گفت نا موسی خدایتعم زمین را دستوری داد هر زمان تو کرد که نا با قارون کند ناچه صنجواهی موسی بر خواست و چشم
پر اب کرد و گفت نا بدشمن خدا دلیری تو و کار تو بدانجا رسید و شرم از خدا نداری قارون جواب
نداد موسی عصا بر زمین زد و گفت نا ارض خذیه فاخذت قارون را زمین فرو برد و تا کمر در زمین شد
قارون بو دند بر زمین فریاد بر اورد ند که نا موسی نرا خدا رحم شد و گفت نا ارض
خذیه یعنی ابر زمین بکیرش زمین نا فرمان ترا کرفت دیکربار کفتند نا موسی نرا رحم چنین با ند
بزد که بکیرش نا بجاهشتان بر کرفت نا امید شدند قارون کفت موسی صنجواهد که هم چنانکه مال

فرعون

فرعون را بجنگ اسرائیل داد مال قارون را نهیب برداد جبرئیل نامه سال پیش از آنکه بخشم خویش بدندکه بر زمین فرو شد بعد از ان قارون دیوم او نامه بر زمین فرو شد و هیچ کس از قوم او نماند مخسفتا به و بداره الارض قارون و بهران بن زمین شد کرد بنا داد و قت بداشتن بسه کار کرد یکی انکه زکوة ندادد و یم طغیان بر موسی چنین بهمه مستاذ ایمان بداشت قارون عبر نیست تا نانع زکوة بنا شد از قارون عبرت بگیرد هر کس زکوة ندهد و پنهان بکند بدخال او نشوانند چکونه شود چون قارون بزمین فرو شد در و بشان زبان بذکر و شنای خداوند بکشادند که لولا ان من الله علینا لخسف بنا کفتند اکر فضل و منت خدا بر ما نبودی ما را نیز با قارون فرو بردی معلوم نا باشد که هیچ کافری و ستکاری بنا بد ذلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا آه هر کز زندکانی چون فرعون نکنند و بزر کواری و چون قارون فتنه نکنند و بر انوث نا شد قوله تعم من جا بالحسنة فله خیر منها الایه هر که نیکی کند بکیرد مکافات وی ده بود و زده بنا د ظلم نکنند بر هیچ کس **قصهٔ عامل مقاتل** کویند در بنی اسرائیل مردی بود نام او عامل مردی با نعمت و حشمت طالب دنیا و لیکن فرزند نداشت برادر زاده داشت و پرش بود اما نوانا و چشم بر مال عم نهاده که چون او بمیرد مال او ببرد چون طمع از خلد کذشت او بر بزر و فات صیاف بکیشی رفت و عم خویش را بکشت و از میان شهر بیرون آورد و در میان دره بنهاد بعد از نعزیه او از اندوده خون عم را طلب کرد قوله تعم و از قتلتم نفسا فادارأتم فیها خلاف دمیان ان دوده افتاد چون بر بکدیکر حوالتی کردند و در میان ایشان جنک ظاهر کشت و کشته شدند و عاقبت پیش موسی آمدند و کفتند یا رسول الله دعا کن تا حق تعالی کشنده اینرا پیدا کند تا قاتل از جمله قتل رستکاری بود موسی دعا کرد جبرئیل آمد و کفت من نمی آزادم شمر دادم ایشان را بفرمان تا کاوی بکشند و زبان آنکاه بدین کشته زنند تا این زنده شود و بکوید که مرا کشته است کفتند ملکا اکر کوسفندی یا اسپی یا شتری بکشیم روا باشد باشد بکو نه کفت ما بدان عیال کوبیدان نه ران بود که حق تعم کاوی فرمود که قوم از موسی دور بودند و کاو پیر پرسیدند خدایتعم فرمود تا خدای خویش را بکشند که کشته خدا بنرا نشاید موسی ایشان را جبر کرد و کفت قوله تعم ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

چون بنی اسرائیل از موسی بشنیدند اکر تفحص کردندی هر کاوی نجواستندی بکشتندی و او بوی ندیدی لیکن کفتند با موسی ما را بر کاوی یا بید کشت یا جوان کاو بر خویشتن مشکل کردند موسی دعا کردند اما لا فارض و لا بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون کفت نه پیر و نه جوان میان این هر دو بکر باید کفتند با موسی بیان کن تا چکونه ز ابلنا بلا بنا موسی دعا کردند اما کفت آنها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین کاوی زرد باید چنان کز دیدن بنکو هر کرد او نکردشاد شود کفتند با موسی حال ما بر نکشت بدانستیم صفت بکر نا بنک بدانیم انشاء الله اکر راستکویان باشیم موسی کفت اکر چنانست انشاء الله بمنکیفتند این کاو هر کز بدست بنامد چون انشاء الله کفتند بدست آید موسی دعا کرد که صفت بکر مبطلبند تا محقق کردند آمد قوله تعم لا ذلول تثیر الارض الایه کفت بکر نه باید چنانکه زشخا بنا شد و کشت نکرده باشد مسلم از عیبها باشد بیا بجستند چنین کاوی نیافتند مکر پیری در بنی اسرائیل جبرئیل آمد و کفت با موسی ان پیر ابکو تا ان کاو را بچندان مال بدهد تا پوست کاو را بزر کند و ان کاو را بپذیرد موسی ان پیر ابکفت و ان کاو را بچندان مال خرید بود و بوقت مرک کفته بود ملکا مرا بهنکام دفن در میان کاو پدران بنیم ببکد بنا رح

ابتدا چاهی بود چون ایشان دسید غذاب بنود بنی اسرائیل از تشنگی در ماندند موسی عا کرد و از خدا خواست
اب خواست فرمان امد که تا موسی سنگ که در تابوت سکینه نهاده اند بیرون کن وان سنگی بود که
بنی اسرائیل موسی را بر هنه ندیده بودند میگفتند که بر موسی تن عیبی دارد چون هر گز خویشتن را
بر هنه نکردی خدا بتعا میخواست که زبان خلق از وی کوتاه کند لا جرم موسی از میان بنی اسرائیل در خلوتی
بود در ابدشته بود پیراهن خود را بران سنگ نهاد چون موسی خواست پیرون اید از اب آن سنگ
بقدرت خدا روان شد چندانکه موسی میدوید با دستک پنج میدوید تا بنی اسرائیل بر ابد بدند و
معلوم ایشان شد که برتن موسی عیبی نیست موسی دستکرا که بر تابوت سکینه نهاده بود بیرون کرد
و بر زمین نهاد ندا امد که یا موسی اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم
فرمان امد که ای موسی عصا را بسنگ زن که ما در عصا تو امانتی نهاده ایم و ان امانت آن بود که از بدو که
عصا بر درخت دوازده بوگ دوازده کوچ ظاهر شده بود از ان هر یکی و جزئی از اب در عصا مانده بود چون
بر سنگ زد دوازده چشمه اب روان شد بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر یکرا چشمه چنانکه تهلکه
بنا پیوسته جدا کانه بیشک فرمان امد که یا موسی بنی اسرائیل اب بخورید و اینجا مبنا شید چون مدتی بر امد
پیش موسی امدند و گفتند ما را طعام نرسید گفت بطلب طعام رو بید خدا شما را طعام فرستد هفده تن
برخواستند بطلب طعام شدند و بشهر اردن نهادند چون بابخار رسیدند مردم آنشهر جمع شدند و گفتند
این قوم بودند که فرعون و قوم او را غرق کردند اکنون فضل شهر ما کرده اند ملکی داشتند که نام او
ارجا بود برخواست و بنزدیک بلعم امد **قصهٔ بلعم باعور** و این مرد زاهد بود که دولت اسم
خدا را عیان کرده بود چنانکه از او کاهی دو جو بنیامده بود و درجه وی بدان بابخار رسیده بود که اگر سنگ بر
داشتی تا بعرش و کرسی بدیدی و اگر بجانب چپ نظر کردی مغرب بدیدی و هر گاه دعا کردی باجابت پیوستی ملک
ارجا با امپران نزدیک بلعم رسیدند گفتند با شیخ دعا کن تا موسی و قوم او را خدا ببابد و شر ایشان
از ما دفع کند بلعم گفت دعا کنم که امدند پیغمبران مبتلا باشند و مرا از خدا شرم اید که این دعا کنم اثنا
بر فتند و بسیاری جواهر و چیزها قیمتی پیش بلعم آوردند گفتند بگو تا این دعا کند بلعم قبول کرد
چون شب شد بلعم بخانه امد زن گفت چرا شد که دعای در کار ایشان بکنی تا قوم موسی اینجا بنا بند بلعم

گفت با زن در حق پیغمبران دعا نکنم که ناپسند است زن با سخن در اکراهه و گفت البته این دعا با بلکرد
و این زن با جمال و دل بلعم شیفته با وی بود و از وی فرزندان داشت بر خواست و بصومعه خود شد چون
ابخا رسید دو شهر دید یکی مضلهٔ وی کردند بلعم گفت این ترک این کن تا نکنم گفت ممکن نباشد تا دعا نکنی که
قوم موسی ما را اینجا هلاک کنند گفت هر گز ایمان بخدا او و دادا و اهلاک نکنند زن قبول نکرد دیگر بار در صومعه
نهاد و مار در بلکه در بوی او در زدند از نو بدو گفت این زنا خدا بتر بس کرده اد در حق پیغمبران خوب بنود زن
گفت یا بلعم یکی اند و کار کن تا مرا طلاق ده تا از خانه بیرون شوم یا دعائی در خواب ایشان کن بلعم در ماند برخاست
و روی بصومعه نهاد و سر بسجده نهاد و گفت الهی موسی و قوم او را ابخا بلاد و شر ایشان از ما باز دار و در ساعت
دعای وی اجابت شد و ان شهر موسی و قوم او را زندان شد تا چهل روز در ابخا بماندند چون نام خدا بر خاستند
و بر فتند تا شبانگاه چون فرود امدند هما بخا بود ند که نام خدا بر نشستند تا چنان عاجز شدند که
نیتوانستند ادمی و چهارپا یا هلاک شدند پیش موسی امدند و گفتند این چرا حوالت بدی داده گفت
مناجاتی کنم رو بکوه طور نهاد چون بمقام خود رسید بانگ بر او زد و گفت ملکا تو دانائی که مرا بجز
خویش حکم نیست ما و این قوم فاسق جدائی ده گفت یا موسی اندوه فاسقان مخور موسی گفت
ملکا قوم مرا فاسق خواندی ندا امد که اول تو فاسق خواندی چون موسی مناجاتی کرد گفت ملکا تو فرمودی که از
مصر بیرون شوید بزمین شام رو بید خدا و ندا اکنون بیست بمصر باز شویم ندا امد که ای موسی بلعم
با عور دعا کرده است تا بنی اسرائیل متابع تو شدند گفت ملکا بدی دعا کرد در حق پیغمبر تو و تو در
نکردی اگر من بنزدیک تو دعا کنم رد نبود ندا امد که یا موسی رد نبود هو بنزد عاکن موسی گفت
الهی بحرمت و براکرامی تراست کلیمان باشد ندا امد که یا موسی دعای تو را اجابت کردم ولیکن چون
بشهر وی رسی پیش از همه پیش تو اید و ترا احوال بگوید ولیکن دعا دیگر و ترا اجابت کنم که رنج بسیار بوده
خواه اجزوی خواه در نجوی موسی پیش قوم امد و گفت قال علیهم نبا الذی اتیناه ایاتنا فانسلخ منها فاتبعه
الشیطان فکان من الغاوین ایمحمد بر خوان امت خویش را قصهٔ بلعم باعور را که نام بزرگ و براکرامت فرمود
بود بدم نام هر وقت که ان نام بخواندی هر حاجت که بخواهی در حال اجابت شدی پس بر هوای نفس بر رفت
او را از ایمان بیرون اورد یم و تابع ابلیس شد فمثله کمثل الکلب مثل وی چون مثل سگ است چون موسی

نیز دیدند امد نشان سه کان هفده تن که رفته بودند ناز دیک بود ند پیش موسی صفدان ۳ ی

قصهٔ دکایت دنعناد بکفتند قالوا یا موسی ان فیها قوما جبارین یعنی مردمان با قوة اند چنانکه بلعم

باعور امفده تن انفا با یکی از ایشان ابر نیاید از بهر انکه ایشان را هشتاد کز بالا شد و مادا ده کن موسی کد کانفر

جواب داد فعلی الله توکلوا ان کنتم مؤمنین کفت ای قوم تو کل بر خدا کنید اکر شما مؤمنا بند چون موسی ابن سخن بکفت

قوم کفتند فاذهب انت وربک فقاتلا انا ها هنا قاعدون ای موسی تو با هرون بجنک دشمن کد ما اینجا باشیم

موسی کفت یا قوم یاد کنید نعمت بر شما چون پیغمبران بشما ارزانی شد چند همه اینجا عفت

باستقبال امد مدو ایمان اوردند بلعم در پیش امد موسی را اکرام کرد موسی کفت یا بلعم دعائی در حق ما کن

من نیز دعائی در حق تو کردم تا خدا از تو ایمان نستاند و بکس نسپارد یا بتو را کر حق تعالی سر خاجب تو را

روا کند بلعم دل نداشت پیش زن امد و کفت با زن نکفتم دعا در حق پیغمبران نکنم خدا از من ایمان نستاند

زن کفت معذوری اکر رنج بردی تو را هیچ ندادکفت نکو بلکه سر خاتو را روا کنم زن کفت با خاجه مرا ده

و دو خصا خود بر کیر کفت تا زن بکذا که این سر خاد و قیامت بخواهیم کرم از آتش بجانی هدزن کفت تا خود

بلعم با کو کرد حق تعالی مر جمال بنکو دهد تا بانی عمر خویش خوش بکذراند بلعم کفت با زن کار عاقلان نیست نعوذ بالله

همه زنان عالم بهتر چندان که کفته شود نداشت اخر دعا کرد و زنا جا ئی ظاهر شد که چون زند رخانه در دامدی

از نور جمال او عالم روشن شدی چنانکه ماه را غلبه کردی چون سر و زیر امد جمال بلعم زشت شد و کفر بر تیافت

وی ظاهر کشت چون زنان بدیدن خانه بلعم بیرون زدند خبث بر بلعم کار کرد در حال دعا دیکر کرد در حق

زن سیاه شد و بر امد خانه نکذاشتند چون بخانه بلعم امد و بر استانه منبشستی و صبر کردی تو زبان بلعم

فرا قنادو صبر کردند بنی اسرائیل و مردمان انشهر بیرون جمع امدند و کفتند فاد و زنان دست و با شد که

سلط باشد و ساکنان با شکه وی خلفت تو کرده است اخر الامر دعا دیکر کرد و دکار و زنا زن بهمان صورت

شد در خانه بلعم امد چون بلعم ان دعا بنکرد در حال ما هیان بزبان خدا را فراموش کرد و از شکل زنا بهمان بکردید

بر مثال سکی اند بنا رفت تا بدانی که هر کرمنا بعت نقض کند جای وی دوزخ بود هر که مخالفت فضل کند

جای وی بهشت نا شد و نهی الفضول عن اطوی فان الجنة هی المأوی **حدیث**

موسی و خضر علیهما السلام چون موسی دوان نعت نشست اورده اند که حوشی ها انکور انشهر را

بکردون آورد تنکجا عنت پیش موسی امد کفت ما را دراین بیابان افتاب سوخت موسی کفت بزد من

ابد کفتند اکر دعا کنی تا حق تعالی ما را نعمت دهد اینجا باشیم موسی دعا کرد تا حق تعالی ابر بر فرشتا و چهل سال

بر بالای سر ایشان سایه کرد چون شب در امدی ستاره پدید امدی تا ایشان را هم چون روز روشن بودی و هر چه جامهای ایشان

بودی بسوختی و جانوران پاک بیرون اوردندی و هر چه کهنه بودی نو کشتی و بنکوتر شدی بعد از خدا بترسید و ان

کرامت موسی دیکر بار پیش موسی امدند که ما را طعام و خوردنی نمی باید دیکر باره موسی دعا کرد ند امد

وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم کفت فرستادیم بر شما من و سلوی من تنجبین بود و سلوی

مرغ بریان بود نه تنجبین چون عسل بودی و مرغ بریان چنانچه بود کی که روغن کاو و لطیفتر از هر طعام بودی چون

صبح شدی روی هوا پر از مرغ بودی و بالای سر هر یکی از ایشان ناکاه باد امدی و مرغان را بر کردی بر زمین

امدی تا بکرفتندی و بخوردندی کلوا من طیبات ما رزقناکم الایه بخورید یا بنی نعمتهای پاک که شما را دادیم و

و شکر کنید بر اکر خدایم چون مدت چهل سال بر امدان در وسط بر زبک موسی آمدند و کفتند یا موسی

لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها

یا موسی بخواه از خدا کر ما را از بیابان کر مپرورد چون کندنا و پیاز و سیر و خیار و عدس بدهد کر ما را از

این یک طعام صبر نماند و عاجز شدیم موسی کفت انبوه مرد مکنید و نخواهید چیزی بجای چیزها خدا ندا امد کر

بمصر روید موسی کفت یا بنی اسرائیل شما را پیک دهم همه بیامدند و پیش موسی یا ایستادند موسی کفت قولی نیکو

وانفلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا نا فرمود چون بدر مصر رسید بدر دخواهید شد

وسرها فرو افکنید و دو نکه خدای بشما بدهد سجده کنید خدایتعالی را و تواضع نمایید تا خدا کناهان شما

را بیامرزد چون بنی اسرائیل بمصر رسیدند انچه کفته بودند نکردند و لنکان در مصر شدند فبدل

الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم الایه چون وصیت موسی بپذیرفتند بدل ان تنجبین و مرغ بریان بر اشتا

غدا کندم بیاید تا همه هلاک شدند مکر قوم او کر انجا بودند اما موسی و هرون و بنو اسرائیل کر با موسی بودند

در انشهر بماندند هر کاه که موسی بطور رفتی بماندی چون باز امدی بمیرشتی و هر خلق را جمع کردی هفتاد مرد

پیغمبر زاده نقیبا او بودند انکاه موسی را احکام شرع تورات را بیان کردی چون وقت موسی خویش

کفت خدایتعالی مرا چنین وچنان کفت جبرئیل باز نکردی یعنی مرا واسطه نبود تا وقتی مجلس میدانست در دل

موسی بگفت که مرا علم بسیار داده‌اند چهل شهر نادیده نبود همه را حفظ داشت و فش خوش کشت
و در شوشتر مردی گفت نا موسی هیچ کس هست تو عالم‌تر جواب داد نه ما نم جبرئیل گفت برو و آن بنده را شا
کردی کن عالم‌تر شوی که تو را علم نیست گفت ما جبرئیل انکس کجا باشد گفت هر جا طلب کنی و برا بیابی موسی گفت
نا تو مرا عنایت ربانی آموخته او مرا خدا بتعلیم پیش بنده مبعوث نداشا کردی کنم و ایچه ندانم بیاموزم و برخواست
و بکامی خشک در زنبیل نهادند نا آکوشند بخورند جبرئیل آمد و گفت نا موسی ان بنده خضر است
و هر جا که ایشا می‌زنبیل شود و برا بجا طلب کن و شاگردی کن نا علم بیاموزی و عالم شوی هر دو بیرون
آمدند و بلب دریا شدند چون وضو طهارت شد موسی گفت پوشعر ا دین این سنگ بنشین نا من طهارت
کنم موسی را عادت نبود که چون طهارت کردی از خلوت دشت و ان سنگ شده چون طهارت کاه
رفت عین ایجا بنا زچون ماهی بگواب شنبه زنده شد از زنبیل و بجست و خود را در آب انداخت
و در آب میرفت چنانکه پوشع را بیاد آمد قوله تعالی اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت الایة را تو دیدی
آنسنگ کدا شئی ماهی زنده شد و از زنبیل بجست و در آب شد و لیکن من فراموش کردم و یوشع انگفت
وان فراموشی از شیطان بود موسی گفت خضر را بجا طلب کنیم موسی با زگشت نا بجا رسید و برا بش
ماهی مرده نا بی دید که میگشت و میرفت و مشد موسی خوشتر شد در آب افکند و شد موسی نگاه کرد
کنبکد بدر آب معلق خضر را بجا سجاده افکنده و نماز همی کرد آن در میان دریا بود و در آب این
مرد و در با بر یکدیگر نمی‌میچکید چون نماز فارغ شد موسی بر سلام کرد و پیش وی در آمد گفت خدا ترا
فرزنده است نا شاگردی تو کنم بدان علم که تو را داده است قال له موسی هل اتبعک علی ان علمن
تما علمت رشدا خضر گفت نا موسی نا من نتوانی صبر کرد موسی گفت ستجدنی انشاء الله صابرا و لا اعصی
لک امرا گفت اگر خواهی بجا صبر کنم و با هیچ کار بر تو عاصی نشوم و فرمان کنم گر تو خواهی خضر گفت فان
اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا اگر شاگردی من کنی هر کار من کنم مکو چرا کردی
نا انکاه من تو را معلوم کنم موسی عهد کرد و هر دو از دریا برا مدند بر لب دریا رفتند و کشتی دیدند
بر لب دریا ایستاده بر انکشتی نشستند چون بکنار رسیدند هر دو بیرون آمدند خضر کشتی را سوراخ
کرد موسی گفت یا خضر مکر انبوه مرا هل او خواهی کرد گفت یا موسی مر تو را وصیت کردم گر نا من صبر

کنی موسی زبان بعذر بگشاد و گفت کالوا خذنی بما نسیت و لا ترهقنی من امری عسرا نا خضر بر من مگیر زیرا
کردم انکاه پاره راه رفتند کودکی دیدند خضر او را بکشت و بینداخت موسی صبر نتوانست
کرد قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا موسی گفت نا خضر کودکی بی‌کناه کشتی خضر گفت مر تو را
گفتم که صبر نتوانی کرد و بکرا بار عذر خواست قال ان سئلتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی
عذرا موسی گفت نا خضر بعد از این اگر تو را چیزی پرسم نا من مباش و مرا تعلیم بده و صحبت خواست و از انجا
کذشتند و بدی رسیدند جایکاهی طلب کردند نا بیاسایند هیچ جا بکاهی بنا ندادند و هیچ کس ایشا را نیاسایانید
ندادکر سنه از اندازه بیرون آمد نه از ناجوامردی اهل قوم خدا وند محل را خبر داده قوله تعالی فابوا ان یضیفوهما
هما هو جدارا یریدان ینقض فاقامه قال لو شئت لاتخذت علیه اجرا گفت اهل انطاکیه نا جوانمرد
بودند که ایشا را طعام ندادند و از ان مهمانان بکر دابیدند چون از آنجا بیرون آمدند خضر گفت نا موسی
بیا چیزی نداند نا با کار کنیم موسی گفت چکار کنیم خضر گفت اینه بوار را راست کنیم و انجا دیوار بود صد
کز بالا راست کرد ند و اینه بوار را محکم کردند و بقولی دیکر چنانستکه هر دو توشکردند و اینه بوار کج نشد
را راست کردا بیدند موسی گفت با خضر چون کار میکرد اولی زدی نا پسکر فت نا چیزی بدا دی تا من سخن
کر سنه ام خضر گفت نا موسی عهد من فراموش کردی قال لا تؤاخذنی بما نسیت و لا ترهقنی من امری عسرا
تستطع علی صبرا خضر گفت نا موسی در میان من و تو عهد نماند و بعد از این فراق باشد و خدا تو را کفایت
داده است و تو را با بنی اسرائیل شغلها باشد بر لب دریا بودند خدا ایشا را طعام مرغها بجوردند چنانچه
امام جعفر صادق ع از پدران خود روایت میکند و او از پیغمبر ص که فرمود رحم الله اخی موسی لو صبر لرای من
اعاجیب مسبعین عجایبا و سوآخذ فرمود ند رحمت خدا بر برادر موسی کرا کر صبر کردی خضر او را هفتاد
عجایب نمودی از یکدیکر عجایب تر بعد از انکه خواستند از یکدیکر جدا شوند خضر گفت نا موسی بشنو آنچه
کردم چرا حکمت بود در ان اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت الایة گفت اول کشتی را معیوب
کردم از بهر انکه خداوندان کشتی درویشان بودند که در دریا شغلی کردند و ملکی بود در ان شهر ظالم هر کشتی
که درست بودی بظلم می‌بردا نکشتی را معیوب کردم تا بدرویشان نماند و انظالم دست کوتاه کنند بعد از این قصهٔ
کودک بشنو اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا اما کودک کافر بود پدر و مادر

مؤمن بودند و ایشان را بنی یکفر کفتندی و هر سه کافر شدند ای مرد از ایشان از من بیزاری داشتم تا حلق و یکدو مادر
از شرم ایمن شوند بعد از ان خضر کفت قصهٔ دیوار بشنو قوله تعالی واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی
المدینة وکان تحتہ کنز لهما وکان ابوهما صالحا کفت نا موسی بدانکه این دیوار از ان دو یتیم بود که
پدر و مادر ایشان صالح بودند نام پدر آن دو یتیم کاسر خ بود و عادت او این بود که بخلوتی مال بغرض
دادی و هر کز خیانت نکردی و بدان دو خصلت که داشت حق تعالی او را صالح خواند و باخر لوحی از در غرد
بخزینه پدید این لوح بیخ سخن از حکمت نبوشت و این بود که در لوح نوشته بود عجبت لمن ایقن بالموت کیف
یفرح و عجبت لمن ایقن بالقضا کیف یحزن و عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یکسل و عجبت لمن ایقن
بالعقاب کیف یعصی و عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب عجب دارم از کسیکه بقین دارد بمردن چکونه
دردهن او خنده در اید و عجب دارم از کسیکه بیاد بش در کور شد چکونه کوشکها و سراها عالی بنا کند
و عجب دارم از کسیکه ثواب خداداند چکونه نکند و عجب دارم از کسیکه عقاب خداداند چکونه معصیت کند
و عجب دارم از کسیکه داند خدا داز دشمن و در طلب آن زحمت کشد بعد از ان کفت خضر نا موسی بر علم خود
تکبر نکنی خدا تعالی را بندکانی هستند که علم ایشان چندان از انبیا نیست پس مرغی بنا مداد در دریا
منقار ابی برداشت خضر کفت نا موسی بخدا که علم تو در جنب علم خدا در جنب علم خدا چنانست
که این مرغ قطرهٔ ابی از دریا برداشت نکاه کن که از دریا چیزی کم شد و از یکدیکر جدا کشتند نا بدید کشت

قصهٔ وفات هارون چون موسی بپیش قوم آمد بنی اسرائیل پیش باز شدند و کفتند نا موسی
الله از این علم که ما موخته دار ایکو تا ما نیز دانیم موسی کفت نا قوم در این علم لدنی نیست که شما را بکار اید
و این علم خود پیغمبر را نشاید موسی با قوم بکوید تا چهل سال از وی هرون را کفت بر خیز از بیشه
بیرون آی هرون کفت برادر چنان کنم هرون از میان قوم بیرون شد و بر فتند تا بسوی شتاری رسیدند
ابر دوان و لختی بر کنار ان نهاده هرون کفت نا برادر چیزی جای نیکو و خوش
مقامیست در حال عزرائیل نازل شد هرون را قبض روح کرد موسی بخروشید و بر خواست پیش قوم آمد
هرون را چه کردی کفت وعدهٔ حق تعالی در رسید قضا کرد بر موسی تهمت نهادند که مکر او را کشته موسی
کفت نا قوم من او را نکشتم عزرائیل او را قبض روح کرد کفتند با نا موسی دعا کرد حق تعالی هرون را

زنده کرد ا بنی اسرائیل کفتند با قوم موسی مرا نکشته است خدا او را میراند عزرائیل قبض روح کرد این بکفت و جان بداد
و از پیش خلق نا بدید شد موسی نا قوم در دیه آمد و یوشع بن نون را خلیفه خود کرد ا بنی اسرائیل کفتند ما نیز
بسیار نا نده ایم و حصد و پنجاه سال از عمر وی کذشته بود و چهل سال در بود کرد حی بدا مد و چهل سال او را عمر
داد عمر کرد و چهل سال دیکر بزیست و موسی سال در مصر و کوه عزرائیل بر موسی سلام کرد چون او را بدید کفت
جنت نا عزرائیل او قابض کفت بر فرمان حق تعالی ام بقبض روح کفت یا رسول الله بقبض جان کفت یا عزرائیل نکذارم که
جان من بر داری از کدام راه جان را قبض کنی کفت از راه دهن کفت نه هم کز با این دهن خدا بنعمت سخن کفته ام کفت ام
از راه کوش کفت نه هم که ندای حق شنیده ام کفت از راه چشم کفت نور تجلی بدان چشم ها دیده ام کفت از راه
دست کفت لوح تبدستها کرده ام کفت از راه پا کفت با پا بکوه طور رفته ام عزرائیل کفت یا موسی چکنم کفت
با عزرائیل چندین هزار سخن بی واسطه از حق شنیده ام و مرا هیچ کس در دنیا ندیده الا آنکه مرا در بهشت
فرموده است که جان بی واسطه بوی دهم و بوزارت مرا با هیچ کاری نیست عزرائیل بمقام خویش باز رفت کفت خدا
کلیم تو جان بمن بمپذیرد بر من حجت میکیرد ندا آمد از خدا که نا موسی نمی خواهی که بمسابکی مرا کفت خدا
خواهم و لیکن دوازده ساله کانی هست که علم تو در جنب علم ایشان چندان ندانند پس مرغی بنا مداد در دریا
منقار ابی برداشت خضر کفت نا موسی بخدا که علم تو و علم همهٔ خلق خدا در جنب علم خدا چنانست
که این مرغ قطرهٔ ابی از دریا برداشت نکاه کن که از دریا چیزی کم شد و از یکدیکر جدا کشتند نا بدید کشت

قصهٔ وفات هارون چون موسی بپیش قوم آمد بنی اسرائیل پیش باز شدند و کفتند نا موسی
الله از این علم که ما موخته دار ایکو تا ما نیز دانیم موسی کفت نا قوم در این علم لدنی نیست که شما را بکار اید
و این علم خود پیغمبر را نشاید موسی با قوم بکوید تا چهل سال از وی هرون را کفت بر خیز از بیشه
بیرون آی هرون کفت برادر چنان کنم هرون از میان قوم بیرون شد و بر فتند تا بسوی شتاری رسیدند
ابر دوان و لختی بر کنار ان نهاده هرون کفت نا برادر چیزی جای نیکو و خوش
مقامیست در حال عزرائیل نازل شد هرون را قبض روح کرد موسی بخروشید و بر خواست پیش قوم آمد
هرون را چه کردی کفت وعدهٔ حق تعالی در رسید قضا کرد بر موسی تهمت نهادند که مکر او را کشته موسی
کفت نا قوم من او را نکشتم عزرائیل او را قبض روح کرد کفتند با نا موسی دعا کرد حق تعالی هرون را

تعالی انوار انبیا بقدر قابلیت چون تمام شد گفتند در این مرتبت بخواب یا بر بینیم که خبر ترا چون تو در انجا
بخفت گفت بنگرید تا نشان کاشکی از من بود جبرئیل بیامد از بهشت او رده بود بر ابو ابو داشت از بوی
او موسی خجل شد از ان جماعت فرشتگان بودند مدبر وی تما ذکر دند مدبر ابازمین هموار کردند تا کس ندانند
که تربت او کجا است در ملت موسی شش مرده نبود هم چنان دفن میکردند و از عالمیان کس تربت موسی
ندانست مگر خدا تمم قصة شعيب قوله تعم و الی مدین اخاهم شعیبا از فرزندان مدین
پیغمبر بود عمرش یکهزار و سیصد و شصت سال بود و مادرش دختر زادهٔ لوط پیغمبر بود گفته اند
چه حکمت بود که رسولی خویشتر با کافران نام بردا خاهم شعیبا ابن عباس گوید بلغت ایشان همسایه را
اخ گویند صالح و هود و شعیب از جملهٔ ایشان بودند از بهر اینکه اخاهم خواند یعنی فرا ایشان و بعضی
گویند از بهر این خواند تا مکر دل ایشان نرم شود که شفقت خلق بر اند بیشتر باشد هم چنان
که رسولها را از نژاد ایشان خواند قوله تعم لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه الایة اهل مدین
اول بودند پس از ان بروزگار ها کافر شدند و سبب کفر ایشان آن بود که در پیمانه و ترازو
نقصان کردند و شعیب ایشان را منع میکرد و از خدا میترسانید هیچ و جز بمنتر بر فتند گفتند تا خدا ترا بخواهیم
چون انچه ما میکنیم تا ما را بان نمیدارد ما خود خدایان خود بهتر که ما را منع نکنند بنا ترا بخدائی گرفتند پس
خدا تعم شعیب را بر ایشان فرستاد بر سولی آمد و ایشان را دعوت میکرد بخدا تعم سر باز زدند و شعیب ایشان را
بر نجانیدند چندانکه میکفت سخن او نشنیدند بیخ ساز و زمین ایشان می بود و معجزه میخواستند هیچ
سود نداشت شعیب شکایت شد عا کرد خدا فرمود تا کرم زمان بر زدند عذاب ایشان فرستم ایشان گفتند
بدین عزم نشویم و از خدایان پدران خویش دست باز ندارم بر تو مردی بوکی خواموش و بنا ابن فضولیرا
از کجا اورده قوله تعم قالوا یا شعیب اصلوتک تامرک ان نترک ما یعبد اباؤنا او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء
انک لانت الحلیم الرشید پس هم چنان بد خوئی میکردند شعیب کفت فکیندو قول من بیذیرید قوله تعم لا یجرمنکم
شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط منکم ببعید گفتند یا
شعیب نخست تو میکوئی تا بمیذانیم و لیکن در میان ما تو پیری و ضعیف و اکر نه از بهر خویشان تو بوکی تو را بسنکسار
هلاک میکردیم پس شعیب کفت با خویشان خود ان من آفرار اید بیکبار که خدا که هر چیز شما میکنید میبیند

و میداند بیزار شوید از این بنان که عبادت میکنید و نمیشنوند و نمیدانند قال ارهطی اعز علیکم من الله و اتخذتموه
ورائکم ظهریا ان ربی بما تعملون محیط پس چون از شعیب نشنیدند فتنا امید شد شعیب دعا کرد جبرئیل امد و کفت یا شعیب
نزد یک است عذاب ایشان بر خیزد و تو از میان ایشان بیرون روی شعیب بیرون شد و هیچ نشان کرد و اهل بیت و کسانی که بدو کرویده
بودند با ایشان بیرون شدند و چهار پایان خود را پیش کردند و بیرون شدند از مدین تا بکنار نهنک بر ایشان ایمن بندند
پس روز نهم جبرئیل بفرمان خداوند بیامد با بانکی بر ایشان از چنانکه از هول و هیبت آن همه بمردند هیچ کس
از قوم و چهار پایان نماند و اثر ایشان از میان برخاست همه بسوختند چنانکه شعیب و قوم او سبد بلند قوله تعم
و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین امنوا معه برحمة منا و اخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین
چون شعیب بدیدکه همه هلاک شدند غمکین شد و میکریست ندا آمد که کالای خویش بسوزانیدم چرا کریند
نا قوم نبیا شدند و درختها ایشان بیرون میامد میوه ظاهر میشد بعد ازان شعیب احکام و شریعت امد
و بدان مبعوث بود نا و اند سال کذشت وازدیای کریستن چشم شعیب نابینا شد و هم چنین کویند جبرئیل
امد کفت یا شعیب خدا تعم میفرماید که کریستن تو انست که چشمت نابینا شد چشم بتو باز دهم و اکر از بیم
دوزخ میکریی بهشت کرامت کردم و اکر دنیا میخواهی دنیا دهم کفت یا جبرئیل از این همه کفت تا جبرئیل از ین همه کریستن کذشت
همکریستن را ازاد کرد بدارد و دست میکرد بر جبرئیل از بیم امد و کفت خدا تعم میفرماید که چشمیکه از اندوه دنیا
نابینا شد رضای من در وی جوید بدار دما بینا شد پس دوازده سال دیکر میکریست تا انکاه موسی نزد وی امد و سه سال
با او بود بعد از ان موسی نبوت شعیب هفت سال دیکر بزیست **قصة یوشع بن نون** خدا تعم در محکم
کتاب خود میفرماید و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطا و کلا فضلنا علی العالمین یوشع بن نون جوانی
بلعنفر نامی و یوشع از اولاد یوسف بن یعقوب بود و مادر موسی و موسی را دایه شا کرد بود و هم نوبتی خواهر
بود و در میان بنی اسرائیل کسی از او فاضلتر نبود و هیچ کس از بنی اسرائیل مجاهد تر و غازی تر نبود مکر یوشع و بعد
ازو کار بتوحید چنین کویند که هزار ماه شمشیر بر کردن نهاده و با کفار جنک میکرد در خبر امده است که موسی
میکرد که کاشکی در امت من چنین غازی باشد و امت من از چنین فضل نصیب یابد جبرئیل بیامد کفت خدای
کویند که ایجبیب تو غم مدار که امت تو را شمشیر دادم که هر که از امت تو بدرا نشب عیان کند من او را مزد و ثواب یوشع
نون بدهم که هزار ماه غزی کرده باشد و عیان قوله تعم انا انزلناه فی لیلة القدر چنین کویند که یوشع با

قصهٔ یوشع ع

داود عابد بود در بنی اسرائیل داد عدل کستر ده بود و از بنی اسرائیل قصها آمده است که روزی که در پیش آمد
و گفتند نان و مردان نامحرم و کس در خانه اند بیخود انجا رفتند حریر بر پیش چهار پنجه بسینه زدند برود
رفت و از جای برداشت بفرمود تا پیمانه کردند بنی اسرائیل گاه گاه نامه ها و نیغ و نهاد بکشتن گفتند
و هرگز کسی از هر ان نبود که معصیت کند و همه بنی اسرائیل ادب گرفتند که یوشع نام کسان خوچنین کرد
بنی اسرائیل را تورتیرا موخت و شریعت موسی را آیاد ان داشتی روزگاران روزها در جنگ کفار حریص بود یوشع
افتاد بفرمود تا بنی اسرائیل بجوشیدند که معصیت کرده است که غارت از شوی او بنی افتاد طلب کردند تا با
کرمگان از مسلمانان صد مرد بکشته بود یوشع گفت آن شوی این بوده است که هزیمت شدیم تا امروز
بسوختند و امروز را کشتند چنان که فرمان بود پس روی بکافران نهادند در وقت ظفر یافتند و تیغ کوبیدند کرد
بنی اسرائیل سخت محظوظ افتاد و خلق در ماندند یوشع بر منبر برآمد دعا کرد و مجلس داشت و گفت ای بنی اسرائیل
گفتم شما را بر کرمان همه خلق عالم و شما نیز از معصیت بازایستید و طاعت کنید و مرد باینم که محظوظ
گناه شما افتاده است اقرار دارید یا نه گناه کرده است پس طلب کردند مرد بر پا یافتند کرز تا کرده است
مرد را بیاوردند و سنگسارش کردند فتحها بر خواند و فراخی بدید آمد یوشع بر منبر برآمد و پندها داد شان
و گفت شما بدانید که گناه کردن همچنان باشد چون یوشع از دنیا برون رفت هفتاد و چهار کروه شدند کرو
ما هب بکر کردند مجلس از یکدیگر و تو بزنید گرد بر آمدند و جهود شدند یوشع پس از وفات موسی شانزده
سال عمر یافت و او را داده خلیفه بود چون غضب بنی اسرائیل افتاد حقتعالی داود پیغمبر را فرستاد بر بنی اسرائیل
بعد از انکه صد و چهل پیغمبر فرستاده بود و در میان ایشان و میان موسی و عمران داود چهارصد سال فترت بود
این بود قصهٔ یوشع کرباد کرده شد بقول دیگر چنین است که موسی یوشع را خلیفه کرد و گفت بنی اسرائیل
از شبیر برون برکرمتهٔ چهل سال تمام شد یوشع بنی اسرائیل را بشهر برد و حرب بعمالقه رسید این عمالقه را ملکی
بود کافر نعت بسیار داشت چون یوشع بوی رسید حرب آشکارا کرد و بنی اسرائیل جنگ کردند آن روز و روز آدینه بود
بنی اسرائیل نزدیک یوشع آمدند و گفتند امروز روز آدینه است و بیم کز شب و غار است نصرت نیست فرا شب مرا بود
و روز مهلت ما بود دعا کن خدایتعالی غار را مضر تر شهدنا این کافران لعین را بشکنیم یوشع دعا کرد کرد خدایتعالی فرمان
داد تا آفتاب بایستاد و مقدار سه شبانروز و نیم روز بشد بفرمان خدایتعالی و بادی از سوی مغرب بیامد بنی

قصهٔ طالوت

اسرائیل حرب عمالقه را با یکدیگر بنیغ میزدند تا انگه باد داور فرمان آمد تا سنگ در یکدیگر اندازید تا کافران میتر
و بهزیمت بنهادند بنی اسرائیل تیغ در ایشان نهادند همه را هلاک کردند و آنچه زنانی ماندند و بعضی بنهادند
و انشهر و کابت بدست ایشان آمد از شما ندان منتها بدست کرفتند تا پنجاه سال داران نعمت بودند یوشع در دنیا
ایشان خدا برا عبادت میکرد و شکران میکردند و چون پنجاه سال تمام شد یوشع بنز دیک داری نانی نهاد چون مدتی
برآمد و ایشان از پیغمبر بی بود کرایشان را بنده خدا و ند طالوت را برایشان فرمانروا و بر بجای یوشع بنشست و خلق را
دعوت میکرد و بخداوند میخواند **قصهٔ طالوت پیغمبر ع** طالوت بنی اسرائیل را پند میداد و عبادت میکرد
چون مدتی بگذشت بنی اسرائیل بگردیدند حق تعالی بادی بر ایشان کماشت بر آکنده شدند هفتاد هزار مرد بسوختند
شدند تا بشهر رسیدند و انشب انجا منزل کردند و انشهر را دیوار محکم بود و انشهر هیچ کس نبود چون بنی اسرائیل
در انجا آمدند حق تعالی عزرائیل فرمانداد تا جانهای ان هفتاد هزار مرد را بیکبار برداشت چون از ایشان نزاع ماند
و نه مردم خدایتعالی ایشان را از درد و الم نکاهید چنانکه هیچ جانوری فضله ایشان نکرد پس چهار هزار
مرد دیگر از بنی اسرائیل طالوت را دیدن نهادند گفتند ما را دعا کن تا ما را موا طلب کنیم و مسکن سازیم تا بدان رفته شویم
کرا از اصفاخوانند هموار زمینی بود پنجاه فرسنگ در پنجاه فرسنگ از یکسو کوه و از یکسو دریا و انجا قرار
کرفتند لیکن آب نبود جمعی امدند و چاهی بکندند چون بآب رسیدند تا آب خوشی آمد بقدرت خدا چنانکه
برسر چاه میجوشید بقدر شش هزار روان شدند از هیچ سو آب نیافتند درختها و بنها بر نشاندند و بعضها بدیدند
و بنی اسرائیل کشت میکردند تا باکریز بشکار بر آمد و انکشتر اسپر اکه بری چوبلند و در شکار بر آمد
و انرا بدو نیم کرد و زن کردی و از کاه جدا کردی و مضبط هر کس بجانب نشان بزدی چنانکه هیچ یکی بر دیگری
تا هفت صد سال از خود و بزرک هیچ کس نمرد و هر روز نام داود و کفت نماز کذاردندی و شبانکاه نبرد و رفتی
و عثمان ایشان پس از این بنوکرد و در انجا کبنه کرده بودند از انبوس و بنها بر و زده بودند شکران میکردند
تا طالوت نیز از ایشان برفت و چون عالمی بنود در میان ایشان و ان نعمت و تن درستی در ایشان نماند
و عزت شیطان بر ایشان دست و ظفر یافت و انقوم را از راه بیرون برد و کرد ابلیس پیش ایشان آمد کفت
ای قوم شما کرا پیغمبر پندکفتند خدا را کفت خدا را کرعبادت میکنید می بینند کفتند نه کفت مر خدا را بشما نمایم
کرو را بینید ابلیس کفت نام داد جانهای نیکو بپوشید و بصحرا بیرون آئید تا خدا را بر بینید بکرو زابلیس

قصهٔ حنظله

بحر ابیر و ندوفت و تخمی از آهن بنهاد و از ذریات خود یکبار نشاند و مبانی را مثل چاه نوان بساخت و بر آن تخت بنهاد و چون از شیاطین فرمان گرفته بود ابلیس امد و القوم را امد کرد که بیائید خدایی خویش را ببینید جمله کرد امدند ابلیس فرزندان خود را گفت تا این تخم را بردارند و بر هوا ببردند چون القوم آن تخت را دیدند هوا معلق بدیدند و شیاطین بر سر آن همه یکبار سجده کردند و بخدائیتم کافر شدند و آن صبح همه مؤمن بودند و وقت شام همه کافر شدند ابلیس گفت تا آن بنها را بر کردن بنهادند و بشهر امدند و در هر محله از آن بتی نهادند و بت پرستی اغاز کردند و بعباده آن مشغول شدند خدا یکبار که نام او حنظله بود بپیغمبری بر آن شهر فرستاد **قصهٔ حنظله** حنظله بیامد و بنی اسرائیل را دعوت میکرد و میگفت از آن بتان دست بدارید حنظله هر روز بر چهار طاق شهر بانگ میزد و آواز بلند گفتی بنی اسرائیل را که قولوا جمیعا لا الٰه الا الله همه بگوئید خدا یکی است و از آن بتان دست بدارید و ان ابلیس بود که شما را بدین راه نمود و از راه راست بیرون کردند تا حنظله ما را خدا برادر بدهاد ایم اینک هر یکبار معبودی داده است بی پرستیم حنظله گفت تا بقوم را نها با نشستگه میر سپند دست از آن بتها بردارید و از خدا بترسید که شما را خدا عذاب بیاشد خدا نگه ایشان را نپذیرفت و هیچ سودی نداشت تا کینه وی در دل گرفتند که وی برایشان ملکی ایشان را بود نام او لهفوط کیهه ایشان داشت هفتصد هزار مرد قدر فرمان وی بودند که ایشان حرامزاده بودند ملک گفت حنظله را بخوانید تا کردن وی بزنیم هفتصد سال برامد که ایشان مر او را نیافتند بودند یکشب حنظله او را زد که ای قوم دست از بتان بدارید والا عذاب خدا خواهد آمد و ان مر او را مضاجعا بودند چون با هم یکدیگر سخن میگفتند می افتادند تا چاشتگاهی بسیار خلق بمردند پیش ملک لهفوط امدند و گفتند مرگ مفاجات بسیار شده است ملک گفت ایمرگ نیست و لیکن حنظله چون بتان ما را بد میگوید خواب ایشان را زهر و میکند تا خوابشان بسیار شود تا بر ایشان فرو بریم تا بر خیزند چون متفق هفتصد سال تمام بر کشتن حنظله مرکب شدند بود عجب میداشتند چندانکه سنگ بر او نهادند هیچ نمی جنبید چون ملک را معلوم شد که مرگ نیست بفرمود کوشکی از گرد و از ده هزار بیرج داشت و هر بیرجی خانه‌ای با سلاح تمام بداشتند و گفت هر زمان که مرا بتان تا وی حرکت کنید و بر بتان کوشک قصری محکم در میان انقصر کنید از سنگ مرمر و ها از آهن و فولاد در بیت کردند در میان گنبد تخمی بنهادند و در ها محکم ببستند و گفت مرا با من چیزی تواند کردن

قصهٔ یونس ع

چون این بگفت نگاه کرد شخصی عظیم و مهیب را دید در میان گنبد ایستاده ملک از وی بهر سید گفت تو کیستی جواب داد که من ملک الموتم گفت چکار کنی گفت جان تو برگیرم طیفور گفت مرا مهلت ده تا فرزندان را باز کرده بدانی بهر انکه بگروند از ایشان تنکانی نمانده بود طیفور از قصر بیرون امد و با غلامان جمله کرد که چرا مرکز اگذاشتید بیائید گفتند ما ملک الموت را ندیدیم طیفور گفت مگر دیوار کنید محکم بیت فرمود تا ارزیز گداخته فرو گذاشتند چنانکه تمامت دیوار محکم بگرفت و درها را محکم استوار کردند و در ایوانها بنشست ملک الموت دانست که پادشاه دید گفت ای کجا در امدی هیچ و بر اجواب نداد دست دراز کرد و جان و برابر داشت و اندر دو هزار غلام و اهل او هلاک کرد نه صغیر ماند و نه کبیر نه فقیر ماند و نه قصر همه را جان برداشت و ایشان نیز خشک شدند بنی اسرائیل بیامدند و در ایشان نگاه کردند نومید باز گشتند و گفتند حنظله پیش قوم امد و گفت ایقوم اگر بخدا ایمان اورید حنظله هر روز بر چهار طاق شهر بانگ میزد و آواز بلند گفتی بنی اسرائیل را که قولوا جمیعا لا الٰه الا الله همه بگوئید خدا یکی است و از آن بتان دست بدارید و بدان ابلیس بود که شما را بدین راه نمود و از راه راست بیرون کردند تا حنظله ما را خدا برادر بدهاد ایم اینک هر یکبار معبودی داده است بی پرستیم حنظله گفت تا بقوم را نها با نشستگه میر سپند دست از آن بتها بردارید و از خدا بترسید که شما را خدا عذاب بیاشد خدا نگه ایشان را نپذیرفت و هیچ سودی نداشت تا کینه وی در دل گرفتند که وی برایشان ملکی ایشان را بود نام او لهفوط کیهه ایشان داشت هفتصد هزار مرد قدر فرمان وی بودند که ایشان حرامزاده بودند ملک گفت حنظله را بخوانید تا کردن وی بزنیم هفتصد سال برامد که ایشان مر او را نیافتند بودند یکشب حنظله او را زد که ای قوم دست از بتان بدارید والا عذاب خدا خواهد آمد و ان مر او را مضاجعا بودند چون با هم یکدیگر سخن میگفتند می افتادند تا چاشتگاهی بسیار خلق بمردند پیش ملک لهفوط امدند و گفتند مرگ مفاجات بسیار شده است ملک گفت ایمرگ نیست و لیکن حنظله چون بتان ما را بد میگوید خواب ایشان را زهر و میکند تا خوابشان بسیار شود تا بر ایشان فرو بریم تا بر خیزند چون متفق هفتصد سال تمام بر کشتن حنظله مرکب شدند بود عجب میداشتند چندانکه سنگ بر او نهادند هیچ نمی جنبید چون ملک را معلوم شد که مرگ نیست بفرمود کوشکی از گرد و از ده هزار بیرج داشت و هر بیرجی خانه‌ای با سلاح تمام بداشتند و گفت هر زمان که مرا بتان تا وی حرکت کنید و بر بتان کوشک قصری محکم در میان انقصر کنید از سنگ مرمر و ها از آهن و فولاد در بیت کردند در میان گنبد تخمی بنهادند و در ها محکم ببستند و گفت مرا با من چیزی تواند کردن

بود تا مبرا و دانا شود بکرم جواب دادا النون خواندش از بهر آنکه عقوبتش نبود که صاحب الحوت خطابش میکرد و در حالتی
اصحاب النون خواندش که صاحب یونس بود ای ماهی بود که بوی عقوبتش کرده و گویند ذا النون بدان معنی خوانند
و بر آنکه بوسنه در سجلا بوده و خلقت بسیجود مانده و بدان خواست تا خلق بدانند که یونس تا بحیات منعا بد بوده
است و دانا بود بحقاوسوال کنند که یونس خشم بر کرفته بود اکر کوئیم که خدا خشم بر کرفته از پیغمبران این
معنی نمکروا بود بر خدا خشم کرفتن جواب مضطران است نشنکه کوینده خدا بنعم یاد نکرد خشم بلکه کفته برفت خشمناک
که انتقام از کافران بوده باشد از کوه مرجفا ها ایشان سوال نکنند که خدا از یونس خبر میکند و قوله تعم فظن
ان لن نقدر علیه بپنداشت که ما بروی قادر نمیشیم روا باشد که دستوخدا چنین کمان برد جواب کوئیم این بر
بر سبیل عادت مردم عرف مردم چنانکه تفهیر کننده کوید که بپنداری که دست بتو نرسد فتاک فی الظلمات ان
لا الٰه الا انت کفت یونس اوازداد در تاریکیها سوال کنند که تاریکیها کدام بود کوئیم چهار تاریکی بود کوداد
یکی ذلک یکی تاریکی بیم و عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی دلیل بر آنکه چون از تاریکیها خلاص
یافت چهار رکعت نماز کرد و شکر آنرا که از چهار تاریکی خلاص یافت و آن نماز دیکر است که مبلکدارم چون یونس
از پیغامبری معرفت داشت و آنها که مسلمان بودند عمنا الشدند بعضی کفته اند که خدا بسبب غم دل مؤمنان باز داشت
تا حد دکیند از بیخ آورد مسلمان عمنا الکوید بپنداشتند اکر بیم زوال بود پس یونس امنا لب دنیا مردمان
در کشتی مینشستند سه شبانروز میرفتند دو روز چهارم بوم چاشتکاهی تاریکی ظاهر شد و ماهی عظیم پیش
کشتی بکوف از هر طرف که راندند و سوکشتی میکرد و در میماندند پیچان شدند پیری در میانشان بود
که پیش از آن موده بود کفت کسی کناه کار در میان ما است طلب کنید تا او را بدین ماهی دهیم تا باز کردد و اکر
چنان نکنیم کشتی را بناه کند چون یونس این بشنید کفت ای مردمان کنه کار منم مرا بدان ماهی دهید اهل کشتی
کفتند که نشاید که مانند ریوتشان عابدان و زاهدان میبینیم تو از همه دانا تری و منا از تو کناه کار تری هم
خویشتن را بر ماهی عرضه میکردند بغیر یونس رسید و او قصهٔ خویش بکفت داود ابد دنیا انتظار
که ماهی او را فرو برد فالتقمه الحوت و هو ملیم اورده اند که ماهی تا او بدخن در آمد و کفت مرا فرموده اند که او را
عبرت دارم نه روزی که تو اندازند کی که بپنداری پس تو را کفت تا رسول الله در شکم من هیچ جا بد کوز و ناپاکیزه تر از دل من
نیست که خدا را بدان شناختم را جا عبادات تو باشد انکاه یونس دلدان تسبیح کرد و ماهی چهل شبانه

دهن بر هم نهاد که تا هیچ یونس را نکیرد و با یونس تسبیح میکرد از آن تسبیح که بشنوا زان میکرد هیچ از
کم نکرد فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون و اکر نبودی یونس از عابدان و زاهدان
و تسبیح کنندکان او را تا قیامت باز داشتی اشارت بشنو کو بنده که یونس از زندان برست بتسبیح قدیم که
مقدم بود چه عجب داری که مؤمنان بمعرفت قدیم کز ایشان مقدم از او دستکاری نباشد چه حکمت بود
کز یونس زاد در شکم ماهی حقتع تا زداشت خاوندان دیکر بود ند جواب این بر آنکه ماهی در دریا
و بیابان میبود بخدا تا لبد ملکه اد میانرا اکر بخ و بیمای میرسید او را هاشتاد میداد و امیکنند اکر میانا
دارو نی میبود بدان راحت یافتی چه بود که خدا بنعم حکم میکرد که یونس پیغمبر در شکم ماهی افتاد تا ماهیان
امانها اکر یونس پیغمبر در شکم او بود میبوسیدند و از بخ خلاصی میافتند و اکنون نیز چنان است تا
قیامت هم چنان خواهد بود و هر ماهی که از نسل انماهی باشد همان حکم دارد و ماهیان از دریا او دنیا
بوسند و از بخ خلاصی میابند خداوندان اشارت کفته اند که انماهی چهل شبانروز با یونس صحبت داشت
تا امانماند و هر ماهی که از نسل او است سبب الحد شدند تو نیز ای مؤمن چند بن کناه در محبت عشق محمد
کدازی عجب نیست اکر از مکر شیطان و کناهان خود ایمن کردی و راحت یابی و حکمت بکران بود که ماهیان
در دریا از تسبیح کفتن خود منا بدند کفتند ما مستحق ظلیم و تسبیح ما بیشتر از تسبیح او منا است حق تعا
خواست که بدانشان باز نماید که نعمت تسبیح کردن چه قیمت دارد و نباید تا تسبیح و عبادات زندانیان نه بینند
در حضرت چنین آمده است که یونس در زندان ماهیان چندان تسبیح و عبادات کرد یکه اهل دریا و فرشتکان
را از وی شرم آمد چنین کویند که خدا بنج پیغمبر را در بلا افکند تا او را عبادات کوزند و فرشتکان از آن عبادت
نالش بود تا بنزدان چنان تفکر بکنند اول نوح پیغمبر کرد او را بیل او دیو فوشش مبتلا کرد و آن قصه معروف
دیکر ابرهیم را آتش مبتلا کرد و از دوستی حقیقت وی بفرشتکان باز نمود پسر او ذبیح پیغمبر را مبتلا کرد
و بخ زندان مبتلا کرد و اطاعت وی بفرشتکان باز نمود چهارم ایوب پیغمبر را مبتلا بیلای کرفتن کرد و صبر
عبادات وی در انحال بفرشتکان باز نمود انکاه محمد را شب معراج باسمانها برد و صدق محبت وی بفرشتکان
نمود تا هر مقرا مد نکه ما را از این کرامتها نبشکه اد میانرا مبتلا کرد پس حقتع یونس را از چهل شبانه
روز از شکم ماهی براحت داد و ماهیرا خدا الهام داد یکنار دریا آمد و او را بر انداخت در خشکی و او تبا

ضعیف کشته بود و چهل شبانه روز چیزی نخورده بود حقتعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا کرد تا بلند
و همان ساعت درخت کدو بر اهلده برگها ظاهر کشت و کدوی فراوان در وی پیدا آمد درخت چهل
روز دیگر بماند و از آن کدو میخورد و غذای او بود تا قوت کرفت. حوله نقم مبتلا شاه بالعراء وهو سقیم
انکاه او را فرمان آمد که بسوی قومش باز کردد کران بعضی کویند مؤمن اند بی توسخت عنکبن مانده اند

باز آمدن یونس در میان قوم چون یونس از نینوا بیرون آمد اثر عذاب پدید شده بود ابر تقم ایشانرا عذاب
آتشی برآمد از هوا چندکوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد و همه بصحرا بیرون شدند سه فرقه یکی مرد و زن
و یکی زنان و یکی کودکان و چهارپایان و همه سرها بر هنه کردند و در سجود افتادند و کفتند بار خدایا
بتو کرویدیم و بکرنا فرمانی نکنیم و توبه کردیم اکر ما مستحق عذابیم این چهارپایان زبان بسته کناه ندارند
بر ایشان رحمت کن پس بکریستند و زاری کردند خدای تقم توبه ایشانرا قبول کرد و ان بلا از ایشان بکردانید
فلوکاشت فرنیا منت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما امنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی الایة پس در تقم
افتادند و او را هر سو میجستند و دعا میکردند که بار خدایا بتو یونس را بما بازده پس خدای تعالی یونس را
فرمود بسوی قوم خود باز رو و چون قوم خبر یابند که یونس میآید پیش باز آمدند و شادیها کردند و او را
با نینوا بفال کرفتند یونس سه یکشنبه در میان ایشان بود تا وفات کرد و یونس سی و دو سال بود قوله تقم و ان
یونس لمن المرسلین **قصة آمدن پیغمبر ص** قال الله تقم وابتوب انا دی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم
الراحمین بدانکه ابوتب از اولاد یعقوب بود و مادر وی از فرزندان هود بود و پیغامبر نبود و پیغامبر کوید
وضعیفا چنین کویند که هرکز نخفت و نان نخورد تا نه در و پیش او سپر نکردی و هرکز جامه نو نپوشیدی
و او پیش از محنت بتی بود پس از محنت شوشد اخبار همچنین آمده است که حق تقم ابلیس را بر وی کماشت و ان بلا بر وی
بدید آمد چنین کویند که ابلیس کفت بار خدایا ابوتب را از ان عبادت میکند و بنکوئی با خلق میکند که
تو انکری دارد و من در دست فرزندان نیچاره دارد خدای تقم کفت تو را بر وی کماشتم و این مقدر در دست تو نیست
که خداوند دشمن را بر پیغمبر خود مسلط کرداند بر تن و مال وی تا هر چه خواهد کند اما آنچه در دست تو نیست
انست که فرشتکان کفتند بیکدیکر که ابوتب بنکو بنده ایست بعضی کفتند که بنکو از انست که ایزد تقم او را نعمت
بسیار داده است تن درست و فرزندان رسیده او را الا بد باید شکر کرد ایزد تقم کفت این نعمت را بر وی بلا

کردانم

کردانم تا شما بدانید که او صبر شدت و بلا هم چنین است شکر و بنکی کنند که در نعمت و راحت میکرد پس بلا
بر تنش بار بدتا حالش بدانجا رسید که با آن همه محنت بیکدم و بیکذته در عبادت سستی نکرد و بیکطرفة العین
بهیچ طاعت از او فوت نشد و بعضی کفتند بلا خود او را خواستا کرد و کفت مرا بلا داده تا در ان بلا صبر کنم و ثواب
صابران دریابم وحی آمد که بابوتب عافیت خواه کفت بار خدایا بلایی که از تو بمن رسد عافیت تر پس او را
ببلا مبتلا کرد بعضی کفتند بدکه ابوتب دوستی بدلی کذشت با مبتلا و ناسزا بود سر زنش کرد حق تقم
از بهر سر زنش او را مبتلا کرد و بعضی کویند که ابوتب دوکفت ضبر کردن در بلا فاضل تر است از شکر کردن
در نعمت چون چنین کفت خدا او را مبتلا کرد اند و بعضی کویند سبب بلای وی ان بود که روزی دو کس
بوکفت خدایتعالی تو را نعمت بسیار داده است کفت مرا طاعت و عبادت بسیار است شکر نعمت خدا بروی بلا
بلا کماشت و ان افتخار نه پسندید و در قصص آورده اند که اول محنت او در مال پدید آمد ناهمه مالش برفت
باز در فرزندان پدید آمد و همه بمردند و باز در زن و همه پدید آمد و او را چهل سال کور کردند بود و هر روز چهل
او را او را دیکبود چند فرسنک همه کوسفندان وی انجا چرا میکردند حق تقم بلا فرستاد تا همه کوسفندان بمردند
بیکبار شبانان پیش ابوتب آمدند او در محراب نشسته بود کفتند یا ابوتب کوسفندان تو همه بیکبار بمردند
ابوتب کفت خیکم اکر دشما چیزی بود شما نیز هلاک میشدید خدا داده بود باز ستاند خیکم ما همه بنده وی ایم
هر چه خواهد کند پس ان هفتر و زنکا و انداشت در مرغزار آتش در آمد و همه را پاک بسوخت پیش وی آمدند
او در محراب عبادت الشیاه بود کفتند یا ابوتب کاوان تو همه بیکبار هلاک شد کفت خیکم اکر دشما نیز چیزی
چیزی بود هلاک میشدید این بکفت و بعبادت مشغول شد هم چنین هر هفت روز یکی آمدند که شتران تو
هلاک کشتند و انبا عله تلف شد بعد از هفت روز دیکر آتش در آمد و دیوار کها خانه را بران و بنجاوت را بسوخت
وی در محراب عبادت الشیاه بود و هیچ تغییر نکرد و هفت روز دیکر در رسیدند و کفتند بود همه شتران تو
فاسند ملح انزا بدید و بجستند بدید و کفت انچه خدای تعالی بود بر فت و انچه بهتر است با ما است بعفو و صحت و
زندکانی و او را چهار پسر بود و سه دختر همه در پیش معلم نشسته بودند معلم آتش در خانه
بیفتاد و پسران را بسوخت معلم پیش ابوتب آمد و حال بکفت جواب داد کفت ای معلم تو نیز اکر بتو هلاک شدی
بردرد و مصیبت فرزندان صبر میکرد و عمل الخیر تا صبر مهتر تو چون هفتر و زد بکر برامد در محراب

ابشاه بود در دیهی او را مدوا مناس کرده و در پیش کشت و در صبر در ایوب هم چنان بعبادت مشغول شد
وان درد ها زیادت شد از فرق تا قدم هم در پیش شد و هفتاه بر یکجا بماند که نتوانست از جای خود حرکت
و هیچ عبادت و تسبیح از او فوت نشد و گویند چهار سال هم چنان بماند انکاه ایزد جهان را کرم افتاد هم در د
و اهل بیت از وی دور بگردانیدند او را چهار زن بود ستر زن طلاق خواستند از انکه طاقت نداشتند
زن نامدار وی دیهیم و او از فرزندان اسحق بود گفت طلاق نخواهم چون در نعمت نابود بودم در محنت نیز
نا بوتباشم و رد او تو نکردانم و در ان درد و بیماری بود تا هفت سال او هفتاه از محمد مصطفی ص روایت کرده
که فرمود که هیچ اه سال ایوب پیغمبر در نکاری بران بگذشت و کرمان غلبه کردند چنانکه مردمان
ده امدند و گفتند از اینجا برو ما میترسیم که از این رنج تو بیمار سلیمان دشمنی و زشتی او دانده بترو گردند
و هیچ کس از خویشان او الفتان نکردند مکر دو تن که شاکردان وی بودند ایشان ایوب را در دنیل نهادند
و از انده بترو بردند و بر گذار نار بگرستند و میگفتند ان نعمتها کجا شد و ان عزو ناز کجا شد فرشتند
نا بلدی رسیدند پس اهل انده بنا ملدند گفتند از اینجا بروند و بدگویند که از هفتده بترو گردند
شاکردان بترغا خوشدند و داستانها بساختند بخوانا بندند و بر هفتند چیزها نماند او وی که خدمت میکرد
چنین گویند که مردوزده دانده ها بترو کار اینجا عت میکردی و مزدکار طعام کرفتی و پیش ایوب صبا کی
بلدبن و نکار میکذشت در قصه چنین امده است که دی کاز دوزها ر چیزها ز ان دهها میکذشت شبهکی
او را کار نفرمود تا امید کشت دانده زن منعم و بر اکار فرمود پیش وی رفت و گفت مرا طعام ده تا
بتر دیک بیمار خویش بر مرتا اکر تو را کاری تا شد بدان هنام نام زن گفت مرا کاری نیست و لیکن موی خویش
ببر و بمن ده تا تو را طعام دهم رحم بیاز اری کرد و بگفت ان بیمار من اوست بر من بیخشا زن بلا و رحمت نکرد رحم خواست
زن نداد و دستی را بن موی من بزند و بنجر د و ابن عصای او بست بر من بیخشا زن بلا و رحمت نکرد رحم خواست
کرد دست بخر کرد موی خویش ببرید و بوی داد و موی بغایه نیکو داشت چون هیچ تین شد ابلیس پیش اندای
نزد یک ایوب امد و گفت تن تو تا بکاری کرده است اهل دیکر فتند و موی خویش ببریدند ایوب انده کین شد و
نا بلدی و از دیکر دست بعد از هیجده سال او دران هیجده سال اثنا له بود و داهی نکشیده بود و از اهل و مال
و اند بشه نا بلدی گفت تعالی قسنی الضر و انت ارحم الراحمین فرج امدش و گفت اکر صحت تا بم و فوت نا بلدی

رحمه را صد تجوین نفرو بنز کویند که رحمه می امد نا بلدی پیش او نا باز رفت و گفت تو کیستی و چرا امدی و هکینی
گفت بیمار دارم و حال وی چنانست انملعون گفت این علتها را اجز با بد خورد که جز مصطفا شد از ان دا
نا بلد و فوی کرد رحمه بنزد یک ان منعم امد و حال خود گفت و خمر خواست انزن موی وی التماس کرد
بدان سبب تجوی بدید و خمر بستد و بنزد یک ایوب امد و حال بگفت که در راه طبیبی دیدم که هم چنین گفت
من بجیله او را بدست آوردم ایوب خشمناک شد و گفت نا رحمه و بجل مرا بمعصیت میخوانی اکر چنانچه بنز
شوم بتو اصد چوب بزنم نا این سخن چرا بکفتی پس بنا لید و گفت انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب اکر خو
بر جلد هذا من غسل بارد و شراب بارد خدایا نا بلد بر تن پیر صبر کردم و چون بلد و سید صبر نتوانم
کرد فرج امدش دانیکرده اند از رسول خدا که نا بلد ایوب از ان بود که انشا کردانی او دا بتو از
وی بودند نکذاز دو نها پیش وی نشستن بودند گفتند که اکر ایوب کناهی نکرده بود خدا او
مبتلا نمیکرد ایوب این سخن بشنید غمکین شد گفت نا رب تو صبا لی که من کناه نکرده ام چنانکه میکویند پس
بنا لید و گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین زبکر کویند که سبب نا لیدن ازان بود که روزکی دو کرم از او بیفتا
ایوب برداشت و بجای خویش کذاشت و گفت روزی خویش بخور بدو کرم دندان فرو برد و چنان بکزیدنه
کرخیدان رحمت نا ایوب رسید که با ان هیجده سال بوی نرسیده بود گفت مسنی الضر زبکر کویند جبرئیل امد
و گفت نا ایوب صبا لی گفت نا جبرئیل از چه است که در این هیجده سال نا بلد صبا کشتم و کرمان مرا میخورند
هر کز چندین درد بمن نرسیده بود که از کرمان نرسیده بود که از کرمان نرسیده بود که از کرمان نرسیده بود
و بر خویشتن نهادی و بنده را اخیا نا بیشتی دیکر کویند که روزکاری ایوب در خانه بکذشتند هفت
این چیست و از کیست کفتند ایوب است ایشان کفتند بچنین محنتی افتاده است ایوب این بشنید و در بلدت
امد بکریست بدید امد و ازی شنید که نا ایوب در خدا این ظن مبر بلای خدا هم بنکو بود چون این بشنید
دانست که عتاب امده است ایوب کفت نا روح الامین او زداد که روح الامین بنشست فرشتکان
ایوب کفت مسنی الضر و انت ارحم الراحمین حضرت کفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر یعنی اجابت کردم و محنت از
وی بر داشتم و بنز کفت نا بنیاه اهله و مثلهم معهم رحمت من عنذ نا بدادیم او را هم چندان بود از اهل و مال
او ان رحمتی بود از ما بوی رسید رحمه چنین امده است که چون ایوب این دعا بکرد بان محنت از وی بکردانید

رسید وقت تا نامه جبرئیل امد گفت یا ایوب قم باذن الله فان الله فرحک فرحا لم تر الامم ایوب گفت یا جبرئیل بدان
چگونه نرنجم جبرئیل گفت یا ایوب قم باذن الله پای بر زمین نه ایوب پای بر زمین نهاد چشمه صافی
از زیر پای او بیرون آمد و روان شد و از زیر پای چپ چشمه دیگر جبرئیل گفت بچشم فرو شو تا عجائب
بینی فرو شد همه اعضا او درست شد چنانکه گویند هرگز بیمار نبوده و از آب بخورد و بنهاد بکرد و اندرون وی
بود زایل شد قوله تعالی ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب انگاه جبرئیل امد و از بهشت رداء آورد
و بر دوش وی افکند و بر سر تا بالا بنشست چون ساعتی برآمد جبرئیل بیچاره بیامد و ایوب را دید بدان تنک
و زاری بر گرفت و میگفت ای مبتلای مرا مرا مکاشکی دانستمی که کدام کرک تو را خورده کاشکی همه
لحظه مرا کرک خوردی تا بدین رنج مبتلا نشدی اکنون چکنم کاشکی استخوانی بودی بدین کوه زار در
کود و چپ و راست میکرد بداوازی شنید که ایوب تو را چه رسیده ایوب چون روی بدید که همه اعضا او خوب
شده و جمله بر جای خود و کنار ش گرفت و شادی کرد و گفت حال تو چگونه باشد ایوب قصه چشمه آبادی
گفت و بدو نمود همه شکر کرد خدا را جبرئیل امد با ذکر و پاره چوبی بدو رسیدند همه زده اباران کشت
جبرئیل بفرمان خدا گفت بر در بنشاد و کرمزندان تو در انجا بودند چون انجا رسیدند جبرئیل بکان بکار
را و ان مبلاد بیرون می امدند بنکوترین صورتها بقدرت خدا پس جبرئیل گفت انجا روید که خرمنها جو و
گندم بود انجا رنگ گندم بود همه زرین شده بود و انجا جو بود سیم سفید شده بود و همه را انجا نهادند
پس از همه چیزها که تلف شده بود از چهارپایان عجز حق تعالی زیاده بران باورد بنا هم چنین باشد جزای
صابران قوله تعالی و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب انگاه شریعت امد شعیب
رسول کشت پس از ان چهل و هشت سال از نبوت پس خواست که رحمه را بزنا زنهر سوگند جبرئیل گفت یا
ایوب رحمه منسوخ زن نیست او را بزنهار داشت باش گفت یا جبرئیل سوگند خورده ام و قصد کرده ام که او را
بزنم جبرئیل گفت بگذار تا کندم بشمار که صد اندر کندم در رویا شد بگذار تا رویش سوگند تو راست شد
و خدا بیدلک ضغثا فاضرب به و لا تحنث انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب اندر این سوال کنند
که چه حکمت بود که ایوب صبر کرد و او بجزع مبتلا کشت ایشان معذور باشند و پرسند چه حکمت در
ابزد و چشمه بود گوییم خدا خزانت خلق بنا بلکه هر که کاهی کند و توبه کند جمله گناهان از وی فرو ریزد

هم چنانکه کوه از ایوب فرو ریخت و قصه چنین امده است که چون بنی اسرائیل حنظله را کشتند جمله هلاک
شدند و انقصر را بداشتند جمله بنی اسرائیل کرد شهر امانده بودند و نعمت عالم میخوردند و آبقوم
بزمین مغرب هزیمت شده بودند و انجا فراز کرفته بودند و بیداشده بودند و قوت کرفته و بکرتاب و قصد
نعمت خویش کردند که بنی اسرائیل بدشت کرفته بودند و گفتند ما در عزت میباشیم و بنی اسرائیل نعمت ما را
خوردند انجا رویم تا کشته شویم تا نعمت خویش بدست او ریم و باز آیند بنی اسرائیل غافل دست بقصد
کردند بشوی و نشناختند تا عاجز شدند و از همه جانب دشمنان رو بدشتها نهادند تا خواه
و ذلیل شدند تا عاقبت امد و بایشان جنگ میکردند و بعضی را میکشتند و بعضی را بهزیمت میکردند تا بوت سکینه را
از ایشان کرفتند و مال ایشان بمغرب بردند بنی اسرائیل عاجز شدند و نه پیغمبری داشتند که از برای ایشان ملک
ملکی کند و حرب کند و نزد رمیا ایشان عالمی بود که بکسئله را جواب بکوید در ان وقت مرده بود زنده
نام وی حزقیل اسرائیل خلق و برادر زن بود از بکر زن وی به فرزند نداشت از زن دیگر فرزندان
انزن که مادر فرزندان بود بدیکری گفت تو را چه حصلت است که را چند بن فرزند است و تو را فرزند نیست
انزن جواب گفت که بنقد بر خداست دعا کنم که را بزنهار بدهد شب بخفت و گفت ملکا بحق خدائی تو که مرا فرزند
شایسته روزی کرد بنده که تو عصیان نشود خدا دعای وی را اجابت کرد و برا فرزند صالح داد نام وی
اشموئیل چون بزرک شد و عمر وی بچهل سال رسید وحی امد و را پیغمبری داد چون اشموئیل دعوت
اشکارا کرد بنی اسرائیل ایمان اوردند و هر چه گفت همه را کردند و عبادت میکردند تا قدر اشموئیل را
گفتند که ما را با عمالقه باید حرب کنیم و تا بوت سکینه از دشمنان باز ستانیم و انقوم تا بوت را برده بودند
و برا تش انداخته بودند که پاره کنند پاره نشده بود گفتند این تا بوت بنی اسرائیل است بر بدو بر زمین بلده
کاد بنهاد همه بتها کردند هر کس بولد بلد انداخته بود و بر بچ تا سور مبتلا شدند و دران هلاک شدند گفتند
تا بوت را به بتخانه برید و بتان را بر سر این تا بوت نهید هم چنان کردند با ان نکونی شدند و بیفتادند همه
عاجز شدند از دستان تا بوت گفتند بیائید تا این تا بوت را برکردون نهیم و بدعا الوهها کنیم تا بوت را
پیش ما بدین قول اتفاق کردند کردونی بنا ساختند و کاو اوردند و کاوان را بر کردون بستند تا بوت
را بر کردون نهادند چون از انکاوان از شهر بیرون شدند خدا یتعالی فرشتکان را بفرمود تا انکاوان می راندند

و بروایت دیگر آنست که فرشتگان نان گرد و نرم برداشتند و بر هوا بردند و قوله تعالی فهزموهم باذن الله ای بالملائکة ان ذلک لکم ان کنتم مؤمنین چون بنی اسرائیل بجنگ عمالقه شدند و گفتند یا رسول الله بخواه از خدا تا او را ملکی دهد تا با او شمشیر زنیم از قتالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله الایة گفت تا قوم چون ملکی بشما رسید فرمان او مذهب فرمان خدا بغراشود به مبادا که خلاف کرده بدو بغراز و بدگفتند عاصی نشویم و هر چه فرمانی دهد پیش رویم بنی اسرائیل مردی بود که کاوان بسیار داشت بکشوار زمینها کاوان گم شده را چند طلب کردند نیافتند چون باز آمدند خداوند دستور او را بر نجانید و هیچ نداشت که ناوان بدهد بر خواست پیش اشموئیل شد و بر اسلام کرد و ادای تمام بجا آورد و پیش او بنشست و گفت یا پیغمبر خدا من مردی توانگرم و در بنی اسرائیل مبتوم کاوان را بجا دسیله است که کاوان و ستوران بنی اسرائیل را می چرانیدم بجمله نفقه عیال خود اکنون بدست گم شده است و مرا از دنیا چیزی نیست که ناوان بدهم دعائی در کار من کن تا خدای مرا از غم فارغ گرداند اشموئیل گفت نام تو چیست گفت نام من طالوت است اشموئیل در خود تأملی کرد و در تورات و در الاوح شخصی را بدین نام نیافت و بر او نکو دید و پیش از این جبرئیل امده بود و تعیین او نکرده بود و گفت هر که را بینی از این نعت بود و طالوت نام دارد ملک بنی اسرائیل خواهد بود اشموئیل تعجب نمود و طالوت را شناخت با او گفت وی بود پس بنی اسرائیل را بخواند و بدیشان کرد و گفت ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا ابهوم بدانید که خدا بتم طالوت را بر شما ملک گردانیده است جواب دادند قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال گفتند ما ملکی اولی تر از طالوت که او درویش است و ما توانگر بنا شد ملکی و برابر سر ما ملک گردانی قال ان الله اصطفیه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم الایة تا بقوم طالوت را خدا بر شما ملک گردانیده است از بهر آنکه او بر او علم هست و او را بر شما فضیلت است در علم و جسم و او را بر شما ملک گردانیده است و او را بر شما ملک گردانیده است و او را بر شما ملک گردانیده است

قصهٔ جالوت

ان بوک در میان بردند که طالوت با کردند و این بگوش لشکر بار رود و فرو آمدند و نوش آب نهادند چنان که آب بیش می خوردند تشنه تر میشدند تا چنان شدند که برخاستن نتوانستند و مرطوبی مزاج شدند و گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده یا طالوت ما را طاقت آن نیست که با جالوت و لشکر او کنیم که حشم بسیار دارد چون ایشان بر طالوت غالب شدند اندکی که دانا تر بودند گفتند الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة الا بتا بقوم هر جا که برای خدا کنند اگر اندک باشند خدا شما را نصرت دهد و بسیار اندک بوده اند که بسیار را غلبه کرده اند خدا یاری دهنده صابران است چون جالوت از بالا بدیدند بر دشت و هم سیصد سیزده کس نبودند فلما برزوا لجالوت و جنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین چون بر ابر لشکر جالوت باستادند دست بدعا برداشتند که خداوندا ما را نصرت ده از این کافران تا بر جهیم و ایشان بر ما غلبه نکنند آنگاه از میان کافران مردی بیرون آمد مثل مناره سر تا پا غرق آهن در میدان میراند و مبارز میخواست و میگفت منم ملک این بسیاه و نام من جالوت کدام کس از بنی اسرائیل بیرون آید چند انکه طالوت با لشکر خود میگفت هیچ کس اجابت نمیکرد طالوت در ماند خواست خود بمبارزه بیرون آید ناگاه مرغی بدید در میان باد در آمد و گلاه شاهی در سر و پشمینه در بر و چوبی در دست داشت در پیش طالوت در آمد سلام کرد و گفت بار خدایا من آمده ام بحرب جالوت طالوت گفت از کدام قومی گفت از بنی اسرائیل و نام من داود و مرا دو پسر در این لشکر است طالوت بجواب در ماند بود که جالوت را بکشند و لشکر او را هزیمت کنند و قوت و هیبتی داشت او را بجواب گفته بودند که هر که این زره در پوشد بر وی کشته شود چون او را بدید گفت بار خدایا در هر کرجا که کرده گفت با شیران و پلنگان و گرگان چون قصد کوسفندان من کرده بودی تا ایشان جنگ کردی و برادران داود پیش ملک آن شاه بودند گفت بار خدایا ملک آن جا از او کرده است بقوت نکرده است بلکه بیاری کرده است مرا نیز چون با پسند جوانی نادیده و جالوت مردی است با قوت و بزرگ و مرا بکشد و فرا ایم کند طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند آن سیصد و سیزده تن پوشیدند بر هیچ کس راست نیامد داود پوشید بر وی راست آمد طالوت گفت بار داود بیرون شو که هلاک او بدست تو خواهد بود داود در روی نهاد چون از در خود می آمد در راه سنگ ابر بدل انگنده با وی بخبر آمد و گفت بار داود مرا بکر که تو را بکار آید و مرا از آن سنگها هم گیرد

قصهٔ طالوت

بر اصحاب ترس بار بدلم همی رود و ابر داشت و در توبره نهاد و چون داود از در بیرون آمده بود در میان باد در رسید و توبره نهاد و سنگ ابر گرفت و در پیش جالوت آمد جالوت گفت بار خدایا من بجنگ آمده ام گفت بلی گفت بچه سلاح بجنگ آمده گفت بدین سنگی که دارم جالوت گفت بار پادشاهان بدین جنگ نکنند داود گفت تو سگی و سگان بدین جنگ نکنند جالوت گفت ربغم می آید که تو را بکشم جوانی و ضعیف طاقت حربه داری داود گفت هوتا سلاح ابراهیم خدای دارم که مرا بر تو نصرت دهد این بگفت و دست از دست بینداخت سنگ بر سینهٔ جالوت آمد و از پشتش بیرون شد و دست سر بیرون شد بیکان بر هم شد بیکان بر هم پیچید و احشا را بر یکدیگر پیچید و همه بشکست و بیکبارگی بر میدان فتاد و بیکباره بر قلب بیشه زار کشته شد فولة نقر و قتل داود جالوت الایة بنی اسرائیل در آن عجب ماندند چون او را کشتند طالوت گفت داود را دختر نام دارد که جالوت دو نیم او را هلاک کرد داود گفت من جالوت را نکشتم بلکه خدای من کشت اگر بضرب خدائی بودی من نتوانستمی و بر اکشتن داود جالوت را کشت بسبب توکل و بر ابر پیغمبری داود و بر ابر مکر و بزرگ کردند قول بدان است که داود از نبی اسرائیل بود از اولاد یهودا و داود را چهار پسر بود از وی بزرگتر و لیکن خدا او را اجتبا کرد و نبوت داد و بیت نوی بود و کوسفندان پدر را در آن نگاه میداشت و بیشتر بدشت بیابان بودی و بانگ در رنج همه بتسبیح و عبادت وی کردی تا آنوقت که بحرب جالوت آمد و قصهٔ جالوت چنان بود که وی مردی بود از فرزندان عملقه و از جملهٔ عادیان بود و دشمن بنی اسرائیل و بیشتر جنگ بنی اسرائیل با عملقها بودی و در بنی اسرائیل نبوت در دهر خاندان یهودا بود و هر سبطی میگفتند بنی اسرائیل خالی از پیغمبر نبود میان این دو سبط از سبط یهودا پیغمبران بودند تا بگاه خدای تعالی شمویل را نبوت داد و در بنی اسرائیل علامتی و نشانی ابشان را بود دران نشانی که خدا فرمود ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم قصهٔ تابوت سکینه چون اخنوخ عهد شد موسی را گفت ای یار خدا یا این بنی اسرائیل بندگان تو اند و ایشان را دشمن بسیار است ایشان را چیزی ده تا حجت شوی و نصرت دهد حقتعالی بفرمود موسی را که تابوت ایشان را بخانه از زر و سیم بهم میبندند و بندها از زمین بلند جاز دهند انسان که معجزهٔ وی بود و ان پارهٔ الواح که مانده بود در وی نهادند چون مرا موسی بن عمران علیه السلام که تابوت همی برد در بجاها نهادند تا بوقتی که سر بمهر بقبر بکر فتند چون مرا اهرون بن عمران را

عمامه وی بزرد ابجا زاندند همچنین سه بیضه کرفتند هر کاه که شغلی پیش امدی کاربر ایشان سخت
کشتی و یا با مستفا بر ون شدندی ان تابوت پیش ایشان نهادندی شفا یافتندی و کرد کا
کشتندی و ان درخت بر ملکان بوی ناپسندیده ها انکاه که حرب طالوت پیش امد بنی اسرائیل
را بکشت پشتا نواعادت کردند ان تابوت از میان ایشان بیرون چنین کویند که هفت سال ان تابوت در
میان بنی اسرائیل همی بجاه شدندتا وقت طالوت کر فرشتکان باز اوردند و در میان ایشان
میبود تا زمان بخت النصر از ایشان چندهزار کس بکشت و ان تابوت از ایشان ببرد و در بابل انداخت
قوله تعم الم تر الی الذین من بنی اسرائیل من بعد موسی خدایتعم کفت تا محمد اکاهی ندارد از کروهی از
بنی اسرائیل از پس موسی پیغمبر خود را کفتند ادعا کن و از خدا درخواه که فرمانروای ملکی فرستد تا با دشمنان
حرب کنیم سبب ان بود که اسباط تا بکد یکر تعصب میکردند خدایتعم ملکان بنی اسرائیل را
چهل سال دکفت بپیغمبران پسند کنید جالوت غلبه کرد و مراد ایشان ان بود که خدایتعم کاهی از ایشان تا
زند کردانکاه پیغمبر ایشان را میکفت بزرکی خدا شما را ملکی دهد بحرب دشمن کاهلی کنید و ایشان می کویند
بکنیم چنانکه حق تعم خبر کرد از ایشان قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال پیغمبر ایشان کفت بکردخدا
حرب کردن شما را فریضه کند قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله الایه کفتند چرا کاران نکنیم کرما
را چندین بلاد سیده است و ما را از خانها بیرون کرده اند و فرزندان ما را اسیر کرده اند چون فریضه
کردیم بر ایشان قتال کردن نافرمانی کردند مکر اندکی چون از ایشان تا امید شد دعا کرد خدایتعم ملکی را
و این طالوت مردی بود از اولاد هود بن نوحی بود و بالا دراز چون ان پیغمبر او را بدید بداد و ابجوانان
وان فضیلت ابتا و در ند بالای وی بود و ابجا نرسیدند چون بجستند پیغمبر بخواب دید کفت ملک شما
است چون روی بنی اسرائیل را اکاه کرد و کفت ایشان ملک شما را انکوه همی خواستند
بدیشان دشوار امد کفتند ما پادشاه زادکانیم ملکی نیز اوایم و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت
ملکا و کفتند بنزا بن درویش است و عزیز چکونه شاید ملکی بر خواصی فرو داصطفیه علیکم و زاده
بسطة فی العلم و الجسم خدایتعم کفت من شما بزرکتر و در کار جنک و پادشاهی از شما را نان بود کفتند ایشان قبول
ولیکن از خدا درخواه کرتا او را علامتی و نشانی دهد تا بدین سزاوار ملک کردد ان پیغمبر دعا کرد

خدایتعم ان تابوت سکینه را که مضرت ایشا بود که جالوت بوده است و فرشتکان بفرمان با باز اوردند و فرا
باز دهند و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم انکاه طالوت با لشکر
بدشا ندتا ایشا پادشاهی بوی دادند همه ویرا مطیع کشتند دوم بپا نشاد کردند بکردن
بصحرا بیرون شدند و دعا بکردند ناکاه ابر بفتکید بلا مدوان تابوت از میان ابر ظاهر شد و بر میز
امد و شادی کردند صلفها زدند و بپاکاوه کوفتند بکشتند و شکر بغنیمت بجا اوردند
روزدار و زعبد نام نهادند بعد از ان جندها اوزا استعداد کردند چون بلشکرکاه بیرون آمدند
خدا ان پیغمبر را اعلام کرد که بنی اسرائیل را بکو که من شما را بجوئی مبتلا کردانم تا بدانجا بکذرید و نشنه
کی سه شبانه روز هر که از ان اب بخورد مکر یکشت و ابپه نرسم و هر که بخورد زیاده از یکمشت او را بس
قوله تعم فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتلیکم بنهر الایه چون برفتند و بکنجنه دان بیابان
اب یافتند و ان پیغمبر کفته بود از ان اب نخورید مکر یکمشت همه بر امدند مکر سیصد و هفتاد تن که ماندند
بودند کفتند ما با جالوت نتوانیم جنک کردن که مرد بسیار قوی بتن و بیجا هزار مرد دارد قوله تعالی
لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده انکاه انکسانی که بر کمان بودند کفتند با لک ندارید و مشمر سیصد کجا
لشکر بیشمار باشد کرتا خدای اراده کند غلبه کند بنصرت و توفیق خدایتعم کم من فئة قلیلة
غلبت فئة کثیرة باذن الله پس برفتند و بحربجالوت نهادند و داود در انوقت کرشکر میکشید با
کوسفندان بود چون خبر بافت او بنی برادران را کفت من با شما بحرب ایم تا عزا کنم تا کافران برادران او
مبادا بودند و بزرکتر بودند کفتند تو با کوسفندان باش ما برویم داود باز کشت و بر سر کوه رفت و هفت
کوه بکوه همکدشتا بسنکی رسید کوبندان سنا قفا طبس بود با و بسخن بر امد و کفت با داود از من سنکی
بردار کرحق تعم هلاک جالوت را در من نهاده است برد ست تو داود سر پاره از آنسنک برکرفت و بعزم جالوت
رسید لشکر و صف بر کشیدند داود بر جالوت دو بانک چنانکه نزدان لشکر کسی او را ندید چون جالوت
لشکر طالوت بدید بخندید باز اندک لشکر ایشان و لشکر خود را کفت بهیچ حال بجنانه کوشید که من تنها
ایشانرا برهم زنم پس بیامد و میان خواست کس بروی نیامد کرچه وی تن عظیم و شخصه چون کوه پاره بود
طالوت و لشکر خویش مشاهی کرد که هر کز بروی دست و بازی خواهد بنمی ملک خویش بوی دهم و

قصهٔ طالوت

و دختر خویش را بنکاح او در آورد و داود از کوه بزیر آمد و در میان لشکر جالوت شد و ایشان مسلمانان را
دعا کردند چنانکه جالوت و لشکر او هزیمت شدند و لشکر جالوت و جنود او قالوا ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا
وانصرنا علی القوم الکافرین گفتند بار خدایا ما را صبر ده و قدم ما را ثابت دار تا بر کافران ظفر دهیم و هزیمت
کنند از این قول ایشان فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت گفت هزیمت کردند لشکر کافران را بکشت و داود
جالوت را بر خان بود که برادران داود و داود را بدیدند گفتند بچه کار آمده گفت آمده ام تا جالوت را بکشم گفتند
کودکی مکن تو چه مردی و تو را شمشیر و سلاح نیست گفت تو اکنون با این عهد وفا کنی من نیز با عهد خود وفا کنم
پس داود پیش جالوت آمد چون جالوت داود را بدید بخندید و گفت بچه سلاح با من جنگ کنی فلاخنی داشت
از میان برداشت و سنگی از آنها که داشت در فلاخن گذاشت و گفت این سلاح من و او را استوار کرد و
بینداخت بر پیشانی جالوت زد و بمغز سر او رفت در حال بیفتاد مسلمانان شادی کردند چون لشکر او
بدیدند همه هزیمت شدند طالوت را داود خلعت داد تا فتح و ظفر باز کشتند و هر چه یافته بودند سر بگی
بوی دادند و انبیاء الملک الحکمة و علمه ما یشاء چون داود بدان بنیافت ملک بنی اسرائیل بوی میل کرد که همه
از ایشان طالوت چون اندیشه بد پیشمان شد نتوانست که باز ستاند پس بکمتری برادر طالوت بمرد و ملک
بدو باز گشت **قصهٔ داود** یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض انگاه با نبوت رسالت او را دادند
و کتاب زبور چنین گویند که چهل سال بماند داود در ملک خود در میان مردم حکم کرد تا ملت حدیث
زنا و ربا افتاد شرح چنان بکر بست و زاری کرد که خلق بر اسر چیز داده بود یکی او را خوش داد و حنان بود که هر
وقت آواز بر داشتی خلق همه عاجز شدندی از کار فرو ماندندی و مرغان سر وی بنشاندندی و وحوش بیابان
و کوه بیامدندی و تماشا کردندی و یکرو قوتش چنان بود که آهن در دست وی چون موم بودی بدست بدیری بودی
چنانکه از خلق نهر بسندی و بشتر ملک از هر کاری و بشریعت موسی کار کردی و بفول یکدیگر چنین آورده اند
که چون داود را از کشتن جالوت باز آمدند بنی اسرائیل پیش طالوت آمدند و گفتند بعهد وفا کن و نیمی
ملک بداود ده و دختر زنی بوی ده و گفت با بندگان داود عاشق است و خشم او را زود بداند و نکارهر کس بدان
صفت بود و برا عیب کردندی و ننگ داشتندی و در خبر آمده است از رسول خدام که هر کس را زنی باشد عیب
دار و الا برادرم داود که بر وی بنگرید بی طالوت گفت من دختر بوی ندهم که دختر با جالوت داود جمله

ندارد

قصهٔ داود پیغمبر ع

ندارد داود گفت من دختر و برا نخواهم من بعبادت مشغول شوم انگاه داود صومعه بساخت و روی بعبادت
نهاد و خدا برا بپسندید غامدان بروی جمع آمدند و صومعها بنا کردند و خدا را بپرستیدند چنین گویند
که هفتاد غامد بدو وحی آوردند همه از بنی اسرائیل بودند طالوت را گفتند چندین عابد پیش داود بودند
مبادا دعائی بد در حق تو کنند که هلاک شوی طالوت بر خواست با لشکر بزیر آمد و بلشکرگاه آمدند
تا اخر شب عابدان را بکشتند شصت هزار و چهار صد تن بنماز شب بودند تا شب بدیشان مشغول کردند خواب بر ایشان غلبه کرد
داود از کوه فرود آمد در لشکرگاه طالوت بگردید بمجمع وی در آمد و حربه را بر سنان دید چنانکه نام وی بر
در سنان نبشته انه شصت هزار و شکم طالوت نهاد و بر کاغذ نوشته که با طالوت ان حربه کرد بر سنان ندم اکنون
بر شکم تو میزدم چه صبر کردی بر خبر و باز کرد و صد ان عابدان مکن کرد بان کنی هم در دم بنا و هم در اخر
چون داود از شد طالوت ان بدید بر سید تا از کشتن بیت المقدس آمد داود از صومعه بیرون آمد و در میان کوه
بعبادت مشغول شد طالوت بگر تا باره لشکر بفرستاد تا عابدان را هلاک کردند در بنی اسرائیل عابدی بهتر نبود
داود از ان بنا اثبات از هفتاد بود چون طالوت بدانست که داود در ان اثبات نبود پشیمان شد که مقصود طالوت
داود بود بنزدیک او رسول فرستاد گفت که داود را طلب کنید و پیش من آورید بنا عذر بخواهم رسولان آمدند و داود را نیافتند
و باز گشتند دیگر باره طلب کردند بنیافتند گفتند طالوت تو را طلب میکند تا عذر خواهد و نیم ملک
و دختر خویش را بتو دهد و با تو نیکوئی کند داود گفت کاهی بدین عظیمی کرده است و چندین عالم و عابد را
کشته است و خون مؤمنان بنا حق بخته و لیکن از خدا عز و جل بخواهد و توبه کند تا خدا گناه وی عفو کند چون
پیش طالوت آمدند طالوت بتر پشیمان شد بود بر خاست و رو بفرار نهاد و فرمان داد چون در صف با او بنا
بتوی بیامدند بر سینهٔ وی خورد و در حال جان بداد و لشکر بهزیمت باز آمدند داود خبر یافت از کوه بزیر آمد
و بر تخت ملک بنشست و دختر را با خود کرامت چون چهل سال شد جبرئیل بنا آمد و حی بیاورد و آنها را برکت
صبر بود انگاه خدا سه چیز دیگر بداود داد یکی او را خوش چنانکه یاد کرده شد هر وقت آواز بر او دادندی تو بتو
خواندی اب و ان با بستای و برگ سبز بر درخت از رد کشتی و کوهها با او تسبیح کردندی و الطیر محشورة
والنا له الحدید و پس از او بر از پور کرامت کرد تا بر او مثل بتوده و هر وقت که داود زبور آغاز کردی خلق
مدهوش شدندی و جهل فرسنگ از وی بشنیدندی بقدرت خدا و هر چه کافر بودندی هر گاه او از وی بشنیدندی

در خالی جهان بدان تنگی و هر صنعتی بودند صنعت بیاشتند و هر چه مؤمن بود تنگ جان پرورد
و این نبود کتابی بود که نه جبرئیل آورده بود و نه میکائیل الا که خدای تعالی داود را الهام داده بود تا
از خواطر شر خویش زبور میخواندند و کتاب نبود نه امر بود و نه نهی و نه وعد و نه وعید الا همه ثنای
خدا بود و کرامت بکران بود که آهن در دست وی چون موم بودی قوله تعالی والنا له الحدید ان اعمل سابغات
حقتم دوانکشت وی حرفی نهاده بود که آهن در دست او چون موم شدی و هر روز زره تمام کردی
و چهل صدرع بفروختی و دو بست درم بدو دادی و صد درم نفقهٔ عیال خویش کردی
و صد درم بجویندگان دادی و جبرئیل امد و گفت تا داود خدایت سلام میرساند و میفرماید بدین خبر و
شداد را دعوت کن و بمن خوان که عاصی شده است **قصهٔ شداد بن عاد** و این عاد را دو پسر
بود یکی شدید و دیگری شداد هفتصد سال پادشاهی کردند چون شدید بگذشت شداد بجای وی نشست
و کتاب خوان و زیرک بود از مشرق تا مغرب و براسپنج تو خداوند او بود و در زمان داد تا او را دعوت کنند
داود بر خاست و پیش شداد در رفت جبرئیل امد و گفت تا داود شداد را بگو که هزار سال عمر تو دادم نافرا
کج بنهاد و هزار زن صورت بخواست و هزار لشکر کشید بر این نعمت مست که خدایم تو داد دم بگو خدا
یکی است تا او را چند بن نعمت تا بتر بدهم و روزی تا مت خبر نکنم و این جا لونکه بر دست او دکشته
امیری از شداد بود هفتصد هزار امیر در زمان او بودند چون نقش نام او کرده است الم تر کیف فعل ربک
بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد عجبه خبر داد از حال شداد بن عاد که چه او در زمین
دنیا کرده است هیچ کس نکرده چون داود بنزدیک شداد امد او را دعوت کرد گفت عمر بهشت دعوت
میکنی مرد دنیا بهشتی بدست نیاید خدای تو را حاجت بدین و این شداد بمقابا بود که او را شاهان
خوانند و از نیاز و هندوستان و سند و روم و حبشه و سقلاب دی بودی او در تنگ و تاشاگاه او
بدمشق بود بحوالی دمشق را در فردیاد کرده است و بناها الی یومنا ذات العماد و معین شداد بدمشق
امد و فرمان انجواند هزار ملک بفرمان وی بودند و بر دست هر ملکی سه هزار مرد از فرمان
او بفرمودتا زمینی طلب کنند که خاک وی خوش باشد و زمین هموار بودتا بباغ بهشتی بنا کنیم پس در هر
یا سه صد کس ده ساله بکردند تا جائی یافتند زمین معتدل هموار چهل فرسنگ در چهل فرسنگ

دکشند تا چنین زمینی داود اهزار امیر بود بفرمود تا همه صدر دانشا جمع کردند تا با هر یک
استاد هزار استاد کرد سیصد هزار مرد جمع امدند انگاه بفرمود تا این زمین را چندانکه آب راست تر و
شدند چهل کز ژرف شدند حالدان بدریا اندا ختند تا بجا که آب بود چهل کز بسنگ مهر بر اوردند
بفرمود تا خزینهای روی زمین را بر ستوران بار کردند از روم و سیم و جواهر کوه ازمشرق تا مغرب
روان کردند انگاه بفرمود تا بناها از سیم و زر بر اوردند یکصد از زر و یکصد از سیم و در حال
امده است که هر روز چهل خروار از زر و سیم بکار بردی تا مدت سیصد سال مدام کار کردند تا بنا
بدین صفت بر اوردند انگاه هزار کوشک بدر اینها بنا کردند از زر و سیم و زمرد سبز و در میان هر
کوشک سرائی بنا کردند بر مید سبز و زمرد و چهل صفه و چهل ستون بر پا کردند قوله تعالی ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد عماد استونها است که خدا خبر میدهد از ان بهشت شداد که هیچ کس در
جهان مثل ان نساخته بود در شهرها انگاه بفرمود تا درخت بنا کردند یعنی از زر و یعنی از سیم برگها
برگها از زبرجد سبز و شاخهای وی از یاقوت سرخ و در میان هر درخت درخت میوه بنشاندند که بر
و میوهای گوناگون بر اورد بفرمود تا مشک و زعفران و عنبر بجای خاک بر ختند و بجای سنگ کوهر و در
در حوضها بر ختند و جویها در ان بهشت روان کردند انگبین و در میان هر جوئی بر بدی کردند تا
با یک دیگر بنا میزد و بالای بر بوار ان هشتصد کز بر اوردند خشت از سیم و خشت از زر و کنگرها از
مروارید سرخ از هر چیزی انگاه بفرمود تا بر بوار چهل مید اندا ختند و در خت ها میوه بنشاندند
و در هر میدانی سه هزار کوشک زینهار دند خانها را استبرق زینت کردند چنانکه صفت ان کرده شود
قصهٔ داز میشود چون مدت سیصد سال تمام شد چنانکه در هم عالم نه زمانده نه سیم و کان
کانها را مقرر کرده بودند تا هر زنها عالم را جمع کرده بودند بر ان عمارت مصروف کردند تا بحدی که پیرزنی
پنجه داشت و در دم سیم در کرهن بندان در خزینه غازی کردند و پیش موکلان املند و از آن در حین
بستاندند و در خزینه باز کردند و سر بسجود اسمان کرد و گفت خداوندا داد مظلومان از این ظالم بستان قوله تعالی
اند خلوها بسلام ذلک یوم الخلود اجابت کرد شداد چون خواست که بهشت رود در خزان خود صیحه و غلغله مانند اجمع کردند و بیدان
فرستاد شداد با یک غلام دو بهشت نهاد چون بنجا رسید شخصی با هیبت بدید آمد شتر خود را بدید

تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت بچه کار آمده گفت آمده ام تا جان تو بگیرم شداد گفت تا ملک الموت
تا بایمان از این طعام بگذاری بر من گفت فرمان نیست یکبار در زمین و یکبار در دکان جان او قبض کرد و بنهاد
بر غلامان و کنیزکان که در بهشت بودند و نلذذ هم هلاک شدند و بلذات طعام بهشت کس نخورد نه ما
نماند و نه مملوک نه اهل و نه فرزند و نه غنی نه فقیر هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا هیچ
کس بدانجا بگاه نرسید و چنین کوشکی که شرح کرده بود در آن بیابان میکرد بدانجا بلذات بخا
امثال آن بهشتی بدید هم در آنجا آن گشاده و دیوارها از آن نوع که یاد کردیم نداشت که آن چیست عجب
بماند از آن کوهرها خواست که قدری بردارد نتوانست برداشت از بهر آنکه درختها نشانده بودند و از آن
مروارید و مشک عنبر قدری برداشت و پیرو دنامه بدیه مشوف پیش معویه برد و او را از آن آگاه کرد معویه را
عجب آمد از آن سخن گفت ایمرد گفت ایمرد سوگند میخورد که هم چنین است آنچه او دیده بود بنمود معویه گفت کعب
الاحبار را بخوانید و او را از جهودی مسلمان گشته بود و او از اخبار مسلمانان و پیشینیان خواننده بود چون
پیش آمد او را پرسید از آنچه شتربان شنیده بود کعب گفت بخدا که راست گفت که ایزد همان خفته بودم و اندیشه
میکردم که هیچ چیز بنشسته که از من سؤال نکردند مگر حدیث شداد بن عاد در این تفکر بودم که مرد تو
آمد پس کعب الاحبار معویه را بدین کوشک آگاه کرد که بکتابها پیشینیان نوشته است که بدانجا هیچ کس نرسد
مگر شتربانی که شتر گم کرده باشد و آن مرد بود سرخ دو سرخ مو که هر چشم و بزرگ بینی
پس معویه بفرمود تا آن شتربان را بیاوردند همان کوهر کعب الاحبار صفت کرده بود داشت چون کعب او را
بدید گفت همین باشد که بدانجا بگاه نرسیده است دیگر کسی بدانجا نرسد پس معویه کسان را با آن شتربان بفرستاد
تا آن بهشت را طلب کردند نیافتند پس معویه را شتربان گفت در آن وقت که من از آن بهشت بیرون آمدم چون
یکه زهنک بر فتم برانداختم باز کردم چندانکه طلب کردم نیافتم بدانجا پس معویه را دانست که او را حق تعالی
او را بر خلقان پوشیده کرده است پس معویه بحالت حکایت در نامه نوشت و شتربان را بسپرد و او را بنزدیک
صلحاء فرستاد و کتابی را علی آخوند چون شتربان را بدید بفرمود تا پنهان کنند که بدان بهشت سبیده است کسی دیگر
از آن نرسد بیشتر از اهل بهشت بیرون آمده اند و خدا او را بر خلقان پوشیده کرده است تا بقیامت والله تعالی اعلم باز آمدیم بر
قصهٔ شداد و چون شداد هلاک شد جبرئیل آمد که بار خدایا دشمن تو را هلاک کردم و مال شداد

وجالوت تو را مسلم شد و شداد تا ملکه و ابنیاه الحکمة و فصل الخطاب گفت ملک علام و صفر تا بدنیا داد و ملک
عالم بر تو مسلم کردانیدم و تو را حکمت و کتاب دادم حکم تو حکم باشد و تو را خلافت دادم تا در بنی اسرائیل
حکم کنی و داد مظلوم از ظالم بگیری قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
الآیة تا داود و تو را خلیفتی دادم تا حکم کنی میان خلق براستی و از پی هوا نفس نروی و داود عمر خویش بسه قسمت
کرد یک روز در میان خلق حکم میکرد و یک روز عبادت میکرد و یک روز بشغل خویش مشغول بود ابتلای داود
آن بود که روزی کتابها می خواند و فضل ابراهیم و اسحق و یعقوب همی یافت گفت ملکا ابشان چگونه بدین
کرامتها مشرف شدند ندا آمد که ایشان را ببلاها مبتلا کردانیدم و ایشان صبر کردند داود گفت ملکا مرا بدان
بلا مبتلا کن تا بران صبر کنم تا مرا نیز این مضبلتها باشد بعضی گفته اند که سبب ابتلای داود آن بود که چون داود ملک
بنی اسرائیل و جالوت و شداد را بکشت گفت بخدا که من عدل کنم تا شما و انتم نگفت و دیگر گفتند که سبب آن
بود که بر طاعت تکبر کرد تا گفت بار خدایا بر کناه کاران رحمت کن تا و بر ایشان مبتلا گردد تا بدان گفت
ملکا بر همه گناهکاران رحمت کن و بدین بنرگی گناه کاری و داد این سخن نیسندیدا و آورده اند که جبرئیل آمد
تا داود را خداوند تعالی تو را عافیت داد و لیکن چون بلا اختیار کردی ساخته باش تا بتو نشسته بود و روزی داود
خود در پیش وی مرغی آمد و زن خانه مرغ را مدد سر شوی همی کشت و گفتند مرغ زنش بود هر یکی
از آن مرغ دنباله دیگر بود گفتند بر شبیه طاوس بود مرغان گفتند برای تا بیاید این مرغ را بگیرد داود
چون بگاه مرغ چران بدید قصد آن کرد بپرید تا بپوشتاق شد نام وی بطشایع بود مرغان زن و شوی
خویش سر بشست و برهنه بود چون داود را نظر بر ایشان افتاد و مبتلا شد آن زن چون بیاد داود بدید بشوی خویش
خود را بپوشانید داود را ابتلا از یاد شد از بام فرو آمد و گفت این کیست گفتند این زنست بطشایع نام
داود نخواست تا خود نگرفته بود و داود را روزکار حکم چنان بود که هر کسکه پیغمبران را بنشنی بر دیگران حرام
بود و لیکن ایجاد داود را عتاب آمد چون وقت غزا بود لشکر عرض داد و با وی بسپرد و او را بجربه فرستاد چون
ایجاد فتنه بیاموختند بپای قلعها بگشادند تا آن در بستند که بناطقه خواندند ایجاد امیر بود با
او جنگ کردند یکی با وی بپیکار بپرو دنامه تا گاه زخم قوی بزد او را بشهادت بیافت دیگر باره لشکر
او را حمله کردند نصرت یافتند و او را و قوم او را هلاک کردند و تا حشمت بپایان از کشتند و پیش داود آمدند تا او

بگفتند داود تعزیه داد و بعد از یک سال زن اوریا در نکاح آورد داود را دو پسر بود و نه زن بود چون این زن بخواست
تمام شد الهام آمد که یک زن داود نود و نه زن بود چون این زن بخواست
خصم بیرون آمدند فوله تعم هل اتیک نبوا الخصم ان سوروا المحراب خدا تعم خبر داد رسول خویش را که ما محمد آنیم
نو سپده است اند خصم که از محراب بیرون آمدند داود از ایشان بترسید از خلوا علی داود ففزع منهم قالوا
گفتند ما دو خصم آمده ایم پیش تو منترس و حکم کن میان ما بحق و میل مکن و ما را براه باز گردان گفت کو بد شما
را چه افتاده است یکی بگفت این برادر منست داود را دو نود و نه گوسفند است و مرا یکی و از ان مرا هم می بخواهد و در کلمه
خویش کرد و مرا هیچ نسبت داود بگفت راست میگوید بگفت بر تو ستم کرده است تا یک میش تو را استانده
ایشان هر دو دیدم منکر بستند و تبسم میکردند تا بدید شدند و بقول دیگر آمده است که داود حکم هر دو
میکرد گفتند که چون شد که روا داشتی که تو را نود و نه زن داد و او را یکی زن بخواستی این بگفتند و از پیش
او ناپدید شدند داود دانست که فتنه ای بود که خدا تعم بتا و ازایم خدا تعم ابر اندیشه ها روان کرد تا نگاه
بر خواست و بگوه طور فت سر بسجده نهاد و چندان بگریست که از آب چشم او کیاه بر ست چنانکه وی در میان آنگاه
ناپدید شد چهل شبانه روز در سجود بود نه طعام خورد و نه شراب پس از ان سر از سجده برداشت گیاه دید سبز
گشته از زمین برامده داود ازیم خدا تعم بنالید و روی باسمان کرد و گفت اللهم ارحمنی و ارحم بکائی یا رب خدایا بر من رحمت
کن و بر اب چشم من که گناه کارم جبرئیل بیامد و گفت یا داود و ندکرد معک و نسی خطیئتک یاد کنی اشک خود را
و فراموش کنی گناه خویش را داود گفت یا جبرئیل چاره این چیست چکنم گفت دیدی تو انستی که خصم از خود
خوشنودی کنی گفت خصم من در حجره شهان نامده و من در دست بنا چاره نه استحال لی ازوی طلبم جبرئیل گفت در حال
تا زگشت و گفت یا داود بر سر کوه رکوه شوا زوی استحال لی خواه داود بر سر بزیر آمد و را رفت و بانگ کرد
هفتاد کس او را بنام جواب دادند گفت من داود پیغامبرم مرا برادر داود است جواب یاد بدیشان گفت خواهد
بر من شکست گفت منم داود برادر تو گفت چکار داری تا پرسوا الله گفت میخواهم ما را بحال کنی اشخیر بر تو کرده ام
گفت تا برادر من تو را بحل کرد داود باز گشت جبرئیل آمد گفت تا داود خدایت سلام میرساند و میگوید
انچه با وی کرده و برا معلوم کردان تا از تو خوشنود شود تا نه داود باز گشت یک باره او را داد و او بیخود
بود بگفت ای هیچ جواب ندادی یک باره او را زاد جواب نگفتم تا او را داد او را زیانی شنیدم که او را داد

تو را بحل کردم گفت چگونه بحل تا نباشم و خصم من خوشنود نبوده است بدا نکه تا داود من نود و نه تا هفتصد
بنا کنم از یکدانه تا قوت سرخ داود را تا عاشقان کردام مرا کو بدملکا این قصر از ان کنم که چون از انکسبکه
خصم از وی خوشنود شود من از قصر و برادرم تا از تو خوشنود شود و گفتند همان وقت که حق تعم ان قصر
را بوی فرو داد او از ان کوه برامد که تا داود تو را بحل کردم پس داود باز گشت و بکوه طور فت و بعبادت مشغول گشت
چون از کوه فرو امد بنی اسرائیل در پیش او امدند و گفتند این چیز نالد و زار چیست که چهل شبانه روز است که آن
طعام از ما بریده است و ما را از یکدگر تلخ شده این نالد و زاری تو از چیست گفت تا بتو مرا بیند که مرا خدا تعم
گفت در میان مردم خلیفه باش و از پی هوا مرو که هر که از پی هوای نفس برود او را عذاب تا بشد و من گناهی کرده
بودم و بر گناه خویش همی گریستم تا مگر خدا تعم گناه من ببخشد چون داود بیت المقدس امد پای راست بسجده
نهاد و چشمش بر صخره بیت المقدس امد و بر خاک نهاد جبرئیل بیامد و گفت تا داود خدایت سلام میرساند و میگوید
لم عندنا الزلفی و حسن مآب گفت تا داود خدا میگوید که تو را بیامرزیدم و توبه تو را قبول کردم و اندر سجده
در تو نیز خواهند نگریستن که بدان در صاحب بخواهد خاطر او و داود بیامد و بر صخره سجده شد و بر بازگرد
من تا شوق تا او را داد که تا با تو بتو برا قبول کردی فدا امد که قبول کردم گفت صلکا نشناخته تا این خطا فراموش
نکنم حق تعم از ان خطا و وی نشناسی بدان داود تا همیشه استغفار کردی و چون تو بنی خلق خطا کردی
ان در نشناسی که در بنی خلق بداشتی و خطا خود بخلق خود دیدی و بگریستی و هیبت صیحه کوبکه داود بعد از
خطا خود سی سال بگریست و چون توبه کردی در محراب شد و هفت پاس بیفتاد و چهل هزار دیبا بیامد
و گرد وی نشستند و با داود گریستند ان پاس در اب چشم عزیز شد سلیمان بیامد و بر ادر بر گرفت مقابل
کوبکه داود پس از توبه هیچ طعام و شراب نخوردی تا با اب چشم بنا بیختی و نان خشک با او دندادی و
تا اب چشم بر کردی و پاره نمک بدان زدی و بخوردی و گفتی خوردن گناه کاران را باید که چنین باشد تا او بر خدا
سال برامد که همی گریست تا جبرئیل امد و گفت ان الله عندنا الزلفی و حسن مآب تا داود از پس امرزیدن پیش ما
بنزدیک ما مقرب و معصوم گشتی رد بنا و اخوت رد بنا اخلق حکم کن بحق انگاه داود بر حکم بنشست و وی
دو تن بخصومت امدند نزد او یکی از ایشان گفت ای یکی هفتان بر خداوند کو سفند عوی کرد که کو سفندان تو امده
اند و زمین مرا ویران کرده از داود و گفت برو بدو شمار کنند تا چیزی مفقود زیان کرده اند کو سفندان تو امده

خداوند آن بپرون شد و همیگریست سلیمان هفت سال بود بر در خانه نشسته بود جبرائیل آمد گفت تو را چه حال بوده است گفت داود هم چنان حکم کرد ما مست و زبان را ضبط و لیکن بر مقاص چیزی ندارم و عیال دارم سلیمان گفت باز گرد و پیش داود رو و باز گو که اگر در این حکم از این بهتر تأملی نمائی طبعی باشد جبرائیل چون نزد داود آمد و حال بگفت داود سلیمان را طلبید گفت چرا ایشان را باز گردانیدی سلیمان گفت در این حکم تأمل رود و غالبا بهتر باشد داود گفت بگو تا چگونه را بکرد سلیمان گفت فصل این است که دو سفند را نزد یک سفند دار هفت روز جلاب سرزراعت و بستان شما بهر روز فرو شد سفند دار باز سرزراعت رود و جلاب سر گوسفند رود و قولهٔ تعالی داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم و کنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان گفت ای پدر این فرمان در رفع افتاده است در اصل گفت تا سلیمان خداوند نور از یاد کند آنگاه که سلیمان این حکم بکرد هفت شبانه روز وحی بر داود فرو شد فهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما خداوند داود را داد و حق سلیمان مستجاب کرد و سلیمان را علم داد و فهم و حکمت پس هر حکمی که داود کردی و لیکن بهتر از آن کردی پس پیرزنی نزد داود آمد و گفت یا داود من پیرم و عیال دارم و یک ابنان آرد بر سر نهاده بودم و با او آمد و ان ابنان آرد از سر من بینداخت و بپرید و بینوا مانده ام داد من از او بستان داود گفت ابنان من نور ابنان ارد بدهم گفت مرا باد فرمان بر نیست و یک ابنان ارد به پیرزن داد برگرفت و برفت چون سلیمان او را دید بخال پر سید از ان گفت سلیمان گفت بر گرد بگو که من قضاص میخواهم پیرزن باز گردید و هم چنان گرد داود و گفت ای پیرزن من تو را ده ابنان ارد بدهم زنان ده ابنان ارد را بستد سلیمان گفت ابن پیرزن چه گفت خلیفه خدا ده ابنان ارد بخشید گفت باز گرد و بگو که من قضاص میخواهم نه عطا پس از عرض مطلب باز آمد گفت ابن نور اکرامو خت گفت سلیمان او را طلب کرد و گفت ای پسر چه حکم کنی بر باد سلیمان گفت ای پدر ترک ادب است و لیکن در حکم روا نبود که بگذارم روزه تا مت مؤاخذه نباشی گفت ای پدر دعا کن که حق تعالی باد را فرمان دهد تا بمجلس شرع حاضر ابنا حجت خویش بگوید بلکه باد مثل تا میبشلد تا فرمانی نتواند کرد داود دعا کرد سلیمان ابن گفت خدایا باد را بنزد داود فرستا بر شبیه جوانی وان باد شمال بود که بر دریا گذرد تا خلق را زان راحت بود پیرزن بر باد دعوی کرد تا باد گفت یا رسول الله انچه من کرده ام بفرمان خدا کرده ام گفت حال چگونه بود گفت کشتی در دریا سوراخ شده بود و قومی مال بسیار داشتند و با خلا

عهد کردند که اگر بر هند شوی بدهیم فال خود را بدو دادیشان دهیم فرمان آمد که ان را در از ان پیرزن بستانم و در سوراخ کشتی استوار کنم چنان کردم تا ان قوم بسلامت بیرون شوم آمدند چون بکنار رسیدند داود گفت بازگو که ترا ان ده بار مال که قبول کرده اید بپا و بدهم مطیع شدند و مال بپا و ردند داود پیرزن بخواست و ان همه مال را بدان تسلیم کرد داود گفت ای پیرزن چه عمل کرده بود که خداوند بنا چندین مکافات کرد و گفت هیچ مکر انکه ابستاده بودم بر در خانه بت ملک بپا آمد گفت از راه در سبد ام و گرسنه ام و طعام جا دارم بکنان بوی دادم گفت هنوز گرسنه ام گفتم بگرمان صبر کن تا من بروم و لوده بپا و ردم و نان بپزم ده فرزندم از ده نان بگی بوداد هم چون بر فتم و از دیبا و ردم نر دیبا خانه مرا محال پیش آمد من غمگین شدم و ان عهد را با داد و پیش وفا نکردم و او گرسنه بماند و از ان عمر داشتم با یاد ان دعوی کردم تا مرا حجت باشد روز قیامت جبرئیل آمد گفت تا داود این زن را بگو که این مکافات از یکتا است فردای قیامت در سرای تو بی هفتا چندان بثور سد و بدیدار بی چون مشرف گردی تا روز بخیر جمع آمدند و گفتند ای خلیفه خدای تا بیلما را که او از تو نیکنو بود و ز بود است تو را دیدار بی چون مشرف گردی تا روز بخیر جمع شود گفت بنا سرائیل جمع شوید دوازده هزار مرد عاقل جمع شدند پس داود بر منبر بنشست و حمد خدا بنیم اغاز کرد چنانکه هر والا شدند انگاه زبور اغاز کردند چنانکه هر کلمه که از وی بر آمدی از خلق بنی اسرائیل هفتاد شعشعه بر آمدی چون وقت زوال شد سلیمان بپا خواست که ای پدر بزرگوار زنهار که از اذن سبحانی هلا کشند چون نگاه کردند چهل هزار دختر دوشیزه هلا انشدند گفتند ای پیغمبر خدا تا بیکی از حکم قیامت شاهد ما کیتم داود گفت فردا روز عید است بنا بنا یم و دران روز کار بنی اسرائیل مردمی بود بغایت صنعم بود و او را کاوی بود که هیچ چیز عالم رنکشت و بنائی خدایدان کاو داده بود انگاه داد بنی اسرائیل حکم رفته بود که از هیچ جانوری نخورند و نزنند و نکشند و هر کسیکه او را بکشد قصاص کنند و زنی بود غایبه و پیری داشت و از مبان مردم اعراض کرده بود ند و بکناری صومعه ساخته و در انجا بعبادت مشغول بود ند و دران صومعه درخت اناری بود که هر روز یک دانه بار او دی و ایشان بخورند و طعام ایشان بود یکروز بسر مادر ای کو بدا ز این طعامهای با لذت مرا هوس است مادر گفت ای پسر شکر حق بجای آر و ناسپاسی مکن تا نوال بنا بدچون پسران سخن را بگفت بگران در خت اناد

باو رسیدند و داستان چندی صبر کردند عظیم درماندند ناگاه ان کاور ئیس بجانب ایشان درامد و بزبان فصیح گفت کو شت من حلال است مرا بکشید که تو کز حلال شما بم ناسه نبارد او را زدند و می امد پسر کاور بر گرفت و کاور ا بکشت و قدری از انرا بخوردند چون سیر شدند ملک کاور ئیس برامد کاور ئیس را بیافتند و طلب میکردند هیچ کس ان نمیدانست که بصوصعه کدی کنند تا ان بنکر در شهر میگردید چیزی میفروخت کنار شهر صوصعه فتاده دید کاور ا کشته اند پس او را بدیدند گفتند ما را چنین کاری افتاده است احوال تا وی بگفتند و عهد با و بستند که با هیچ کس نگویند چون زنان ایجا بیرون امد درحال با او گفت ئیس پیش داود رفت گفت انکاور ا عابده و پسرش کشته اند قضا ص تا بدو کرد ایشان را طلب نمود و تفحص نمود پس اعتراف اوردند که هم چنین است کاور بزبان امد و گفت وی حلال شما بم مرا بکشید او را بکشتند داود ئیس را گفت هزار دینار بتو دهم از سر ایشان در گذر داجابت نکرد تا بدان رسید که گفت پوست کاور ا پر از زر کنیم و بتو دهیم هیچ فایده نکرد و قضا ص میخواست جبرئیل ملک نزد او بحضانت سلام میرسانید و میگوید که بنی اسرائیل از تو شفاعت میخواهند بگو تا فرد ا بصحرا بیرون ایند و احوال ایشان را مشاهده کنند چون نام داد عید گاه بصحرا بیرون شدند داود بر منبر برامد و بزبور اغاز کرد کلمه چند بخواند خلق خاموش شدند جبرئیل امد و گفت با داود ئیس بنی اسرائیل را بگو که باد داری از انوقت که بمصر میرفتی مزد وری میکردی بیاذ زکاتی که پاره نان شیر داشت و بدان نوازش میکرد او را امان خواست او را امان ندادی و او را الحاح ها لاله کردی و مالش را ببردی و در زیر یکش پنهان کردی و چهل شبانه روز بتها امد و گفت که این مال از ان تست و امزد پدر ان پسر بود و شوهر ان زن و این مال همه حوا بشاست ئیس چون بشنید منکر شد که من از این خبر ندارم و هیچ کس را نکشته ام خداوند بنده بزبان وی بنهاد تا بگوید سخن بگفت ئیس سخن بسخن در امد و گفت بار سول الله ان راه بگرد بدم داود را بکشتم و بنای وی گواهی داد و گفت مرا بزور میبرد و بدیده تا مرد کشته شد الحال چنان است که تو فرمودی تمامی اعضای او گواهی دادند و بنی اسرائیل انجا بایستادند داود ندا کرد که ایقوم روز قیامت چنین خواهد بود قوله تعالی الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون داود روبدان پسر و در کرد و گفت کردن ابن را بزن بنده که فرمان خدا این است حکم بر کشتن همه مال و نعمت ازان تست انجوان برخاست و سران و بیشتر ایشان مالها

قال شد و چون عمر داود بصد سال رسید جبرئیل پیش امد صندوقی در پیش داود بنهاد و گفت یا خلیفه در زمان صندوق چیزیست فرزندان ایکو را بدانند چیست هر کدام که بدانند خلیفه وی باشد از پس تو داود بنی اسرائیل را جمع کرد و تمامی وحوش و طیور جمع شدند تا ببینند ملک داود کرا رسد داود را پانزده پسر بود و هر پسر گفت بزبان هر سلیمان بود گفت اگر من بگویم گفت بگو گفت داین صندوق چیست هیچ کدام ندانستند سلیمان برخواست و گفت دستوری باشد که من بگویم گفت بگو گفت داین صندوق انگشتری فرزندان نابنه و خطی نابشد فضل او را شناسند همان بود که سلیمان گفته بود جبرئیل گفت این انگشتری از بهشت است هر جا که حضرت ابراهیم را بانشاند

قصهٔ سلیمان با زنان و دیوان

و دیوانرا گفت مرا از دریا مروارید آرید و الشیاطین کل بناء و غواص چون دیوان و پریان راست کرد و هر چه بایست حاصل شد بفرمود یکهزار سخ زرین از سیم خام ساختند و در زیر تخت خانه از بهر مرمر بنا کردند سلیمانرا بصد زن بود و هفتصد کنیزک و هر یکرا از خانه بداد و انگاه فرمود تا چهار کوشک تخت چهار در جنب بساردند از مرجان و مرغان ساختند از زر و سیم مجوف و میان آنها پر از مشک و دوازده هزار کرسی زرین جانب راست و دوازده هزار کرسی بلور بر در پیش تخت و دوازده هزار کرسی آهن و فولاد در پس تخت و بر دست راست دیوان بنشستند و صف مهتران ایشان بود و بر دست چپ حاجبان بنشستند و در پیش تخت پریان و عفریت مهتران ایشان بود و در پس تخت ایشان اصطرخ جهرمی ایشان بود سلیمان چون بر تخت نشست و جامها فاخر پوشید و عمامهٔ قیمتی بر سر نهاد و تاجی یاسمینها زرین بالای سر او در او بختند و مرغان پر در پر آفتاب نعمت زدند چنانکه همه بساط او را سایه بود انگاه باد بر بساط دامنه و بر داشتی چنانکه یکبار موی خلق بجنبیدی و یکگاه بیرد و باز آوردی و کوشهٔ دامنی کج نکردی بقولهٔ تعالی و لسلیمان الریح عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها و کنا بکل شیء علمین و اسلنا له عین القطر حشیم مهر فرمود تا مسگر و آهنگر و برنجکار بکار خانه بودی و هر چه بایستی دیوان میکردی و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه و اگر کسی از فرمان او دیشتی بان تازیانه ادب کردی انگاه بفرمودی تا از برای عابدان بنی اسرائیل بر بساط وی هزار محراب درست کردندی و کاسهٔ نان او شیشگان از سنگ خاره اند یکها اثبان او هر دو بر بساط اثبان سلیمانرا چندگاه طعام بخوردندی و از آن بچیشیدی جبرئیل او را از بیت المقدس بیاوردی و بنا فی بیتا موحشا هر روز یکبار بیت المقدس بیاوردی و بنا در بیت المقدس آمدی و بنا در و پیشان افطار کردی و دست بر داشتی و گفتی الهی مسکین خانه مسکین را مسکینا بغنی ملکا در و پیشی و بنا در و پیشان انشتم نا ربنا مرزهمه در و پیشانرا سلیمان و در و پیشان او را همه بین گفتند و گفت ملکا من شکر اینرا نتوانم کرد و یا در و پیشان از در و پیشی و نا ملوک نا پادشاه و یا پیغمبر بعد ملکا مرا نا بمن مگذار که هلاک شوم خدای ان ملک را بوی باز داد و او را شکر گزار فرمود اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور گفت ایزدا تو شکر کنند و شکر کنند نعمت مزید و اند کسانی اند شکر کننده و حشر سلیمان جنوده من الجن و الانس الایه چون با در بساط سلیمان را با تمامی لشکر که باد کرده شد بر داشتی و در هوا بردی چنانکه او از فرشتگان مینشنید که فرشتگان گفتند که این پادشاهی کرسلیمانرا داد

قصهٔ سلیمان با زنان و دیوان

هیچ کس را نبوده است نه امد از جلیل جبار امد که از فرشتگان بسبب آن شنید او را بگذاره کبر بنشاند که چنانکه بگذاره کبر باشی بعزت من که خدایم چنانکه نا لایقه است بر زمین فرو شدی سلیمان چون شنید باز آمد و کرد مر خدایرا و توفیق خواست ان خدا بر شکر نعمت قال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی الایه گفت ملکا نو فیق دهنا عمل صالح کنم بر ضای تو دیگر کوشند که سبب ملکت سلیمان آن بود که داود در حق وی دعا کرد و حق تعالی اجابت فرمود هر خلق را مطیع و منقاد وی نمود **قصهٔ مملکت سلیمان** سلیمان چون بپادشاهی بنشست اول چیز یکه بنهاد در طلب کردن ملکت آن بود که مرغانرا بجاسوسی معین کرد تا بدیدندی و بنهان او مرغان بودند هر جا که عالم رفتی خبر آوردندی و هفت شب بنا بپادشاهی در عبادت و کفت با بر ملکت مرا بهیچ احدی مده و بر زمین هیچ پادشاهی نماند و اصف کنا بخواند بود که هیچ کس تو نه را ازان بهتر نداند سلیمان او را وزارت داد پس چون همه جهان او در زیر دست شد هفت شب دیگر بنشست و عبادت کرد و گفت بار خدایا مرا چنان ملکی ده که مرا سزا باشد و بر دیگران حرام کن بعد از من و ترا اختیار کردم بر ملکت تا مرا مطیع تو کرد اینم مهتر ابشانرا نخواندند و گفت بار خدایا بخشایش کرد و گفت بار خدایا ملکی بمن

وهفت صد هزار دیگ هفتاد گز بالا و هفتاد گز پهنا و جفتا کالجواب فدود راستبا پس هشتاد
طعام بپختند و بخت و برابر کردند و بنا بداشتند و او بر کرسی نشست چنانکه بر همه خلقان می نگرید
و پریان و دیوها را از موتا خلق را بخواندند پس مرغان بیامدند سلیمان امروز مهمان
توام و بطعام حاضر آمدم و صبر بندادم که همهٔ خلقان حاضر باشند سلیمان بخندید گفت این طعام را از
خلق ساختم چندانکه خواهی بخور مرغی سر برآورد و گفت طعام همه تو ناکرده ان بیا
بان جمع آورده بودند بخورد چون تمام شد بیکبار دم در کشید و تمام را بکها و الوها را فرو برد و فرا
برآورد گفت هنوز مرا طعام ده سلیمان گفت چندین طعام ساخته بودم از برای همه خلق تو خود دیگی
مبطلبی مرغی گفت هر روز حوتقم مرا سه لقمه میدهد این که خوردم یک لقمه بود و دو لقمه دیگر میباید
تا موت بگرود من شود امروز مهمان تو بودم تو بودم گرسنه ماندم چون طعام نداری مهمان چرا میخوانی چون
سلیمان این بشنید در سجده افتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد گفت بار با تو بر کردم که روزی دهنده
همه خلایق تو توئی و تو انگر توئی و من در دو بیم چندین کوه بندگان روزی همه خلق گرسنه ماندند و ابتر تو
نابد باشد که ان بنده ایست ضعیف و عاجز حدیث مورچه حق تعالی و تقدس قال قالت نملة
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون چون با لشکر بیاورد مورچگان
رسید بمورچه گفت امورچگان بگویید بجای خویش روید که سلیمان با لشکر می اید تا شما را بزیر قدم
نگذارند و ندانند مقصود از این ان بود که سلیمان بان نماید که مملکت داشتن چگونه بود و بدانش خویش
بسیجا نماند و بدان مورچه مثل اگر دیوی و دغدغه چنان بود که روزی سلیمان با سپاه خویش بجائی میرفت
تخت را بر داشته بود و سواران در هوا تخت میبردند و این قول کلبی است و بقول وهب منبر را بعضی
گویند که سلیمان سوار بود تا لشکر خویش بزیر پای آرند و بدانند مورچگان و نام مهتر ایشان ارجا بود و
لشکر خویش را گاه گرد از امدن سپاه و گفت یکدیگر را بیاد گفت تا امورچه را بگوش سلیمان رسانند سلیمان بخندید
فابتسم ضاحکا من قولها الایة انکاه فرمود تا بر خدای تعالی و تقدس ناکاه دیگ کنم بعد از ان باد را فرمود
تا تخت را بنهاد و امورچه را پیش خود خواند و او را گفت گرا گفتی بمورچگانی که بگویند سپاس چه
دیگ مورچه گفت با نبی الله بر من خشم مگیر و بر مردمان عزیز تو ملکی و تو ملک گرحق تعالی و تقدس چندین مرا داده

است و هر طبقه چهل سه هزار دست مختلف و زیر دست هر سر هنگی چهار هزار مرد و بر سر است اگر
حوتقم یکبار مرا بدکه از مرا مر کدام بیشتر تا بشد بزیر دست من از ان او هلاک کنم سلیمان گفت چرا گفتی
بگو بزید گفت بر اگه ابر زمین زرد آورد و دی بر زد حریص میشد از سیدم گر ابر زمین را بگرداند و سه
مرا بیخ رسد سلیمان گفت بندادش تو از کجا است مورچه گفت ای سلیمان پندار بگه علم چیزی تو را و حوتقم
همه عمر را بیک کس ندهد پس گفت تا سلیمان تر اخواهی مسئلها بیا مو تا بدان که ما بتر دانش تا بدیم
و بپرسم گفت بپرس مورچه گفت با سلیمان از خدا چه خواستی گفت ملکی خواستم که هیچ کس را بعد من
و بنا شد مورچه گفت که از این سخن تو بوی حسدی اید پیغمبر از اسخن حسد آمیز روا نباشد چه بوی
اگر کسی دیگری را پادشاهی بود سلیمان را از این سخن خشم امد مورچه گفت ای سخن چون تلخ است بگو نا زه
مورچه گفت بگو چه خواستی گفت انگشتری خواستم که همه ملک جهان در زیر این انگشتری است گفت اینرا
چه معنی است سلیمان گفت تو بگو مورچه گفت از ابجا که اسمانست تا زمین و از تا قاف تا قاف این همه بتو داده
است همه بکیان سنگشت تا خلق بدانند که دنیا را مقداری بوده و نیست و دیگر گفت چه خواستی گفت
باد را در فرمان من کرده است تا تخت مرا بکاه بیرد و باز آرد بدانند که فرمان همه چیز فرمان ما مورچه گفت
تا سلیمان مبدای که این چیست یعنی که حضتم بتو مینماید که وقت مرا خبر باد بتو داد که سلیمان تی چون (؟)
بشنید بگریست و دانست که راست میگوید گفت الله چیزی خواستی اگر چنانچه صبر کردی خدای تعالی و تقدس
در فرمان تو کردی چنانکه در اخر الزمان محمد بن عبد الله صلعم را فرمان کند بعد از ان خدای تعالی و تقدس
در فرمان وی کند سلیمان گفت پیغمبر اخر الزمان را کجا بینی مورچه گفت مرا و دانم و نام او محمد است
و فخر همه انبیا است سلیمان گفت بگو بینم را چه گفت دانم گفت چرا تو سلیمان کو بند معنی تو است که دل بدنیا
منه که گاه باز گشتن امده است سلیمان بگریست و گفت تو حکیمی مرا پند ده گفت هر که را خدای تعالی و تقدس
نابد که بر کهتران مشفق نباشد و تو هر شبه از مال کهتران خویش اکاهی گفت نه گفت هر روز من در بیابان قوم
خود بگردم اگر کسی را بحق رسیده نباشد مورچه بدان نمام نمایم و شب تخم هم را بشناسم و انصاف هم بدهم سلیمان
را عجب امد از ان مورچه بنگرید تا چه فرو داشت گفت خلقان خدا بیشمار اند خواست که بر خبرد سلیمان گفت مورچه
روا نباشد که بر خبرد من تو را مانند بیاهر خدا داده است سلیمان اجابت کرد مورچه با ملخی بزرگ سلیمان

آورد سلیمان بخندید و گفت تا مور چه مرا سپاس بداند اگر نه است همه داند بدین مهمانی بکنی مور چه گفت باید که
بیرکات حضرتم و در قصه چنین آورده اند که سلیمان از آن پاملخ و هدهد سپاسی شدند و برداشتند و از آنجا
بهیچ کس نشد بقدرة الله تعالی چندانکه میرفتند میخوردند که توشه برو باندند زیاده میشد سلیمان چون
ان ملک بلند در سجده افتاد و گفت داشتم که بنده ضعیفم و بیچاره چون بخانه شد چهل شبانه روز از محراب
بیرون نیامد و تسبیح میکرد باین بود هفتصد مور چه گرد شد چون سلیمان مراجعت نمود هم روزه در حکم
راه بود تا روز سلیمان نگریست جایگاه هدهد را خالی یافت گفت کفتم مرا فتاده است که هدهد
از من غایب شد یعنی مباد اگر از من چیزی در وجود آمده باشد که بسبب آن از من غایب شده باشد و گفت
لاعذبنه عذابا شدیدا هدهد کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا و گفت نجنه او لیاتینی بسلطان مبین سوگند
سوگند یاد کرد که این هدهد را که بی فرمان غایب شده مرا بیاد کند سخت تا بکشم او را یا بجنبی او را بجهد
تا در را عفو کنم و عقاب مهتر مرغان بود در هوا بر شد تا مگر هدهد گفت بحث ندارم عقاب گفت از عذاب
رستی چون آمد بجای خویش باز ایستاد سلیمان گفت کجا بودی پیش رفت تحیت و ثنا گفت و زبان بگشاد و گفت
احطت بما لم تحط به وجئتک من سبا بنبا یقین گفت ای پیغمبر خدا من بر چیزی واقف شده ام که تو نه و نیشنوده
سلیمان گفت بگو تا چه دیدی تا پیغمبر خدا من بر زمین سبا بودم و سبا در یمن است و سلیمان بمن را نه دیده
بود ایجاز بنسبت که ملکی است و این زن را دوازده هزار سر هنگ است و هر سر هنگ را دوازده هزار مرد
جنگی است و حق تعالی از من را هیچ چیز داده مگر شوهر که ندارد و دین نیز ندارد و برای عرشی دیده ام عظیم که
در عالم کسیر ا نه دیده ام سلیمان گفت اینهمه بدیدی و دانستی بچیز دانستی که دین ندارد گفت دیده ام یا رسول الله
که وقت برامدن آفتاب را سجده میکردند و ابلیس ایشان را از راه برده است الا یسجدوا لله الذی یخرج
الخبأ فی السموات والارض آه گفت خدا برانیزد سجده نکنند خدا بر اکه از آسمان آب بی هدد از زمین
بنات بروباند پنهان و آشکارا داند نیست مگر آفریدگار خلقان و آفریدگار عرش عظیم پس هدهد گفت
نیکو گفتم گفت نیک گفتی بعد از این دروغ مخواست که دروغ گفتن مرا باد کاری تا بشد سلیمان گفت ستنظر
اصدقت ام کنت من الکاذبین تا بنگرم که راست گفتی یا دروغ گفت انتم من در نزد پیغمبر دروغ نخواهم گفت
سلیمان تا جبر سر نامه نهاد و گفت یا رسول الله بمن خواهم سلیمان گفت کار دو قضا مرا زیبا شد نامه نیا

شما را که اسلام نیذیرید بیا لشکر با شما شبد و پس اگر عذر شما بمال دنیا است ارجع الیهم فلنا تینهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون باز گرد بدو ملک ایشان بگیرید و بیا بلند و مسلما شوید و اگر نه لشکرها فرستم که شما را طاقت آن نباشد و شما را خوار و ذلیل کرده از شهرتان بیرون کنم پس رسولان بنزد بلقیس آمدند و صفت آن سلیمانرا نزد او کردند و آنچه دیده بودند بگفتند از مبدا و خشمها زدن و سیمین بلقیس گفت فارا معجزهٔ از وی باید خواست تا پیغمبر است یا نه و معلوم شود انگاه علمای ما نگویند که راشبیه بر همه بکرد اینک ما پیش سلیمان روند تا از همه بگر بشناسند و بدان نا موثر الی الماس سوراخ کنند و مشبشه کرا نرا پر از آب کنند نرا از اب سلیمان و نرا از اب من چون این وصیتها بگفت رسولان روانه شدند و رو بیت المقدس کردند چون پیش سلیمان رسیدند بحقیقتا گفتند بعد از ان علمای نگین را بدادند او رو بند پیش سلیمان آنها را از همه بگر جدا نمود بعد از ان شیشه را بدادند بفرمود تا از عرق لیمون پر کردند و نا موثر اسوراخ کرد و رسولانرا خلعت داد و باز گردانید بلقیس گفت ثواب اینست که اول پیش او روم و احوال معلوم کنم تا راست خندد و روی شام نهادند سلیمان نرا گفته بودند که بلقیس را بر پا موی نیست چون پریان و عقل کامل ندارد پس بفرمود کوشکی راست کردند کرد ان کوشک دا اب بود و از آبگینهٔ چنان ساخته بودند که بری آب نتوانستی دید چون انجا بسیدند پنداشتی که ناپی در اب می باید نهاد پس سلیمان دیوانرا گفت ایکم بابنجی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین یکیست که تخت بلقیس را پیش من پیشتر از انکه او و یارانش بیدان آمده بود قال عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک صف گفت من بیاورم زودتر از انکه چشم بر هم زنی خدا و را عالم خوانده است بنور و نور بینائی داستی اصف روبآسمان کرد و گفت الهی باشرافها بلغت عبرا نسبت بنائی یا حی یا قیوم است چون بلقیس از عمارت بیرون آمد با هفت صد کنیزک بدان حوض رسیدند که کوشک در میان اب بود پنداشتی که باب صیا باید کذشت یا من بالا کشیدند سلیمان پای او را بدید بدانست و بنگرست و بگونرا از پای تا زان بپوشید و گفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر بدانست که دروغ گفته بودند دیوان چون بلقیس نزد یک تخت سلیمان رسید گفتند این تخت تو نیست جواب داد گانه همچو با اینست و جواهرش بگردانیده اند سلیمان دانست که غافل است چون بر تخت نشست

گفت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله تعالی این بار بر من بخویشتن ظالم کردم و طریق نادانی سپردم و اکنون با سلیمان و دوم تسلیم و خداوند عالمیان شدم و همانخدا را میپرستم که سلیمان میپرستد سلیمان بلقیس را بخواست و صف خطبه خواند برخاست بلقیس و ان هفتصد کنیزک و سی صد زنکه داشت پیش بلقیس بخدمت فرستاد پس بفرمود تا کوشک را اب کردند از سنگ خارا با عظمت هر چه تمام تر و در اب ماهی و سیمرغها و دیوها بیاویختند از زر و سیم بلقیس را گفت که رفتی تا وی مشورت کردی گفت نه تیر با نو لیفرعی ایم باد را فرمود تا بساط را بر داشت و چار سنگ را که انجا عجایبها بود بیاورد تخت بلقیس را بنهادند و بنا بود جزیرهٔ نباتات خوش اسپی چند در انجا چرا میکردند سلیمان گفت این نها را بگیرید گفتند ما نتوانیم گرفتن گفت که تواند گرفت گفتند از نژاد ابلیس یکیست نام او سمردون و بر وی علامت شده است فرمود که وی را بگیرید گفتند نتوانیم و اگر فتن الا انکه دروغی بگوییم که سلیمان مرده است تا بدین بهانه او را بگیریم گفت دروغ باشد سبب ان نخواهد بود فرمود که دشمن مرا بگیرید باز نزد سلیمان بردند شد و در کوهها و بیابانها و دریاها میگردید تا سلیمان مرده سمردون چون این از شنیدند از مغرب دریا بیرون آمدند و روان شدند تا بدشتی رسیدند که آنرا بیدان میگفتند بنا بنهادند بر و بوم و ملک سلیمان را نزاع فرو گیرم که تا بیشتر بهم از آدمیان و پریان چون دانه شدند تا کار او را بگیرند و پیش سلیمان آورند سلیمان اندیشه نکرد بشب سمردون گفت نبی خدا مطیع فرمان بردار تو ام بدانچه فرمائی ولیکن ایشانرا بحیلتی تو انم آوردن فرمائی تا هم چنانکه دیوانرا گفته ایم چشمه را که اسپان آب ازان میخوردند تمام بگیرند چنانکه آب نماند و خرد در چشمه رخنه کنند تا ازان خرد خورند همه بیفتاند سمردون انجا رفت و هم را در هم بشست چون تا بخود آمدند بگرفتار بطلبیدند و بعد از انرا م کردند ایشانرا پیش سلیمان آوردند چهل اسب بودند از پاکیزه گی و لطافت زان اسبان می نگریست و تعجب میکرد نماز دیگر شد جبرئیل بیامد و عتاب آورد که سلیمان در سجود افتاد و بضرعه بگریست و بگریست و عذر خواست حقتعالی فرشتگانرا فرمود تا در دوها علی مظاهر صحابا لشوق و اشتیاق عنان بعنی باز گردانند افتان بر اثر سلیمان نماز دیگر را بوقت گذارد چون از نماز فارغ شد ان اسبان را در راه خدا سبیل کرد حق تعالی بدان بادرا در فرمان او کرد و گفت اگر چنانچه تو از راه عبرت بدن اسبها را رها کردی من نگر خدایم تو را بخشیدم نه تو و حشم تو بروی نشینند بگاه راه برود نه خواهد و نه گاه ایستد

مستعینا شدن بلقیس و قصهٔ هدهد و رفتن مملکت از دست حضرت سلیمان

قال الله تعالی و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان مملکت از دست سلیمان چهل روز بیرون رفت سبب آن بود که چون بمتوهمانشی انگشتری را از دست بیرون کرد تا بحمام خویش سپارد چنین گویند که دیوی شبیه بخادم در نظر او آمد و انگشتری بستد و در انگشت خویش کرد و بر تخت نشست و خلق او را مسخر گشتند و پنداشتند که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و انگشتری را طلب کرد بناقی بپرداد بدو تخت نشستن نتوانست کفت که منم سلیمان منم و بنیاد پادشاهی در انگشتری بود بسبب آن نام الله که بر آن نقش بود دیو در بیابان نهاد و مدتها بگذارد در بار سید هر وقتی که گفتی من سلیمانم استخفا کردندی و قول او مسموع نیفتادی مردمان بر دیو بصبا دلالت کردی و هر روز بندد مرد می سند و بگماشتی بر بیخ و پشتی دو زنکار میکردند تا بند از کار خویش عجب میداشت و بشها عبات میکرد تا چهل روز آمد گفتگوئی در میان خلق افتاد و آصف میگفت افعال و افعال این همه با سلیمان نمیماند و از او و از ولد او نظاهر نیست که بجنگ او رویم اندیو چنین دید بر سید و بگرفت و انگشتری را در دریا انداخت ماهی آن را بگرفت و آن روز در دام صیادان افتاد صیاد ماهی را بسلیمان داد چون شکم باز کرد انگشتری را بیافت شاد شد از آنکه دیگر باره خواتیم مملکت بدو باز داد چون سلیمان انگشتری را در انگشت کرد دگر باره صیادان پیش او آمدند و عذر خواستند و دانستند که او سلیمان است بعد از آن باز بر تخت آصف و بپادشاهی مشغول شد و الفینا علی کرسیه جسدا ثم آنابه هر کس در این باب سخنی گفته بعضی از مفسران گفته اند که بیرون رفتن مملکت سلیمان نزد ما نیز لیکن چگونه آن را نداینم او رده اند که روزی سلیمان سمرد و نزا گفت چه عجایب دیده در عالم گفت نادر سوالله عجایب بسیار دیده ام لیکن هیچ چیزی دیده ام سخت عجیب تر از آن نبوده است آن گفت و فتی بدر یا مغرب بر مرغ سلیم جزیره بود در آنجا شهر ستادیدم بغایت خوش صد کز بالای آن دیوار بر او رده بودند از سنگ خارا دوازده هزار برج هر برج طبلی و بوقی و علمی در میان آن دیدم و پشت آن دیدم و پشت آن دیوار بر او رده و بر سر هر برج عقابی از زر ساخته و زبان هر عقاب از یاقوت سرخ و چشم او از زبرجد سبز و بر سر آن عقاب تاجی از زر نهاده و بر سر هر تاج دو شیر عظیم و در میان آن دو شیر عظیم مثل آدمی که بر آن اشتران میکرد حریص مبشلند بر دیبا و این همه از زر بیخ و از جوهر پرورده او بجنبد و بانگ کند چنان که نشنوند تا بحال و تا بحال از زر بر سر هر ده پیش تر شدم در میان کوشک بخت دیدم نهاده با عظمت و پیری در آنجا نشسته و دختری در پیش وی که مثل او

در جهان نباشد کو با که حسن یوسف داشت سلیمان گفت تا بیم دو تن بنو سفارد بده گفت ملک تن در خدمت بودم دختر خواست و در سر اشد کنیزکان بخدمت با ایشان اند و من بصبوری آدمی پیش کنیزی نفتم و الحوالت ایشان پرسید گفت که این پیر پادشاهست و این دختر وی است چون ساعتی بر آمد تمام ان پادشاه عنکوت و نام دختر جوادهر وقت که وقت عبادت با ستدان عقاب بجزو شدها همه شوند عقاب شو یم و عبادت کنیم و انتشر از اکرد بگا ایشان حکم اند چون دزد و کس بظلم اینند که گناه کار و باشد دخال انتشر از او را بگیرند و پاره پاره کنند و هر وقت که دشمنی بجنبد ایشا بعقاب بجزو شد علیها بر پا شود و طبل و بوق در او ایند تا هر سلاح در پوشیم و روبجنبد کنیم چنانکه پادشاه را خبر نباشد و هیچ کس این پادشاه را نداند و جنبد نکرده و در میان دریا است این شهر سلیمان چون این بشنیدند گفت برما واجب است که بجنبد او رویم و با سلام خواهیم تمامی پریان را در میان جمع شدند و باد را بفرمود تا بساط را بر داشت و در یک بدان جزیره رسید چون باد بساط را بر داشت و در یک بدان جزیره رسید عقاب ایشان را بدید در خروش آمد و طبل و بوق در او ایند در حال ان جماعت بجنبد آمدند و دیوان را در پیش فرستادند با ایشان بکناره نیفتادند مبارزان بر فتند غلبه نها را بود سلیمان با صف پیش رفتند عنکوت بیرون نیامده بود و این همه جنبد که دفعه بود او را خبر کردند که پادشاها دیده ایم بزرگ و مهین و این پادشاه را ساط در هوا معلق ایستاده عنکوت گفت من بیرون آیم چون بیرون آمد سلیمان باد را بفرمود تا شش خانه دزدی و دی انداخت شهری در آمد او را بگرفت و سرش را جدا کرد چون او هم چنان شد شکسته شدند و لشکر سلیمان غالب شدند سمردون را گفت دختر را بیاور گفت دیوان را بفرستادند تا بیاورند سمردون گفت مبغز را بفرما تا انرا بیاورند و دران کوشک بیاورند مبغز آنرا برداشت و آنجا ببیاورند چون مبغز ببیاورد دختر مرا دید بزرگ بدید بیرون آمد مبغز او را در میان گرفت و از کوشک بیرون آورد و پیش سلیمان بفرمود تا دیوان آن شهر ستانها را خراب کردند و جمله را بباد انداختند و ان کتابها بجماد و بنگه داشتند بیرون آورند و در دریا بی تخت سلیمان در آوبختند پس او فت که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلفا نزا جاد و یی می آموختند و قوله تعالی و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر سلیمان بفرمود تا اندخزو کنیزکان ایمان آوردند سلیمان اندختر را بخواست او خود در نهان صورتی داشته بود و با صورتی تواضع و محنت میکرد سلیمان او را خبر نبود و سبب بود شد از ملک

این بوده چو سلیمان باز سر بخت افتاد خرد و گنجوران را گرد بند بعضی هلاک کرد و بعضی را مانشان نامستانی شدند پس سلیمان اندیشه کرد که ببایدش ملکت مصر فرا شدن او و گفت دیو اعفریت و همه ملکان را بفرمود تا بعد از آن سلیمان تو ها ب گفت پادشاه را ملکی ده که از کس من کمتر نباشد او را این گفت که کسی بعمر او نرسد و بر ایشان زوال شود دیگر انگه بعمر دنیا بالا است گفتند ملکا دیگر را بدین بلا مبتلا نکردان چون این سخن بگفت جبرئیل بنا مد گفت خدایت سلام همی رساند و میگوید هدا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب این ملکت بتو داده روز قیامت حساب نباشد **حدیث سلیمان با سیمرغ** در قضا و قدر چنین روایت کنند که روزی سلیمان بر تخت نشسته بود و سخن میگفت از قضا و قدر که هیچ چیز نگردد سیمرغ گفت یا نبی الله مرا بدین اعتقادی نیست سلیمان گفت دعوی بزرگ کردی و بفرمان کرد تا بندگفتند من بگردانم سلیمان گفت دعوی بزرگ کردی دیگر ایشان تقدیر و قضا بر شکستن بامد بگرفتند سلیمان گفت اگر تو انی بگردان گفت من بگردانم سلیمان گفت مشرق پادشاهی است و در مغرب پادشاهی دختر دیگر ایشان تقدیر و قضا بر شکستن بامد بگرفتند سلیمان گفت اگر تو انی بگردان گفت من بگردانم سلیمان گفت عذاب کنم گفت هر چه از عبرت باشد گفت بگو از چه خواهی گفت پایندانی باید از خرغان که تا وی هم اعتقاد بود ندبوم و جغد و زاغ سپاه و عکر و گنجشک این پنج مرغ پایندان شدند سیمرغ بهوا شد تا بدانجا که ملکت مغرب بود نگاه کرد دختر را بکار زار دید نگاه داشتند چون سیمرغ را بدیدند از هیبت او بگریختند و بگرختند خبر بدکوهان بود سیمرغ در آمد دست فرو کرد و دختر را بر داشت و بهوا برد و دست و پای سیمرغ هم چون دست و پای آدمی است اندر دختر را از هفت دریا بگذرانید و کوهی بود بغایت بلند و در آن کوه درختی بود که سرش بمیان آسمان سپیدار چنانکه هیچ مرغی بالای آن نتواند شد بر بالای آن درخت سیمرغ دختر را در آنجا نهاد و از طعامهای مستانی و تا بستانی آنجا بود و بخدمت سلیمان می آمد و از آن حال هیچ نمیگفت و سلیمان از خبر کرده بودند تا آن دیو بجد کمال در سپیدار اندیشه کرد که اگر پادشاه را بمرد سد و خاطر ما باشم و جهل عیب عظیم بود هیچ بهتر از آن نباشد که من سفر کنم و عجایب خانه را ببینم و عمل صالحی بکنم و حج بگذارم و آگر مرا اجل نا خیز نا باشد پس باز گردم نا بخوانند و مال نیابد بر گردم و رود بمصر نهاد و چون رود بدیدن فضل این بیاید دانست که از کجا است و بر کنار رود نیل بر فت بشهری رسید دانشهر را درختهای بسیار بود و میوه‌ها آن هر یکی چون خربزه و کبشها دو خنه بزرگ و جواهر

چنانکه

چنانکه روشنی از آن ظاهر میتوانست دید چون پسر پادشاه بدانجا رسید از وزیران خویش پرسید کرا بینی چگونه بود و زیران سر و زن بهلت خواستند تا معلوم کنند و دران میکوشیدند شاهزاده نیز با ایشان همراه شد بر فت پیر برادر بدید که کشت سبز میدرود بدید و بعضی را سیله و گفتند این پیر عجب است پیشتر رفتند مرد برادر بدید که کشت سبز میدرود بدید که بچکان در شکم او بانگ میزدند پیشتر شدند درخت دیدند که میوه‌ها ان فریاد میکردند که بیا بید و ما را باز کنید پیشتر شدند عجایبها دیدند چنانکه بوصف آن نگنجد هر چند شیراز پیشانا در میخورد ذلا عزیز میشدند و دیگر مرد برادر بدید که آب میکشید و سبوی او پر نمیشد و بسبوی دیگران میرفت و دیگر مرد برادر بدید که نخاله از سبد شده بود گفتند ایشیخ تا ما از این عجایبها خبر ده گفت برادر پیش من بزرگ است پیش او رو بید و از او سؤال کنید و شما را خبر دهد چون پیشتر شدند مرد برادر بدیدم و پیش جوکندی دارد که بهشتاد گاو آهن بکار دارم از من بزرگتر پیش او رو بید و از وی سؤال کنید او شما را خبر دهد چون پیشتر شدیم جوابها بدیدم بغایت صورت بنکو و نازه از وی سؤال کردیم گفت امر بدر است که کشت سیله و نار سیده مبدو و بدان صورت مالک الموت است که روح پیر و جوان را بقبض میکند و سکی که بچکان در شکم او بانگ میکردند صورت آن بچکانست که بر زمین بدید و مادر بانگ کنند و آن درختی که میوه آن بانگ میکرد که مرا باز کنید آن زنانی باشند که مرد را از خود میکشند و آن بزغالها که چندانکه میخورند ذلا عزیز میشدند مالکان و پادشاهان آخر الزمان اند که چندانکه مال بیشتر میستانند ظلم بیشتر هر زبان کرسنه تر شوند و برکت هیچ نباشد ایشان را و رمال و نعمت و عمر و انکه آب میکشید بسبوی او پر نمیشد عالمی است که بقدر مسائل شرعی میکنند مردمان بدعمل میکنند و خود بد و عمل نمیکنند و آن برادر مرد که گفتند است و پوشیده سبب اینست که زنی دارد زشت سلیطه و اسباب خراب چون خود و خانه را بد اندوه کین شود و چون بصحرا رود اندوه زیاده شود از آن پیر شده است و دیگر برادر زنی دارد پارسا و نیکو صورت اما اسباب خراب دارد چون بخانه آید خوش دل نباشد و چون بصحرا رود اندوه کین نبود خال او میانه است و من زنی دارم خوب صورت و پارسا و مطیع و اسباب معمور و با دان دارم سبب جوانی من از آن خوش دلیست اما حدیث آن خرغان خبر زه و احوال آنکسها چنان است که پادشاهی بود دانا و

عدل او شخصی نزد سرائی بد بکری فروخته بود او شخص را سرا کنج یافت رفت در پیش صاحب سرا و گفت که بنا امانت خود را ضبط کن ایمن و مقبول نکرد او گفت من کنجی نخریده ام بنا گنج خود را ببر و دار فروشنده گفت من سرا فروخته ام مرا حقی نیست میان ایشان مثل و قال بپا شد پیش پادشاه رفتند و احوال گفتند پادشاه گفت شما را پسر و دختر هست گفتند بلی هست گفت پسر و دختر را بهم دهید و کنج بدیشان دهید تا نسل شما از برای ما بنا شود هم چنان کردند حقتعالی برکت راستی خوشحالی کندم ایشان هم چنان دولتی داد چون کندم بکشتند همه درخت و میوها ان کوهها پنبه شد پادشاه فرمود تا هر یک خوشه بدو دهند هم چنان گذاشتند تا خلق بدانند که برکت راستی و عدل چگونه تا باشد پس وزیران این سخن بشنیدند بدان کشتند و بپادشاه زاده عرضه داشتند ایشان را خلعت دادند هم بر فرمود تا بکنار رود نیل تا بهشتی رسید جوان مرد بر او گفت این بهشت بر کجای است و کجا خواهی رفت گفت از مشرق زمین می آیم باید بهشت انگار اصل این رود نیل بدانم گفت همه بزرگ پیش گرفته چون بدین جا رسی عجایبها بسیار ببینی و ترا معلوم شود اما روزی چند مهمان ما باش تا بدو شتابی نکنیم گفت شاید بعد از چند روز او را وداع کرد و روان شد هم چنان بر کنار رود نیل میرفت غافل بدیار بدیکه بعیان مشغول گفت کجا میروی احوال ما وی گفت ما بدکه هم چنان میروی تا بمعدنی رسی بغایت بزرگ و عظیم است آنجا و مترس و پیش او رو و دست در او زن که او ترا از دو تا هابکند و اندوچون بجا رسی همچنان میروی با نظر فتا بر زمینی رسی که آهن نباشد و از آنجا بگذری بر زمین مس برسی هم چنین بر زمین نقره و بر زمین زر بدین همه بگذری و مکن هم چنانکردم تا بموضع اصل نیل رسیله لبهٔ زرین دیدم کرانها چهار دیوان نیل دران فتنه راه میرفت از آن چهار دیوی میرفت سه برج گربر زمین آید فرو میشود و یک برج بر زمین نمی آید و اندر و نیل است و آن سه برج که بر زمین فرو میشود اول فراست دوم تیر چون سیم دهله آنجا وضو ساختم و آب بخوردم و او آواز شنیدم که اصل این آب از بهشت است من متعجب دران فتنه میگریستم و خوشحالی انکوردیدم از چند نوع اوان برا ملکه از این انکور بخور و ببر دارکه تو را بکار آید و علم رود نیل معلوم کردی و بموضع سیمرغ رسید چون آنجا رسیدم دیدم پیری را که سیبی بمن داد گفت این بهشت است بخور تا بطعام دنیا محتاج نشوی چون بخوردم خوشدل انکور که داشتم از من بر بلده من آنجا بماندم تا کاه دو مرغ دیدم بغایت خوش

صورت

صورت که ان هوا را مانند بلدرخت نشسته بودند تا خود گفتند مسکین فرزند آدم چرخ بد بنجا بتو رسانیده چونکه روی صحبت قضا و قدر دیدند پیش سلیمان گفت ملکزاده مشرق بزمین آمد درخت کندن معرفت سپیده من تعجب کردم که چگونه آدمی اینجا تواند رفت الحمد دیدیم هم چنانست که سلیمان فرموده است و اینجوان اینجا رسیده ملکزاده چون این بشنید با لانکریست خود را در بالای درخت بدانست که هیچ کس صعبتجا را دست نتواند کرد در بیخبری شد عاشق زاری شد پس اسبی بنامد و اینجا که ملکزاده بود ببفتاد و بمرد ملکزاده اسبرا پوست کنده هم چنانکه باد برو رسید خشک شد و شب در اینجا نشست پس پیشتر شد هم چنانکه چشم دختر بدو افتاد پرسید که ای جوان تو کیستی گفت که دختر سیمرغم گفت دختر سیمرغ بنشستی ادمیزاده چون من سیمرغ کجا است گفت پیش سلیمان است شهر ابنا بدو اظهار کرده گفت تو هم چنین تنها بر سر درخت و من اینجا اگر نا هم باشیم هیبر نا باشد گفت چاره این چگونه نا باشد چون سیمرغ بنا باید بگو این پوست که اینجا افتاده بر سر درخت از نا چوب بر اندنم اوازی بر اید چنانکه مرا اسلی شود چون نشستی سیمرغ بگفته دختر پوست بر سر درخت بر دند پیش دختر نهادند و خود برفتند ایشان نا بگذ بگر خوش بودند و بعشرت مشغول بودند تا از آنجا پسری در وجود آید سلیمان بفرمود تا خلق خاص شدند و سیمرغ بخواندند و فرمود بخدا ایمان اورد و قضا و قدر سیمرغ گفت بخدا ایمان ارم اما انچه بنده نتواند کرد و قضا بکرداند گفت تو انی قضا بکردانی گفت بلی دختر را چند گاه شد که بمقام خود برده ام چنانکه ممکن نیست ادمی انجا تواند رفت فرمود که برود و دختر را بیاورد سیمرغ چون انجا رسید دختر گفت چنین که مرا بداری من بر سم مصلحت انست که در میان این پوست بنشینم و تو پوست بر سر ابر دار و نزد سلیمان بری هم چنان کرد و پیش سلیمان اورد و بنهاد سلیمان گفت بقضا و قدر ایمان اورد گفت اینک دختر را اورده ام پس ملکزاده مشرق کجا است سلیمان گفت بپرونا بندهر سه بپرونا مانند سیمرغ بخجل شد و بقضا و قدر ایمان اورد و هوا بر شد بدر نا بگذشت و بعد از ان هیچ کس سیمرغ ان بدید پس سلیمان مرغان را گرد پا بنده کرده بتوبند دعا بکرد تو مرا گفت دوزخ شب باد و هم مرغان دشمنت نا باشند و جغد را گفت خانه ان تو در خرابه نا باد و خورشت مردار باد و عکه را گفت پیشه ان از پیشه ان شب نا باشد انگاه سلیمان انختر را بملکزاده داد و اینها نزا بمغرب فرستاد تا اینجا پدر پادشاه با شند اورده اند که روزی باد بساط سلیمان نا برداشته بود

بر دوی

بدید هوا میبرد جملهٔ مخلوقات بنظاره او بیرون نامده بودند سلیمان فرونگریست مرد دید بلکه پیل
میپرد و کار میکرد بسلیمان و لشکر او باز نمیتگریست سلیمان تواضع او کفت بیزدان بغایت عاقل است نه آنکه
نادان باری باد را فرمود تا تخت را بنشاط دو ابنهاد و دو با تمزد کرد چون بدید سلیمان تواضع کرد بر او بدعا
بایستاد و او نیز کشیده سلیمان صبر کرد تا از نماز فارغ شد کفت چونست که همهٔ خلق بر تو نگریستند
و تو هیچ التفات نکردی کفت ای پیغمبر خدا من از مطالعهٔ حق تعالی نیز نگریستم و نمیپردازم و دیگر
آنکه عمر من یکساعت است نفس بنظارهٔ تو نتوانم پرداخت تو نیز هم چون من عاجزی پس سلیمان
بماند بشکفت فرو شد آنرا کفت خدای دلرا بیاراید و سخن با جمل بود دلرا بیرد سلیمان نگریست در رفت استاد
ملک تعالی با سلیمان خطابها کرد که تا هیچکس نکرد با درام کب ای کریا بندد آنکشتری داد تا نامی مرتها
و جوانانرا از فرمان او کرد **قصهٔ مسجد داود** حق تعالی فرمود که مرا مسجدی ساکن در زمین
شام هم چنانکه ابو هیمرا فرمود که در زمین حجاز داود کفت ملکا آنجا نه زیاچکونه زیبد نام طول و عرض
این باید چند باشد تا اندکه طول آن تا بلد و هزار و پانصد کز و عرض آن یکهزار و پانصد کز در بیت
المقدس بجای طلب کرد که آنرا شاید جایی باید در میان شهر مقدار آنکه حق تعالی فرموده تفحص کرد که آنرا
کیست کفتند از آن بنوحا و آن پادشاهزاده بود که مال و ملک خویش جمع کرده بود و مملکت از دست
رفته داود و برا بخواند و فرمود تا بنوح حق تعالی فرموده که آنجا خانه بنا کنم مقدار جایی بمن ده نوحا
کفت بتوانی خرید بقیمت آن است که آنجا بطرا بزر کنند داود کفت در این جهان چندین توان حاصل
کرد چون شب در آمد جبرئیل بنیاید و کفت تا داود بدانچه میکوید بنکرد که ما وحیرا نیاید بهم داود آن
را بدان بهانه بخرید بکرور و نشد بنوح طلب و جوه آمد داود احوال با کفت بنوحا کفت مرا چون
باید دانست بخفت بجواب بلکه شخصی میکوید بنای بنوحا در مدت عمر خود بسیار مال در فشا جمع کرده
و عمر تو بانجا رسید اکر میخواهی وجه آن در دنیا بتو دهم و اکر از تصطلب آنجا تو را ملکت دهم و کناهان
تو را عفو کنم چون نام داود شنید بیش او آمد و کفت ای پیغمبر خدا آنجا که آنجا بمن دهد از آن سلیمان تو کردم
و بعبادت مشغول شد و توبه کرد تا بانکی عمر توبه نشکست لاجرم حق تعالی این آیرا وصیت کرد یا ایها الذین
امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا یعنی ایکسانی که توبه کرده اید چون نصوحا توبه کنید و هر کز بشر کناه

نشد و بقول دیکر چنانست که آنجا بطرا زان چندکس بود داود از ان خاطر بنشست هر کس بر کوسفند
میکرد و باو میداد حصهٔ او میخرید تا حصهٔ نزدیک ماند کفت این مقدار نشاید دو باره بر کوسفند کرد تا همه آنان
بر کوسفند کرد و بداد آنکه خود حصهٔ خویش بخرید حق تعالی در قرآن یاد کرده است بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله مسجد اقصی آنست که داود بنا کرد مسجد دیکر
از آن فراخ تر سلیمان بنا کرد از سنکهای مرمر بعضی کوبند از سنکهای دیکر بود و دهها از چوب ابنوس و هر دو بنا
نامی نهادند یکی را باب داود و دیکر را باب رحمت و یکی را باب محمد آنکاه سلیمان بفرمود تا ستونها بر آوردند
از چهل کز از سنکهای رخام و بفرمود تا دیوان از زیر کداخته بیندوزند و دراندرون مسجد دیکر بنا
کردند بکخشان زر سرخ و بکخشت از سیم دیوار و براغدانی کردند از دیم سرخ و از زر و سیم قندیلها
کردند و از سقف خانه در او بختند و هر قندیلی را بکو هر شبچراغ در نهادند تا شب بچراغ و شمع حاجت
بنا شاد و بفرمود تا قبه بر آوردند صد کز بالای وی و کوکرد سرخ با خلاط دیکر دی و ما البدند تا خوب
بکمبل راه روشنی دی آنکاه مرقعها نهادند از زر و سیم و نوشته و زبور را آنجا نهادند و هر کاه دادند
خواست که آنجا طهارت کند جائی ترتیب دهد بر در مسجد که مردم وضو ستاند چون اجل نزدیک
رسید مسجد با تمام رسید فوله تعالی فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تا کل منسأته
فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین بکرو ز سلیمان بر تخت نشسته بود
بر خاست و بر عصا تکیه زد عزرائیل در بوی نمود کفت بقبض روح آمده کفت ملک مرا مهلت ده تا وصیتی
کنم کفت فرمان نیست همچنان جانان داد کرهت سلیمان بر عصا تکیه زده بود و بکو بند که بکمال همچنان
ماند هیچ کس را بر حال او اطلاع نبوده که کو بند سلیمان مرده است که دیوان بکار مشغول بودند همی
دانستند که سلیمان وفات یافته است همچنان بر عصا تکیه زده بود تا مورچه عصا او را خورد و عصا
بشکست آنکاه دیوان دانستند که او مرده است چون همچنان شد او بر تخت افتاد باد در او مد تخت سلیمان را
بر داشت و هوا ببرد و از چشم خلق نابدید شد تا آنجا که حق تعالی خواسته بود و بعضی کفته اند که سلیمان
چون کار ملکت او قرار کرفت و او چهل و سه تخت زر و بیست و هفت پسر هر یکرا کاری مشغول کرد و دو بعبادت
او رو چون در با کشتی را عزم کرده بود و از آن خشم کرفته بود و تخت او را باد بکرکان او رود و بوهم

و قصور و باکوهها را میکندند و سنگها در دریای انداختند تا بیست و سه فرسنگ از دریا بپیمودند
بعد از آن سلیمان را در دسر ظاهر شد و رو بوطن خود نهاد چون ببابل رسید چهار ماه و هفت
روز بیمار بود بعد از آن وفات یافت و او را بشام آوردند و در بیت المقدس بخاک سپردند و
مدت سلطنت او سی و دو سال و عمر شریفش شصت و یک سال بود **قصهٔ لقمان حکیم** لقمان بروزگار داود بود و
جلیس او بود و عمرش سه هزار و پانصد سال بود حق تعالی دو فرشته بدو فرستاد که پیغمبری خواهی یا حکمت
حکمت را اختیار کرد فرشتگان گفتند چرا گفت پیغمبری کار عظیمست من سبک که بقعر دریاها رود و
دردها از او دمند حکیم شد یکی از او پرسید که بچه چیز بدین مرتبه رسیدی گفت براستی گفتن و
امانت بجای آوردن و آنچه بکار نیاید ترک کردن او را دیده اند که هرگز از وی لاف کرفتن و گواهی طلب
نکردی روزی مردی بنزدیک او آمد و از وی هزار دینار قرض کرفت چون حجت و گواهی ننوشت مرد در دل کرفت که
چون ببینه ننشست باز ندهم در حال بادی از هوا برانگیخت و از دریا بوی ببرد مرد دیگر باز پیش لقمان
آمد و هزار دینار دیگر بستد و همان نیت در دل داشت چون بیرون رفت باد نیز او را ببرد سیم نوبت
هزار دینار دیگر بستد و در دل او در کرد از اندیشهٔ نیابت گواه خدا بتعم حرامیست و ده هزار دینار بنزدیک
خواند و باز ندهم و بحارت دفت سه هزار دینار بر داشت هر دینار سه دینار سود کرد پس باز پس آمد
انعاما لوا برداشت و سه هزار دینار بنزدیک لقمان برد یکهزار دینار بر داشت و باقی بلقمان داد و گفت انعاما لوا
باد ببار سانید بام خدا ترسی شاد شد او را دیده اند که بگروز پسر خود را وصیت میکرد که راز خویش باران
مگو و از مردم نوکیسه وام مگیر و با عوام فاسق و سفیه مدار پس پسر خواست که بجربه کند کوسفندی
بکشت و در جوال نهاد و محکم دوخت و در خانه بزرد و بنهاد و بزن گفت حالی افتاد امریست بکی
من کشته شده باید هیچ کس نگوید و از نوکیسه وام خواست و با عوان فاسق و سفیه کرد چون باز آمد زن
بزد و مقالات خاست زن فریاد برآورد چنانکه دیروز بگر اکشتی خواهی مرا بتر بکشی چون این بگفت
خبر بجا کم رسید بطلب او کس فرستاد و دست فاسق اعوان ابگفت مرا چنین حالی افتاده بیا مکذره کم
دوست مرا بگفت تو خون کرده من هیچ دوست تو نیستم او را ببردند در راه نوکیسه را دید گفت قدری وجوه
بمن وام بده که در این فتنه بکار برم گفت تو را میبرند بکشند من وجوه بتو دهم از آنکه طلب دارم بده

گفت پدرم راست گفت چون او را پیش ملک بردند گفت چرا کسی را کشتی گفت تعالی الله گفتند تو میگوید
گفت دروغ میگوید زن گفت کشته در خانه است گفتند بیاورید چون آوردند سر جوال باز کردند
نری بود کشته از او تفحص کردند و صفت پدر و احوال او تقریر کرد ملک او را بنواخت و عطا داد **قصهٔ سبا**
قوله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم و اشکروا له بلدة طیبة و رب
غفور خدای عز و جل خبر میدهد محمد را از حال سبا که ایشان را در یمن بوده اند بلی بدست راست و
بکی بدست چپ هر بستانی چهل فرسنگ و بقولی دیگر دوازده فرسنگ با نعمتها کوناکون گفت بخورید
و شکر نعمتها بجا آورید و بد و طاعات بد و معصیت نکنید تا شما را زیادت کنم نعمتهای طیب و روزی مباح
شما را بیامرزم و نعمتهای ایشان چنان بود که چندانکه میخوردند و تلف میکردند زیاده میشد و جمله کیاها
همهای ایشان بسان زعفران بود و کل و بنفشه بهم آمله و عبیر ایشان جز نماز بیش نبود اما علم نداشتند
و نعمت را شکر نکردند و بفسق مشغول شدند و خلقها بدیشان بدیدند و ایشان بدیدار ابلیس علیه اللعنة بر
سر ایالات و صومعه ها نشاندند و دوستان او را بجا بود و طعام بمنخورد اهل سبا عجب بماندند که لشکر جنه
او می است هر گز طعام بمنخورد و بعیان مشغولست پیش او روند و گفتند پیش ما باش تا برکت ما بتو
رسد گفت نزد یک شما نخواهم بود که خدا مرا فرمان داده است که من بر طعام حاجت بدهم و نه بشراب اما
این بضیحی را نکه دارید گفتند آنچه کوئی هم چنان کنیم ابلیس گفت این بضیحی را از کرا نیفتند کفتند از
پدران گفت پدران شما اگر این نعمت بکسی دیگر دادند شما را چه نمودی گفتند بلی اکنون این نعمت را
شما بکسی ندهید تا شما را عیال باشد و از پس فرزندان شما نوانکران باشند و روان پدران شما شاد
دارید گفتند چنین کنیم و اعتقاد کردند که صدقه و زکوة ندهند و باد و بشان نکوئی نکنند و اهل
سبا از جانب کوه بندی بسته بودند از سنگ خاره و آب باز داشته خدا تعالی موشی را بر ایشان
خدا بتعم خواست که خراب شود موشان را بجا افتادند و سوراخ کردند و له تعالی فارسلنا علیهم سیل
العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل هر یکی موشان باشند و در
الشهر مردی بود نام او اولیس عاقل بود در کوه زنبا شابرود نزدیک بود بنزدیک آن بند سبا بداشت
که عذاب خواهد سد بار نکشت و بنا مدبر او در خود را کفت که چنین حالی دیدم از بنجا بیرون رفتن

مصلی است برابر دش گفت من ایجا دوم و دو اثیر ایکنم کر بیر چنا بجا بود پیش موثث ایبینداخت و ایشا
بزرد افتادند و بنداد امبر بندند دیگر بار بیامد و سکانرا ببرد و ایشان بتزد افتادند و بندادمبیر
گفتند که بفین عدل خدا است بشهر امدند و املاکو که داشتند بفروختند و مال عظیم حاصل کردند بیرون
شدند و رفتند در زمین بجاز ناگاه ان بندخراب شد و ان قبستان و افقوم هلاک شدند و بدل هر
درختی شوره کزی بدید بدامد چون اهل سبا دستان جوامردی برداشتند ما نیز بوستانها را مبدل کردا
بندیم و جزای هر کسی که نعمت ما را شکر بکند بهشت و برا مبدل کردانیم بدوزخ و راحت و ابرنج
چون سلیمان برفت اندر بنا و برادیری بود نام ارمیا و سخت باجمال بود چنانکه تا نقاب بیرون
شدی خلق بوی عاصی شدند دست بقصد بداد و بردند خداشتم او را پیغمبری داد و بخلق فرستاد و ایز
ارمیا نود بیز نادر داشتی بنی اسرائیل را پند همیداد نمیز بر فتند و سخن و برا کوش نمیکردند وحی امد
از خدایتعم که هلاک کسی است که امشب در وجود امد ارمیا با ایشان گفت گفتند ما چندا لشکرها
که از اشکستنیم که از امپرس اکرد بکر بنا بیاد و را هزیمت کنیم و ان چنان بود که از پس سلیمان شاه
هندوستان بنا مدد و قصد کرد که خزانه اسلام ببرد ببیت المقدس فرود امد بنی اسرائیل هزیمت
بمسجد رفتند و بتو بزه خواندن اغاز نهودند و وی بیامد جمله لشکر هندوستان را هلاک کردانید
بامر خدا بعد از ان خافان و لشکر او بیامدند از ترکستان بطمع مال اسلام خدا بنز ایشان را هلاک کرد
و بعضی بهزیمت شدند بنی اسرائیل پنداشتند که ایز بقوت و هنر ایشان بود ارمیا را گفتند که هر
کس ایدجواب کوئیم در ایروزکار ملکی بود در شهر کوفه و ان زمین را بابل خواندندی و نام ان ملک خام
بود و ابن خام نیز بزبان مبل داشتی و وزی دیز ایا جمال دید بحرام نا او وطی کرد از ان باز و شد
و پنهان مبداشت از خویشان چون وقت وضع حمل شد چنانکه کسی ندانست ان بچه را در دکوبی بچید
و در کنار شهر بنی ان سنگ خاره مانده بود و رمیان او و پای ان بت نهاد نام ان بت بضر بود و ان
بز اکسیر عبادت نکردی انوز ان بچه را بنهاد و بر فت گفت تا چه شود سکی بیامد و پستان در دهان
انکودک نهاد و انرا شیر میداد و ان پسر بکبار شد ناگاه مادر او را کذری بدانجا افتاد کودکرا بدید
که هم چیز در میان پای او بنهاست گفت حال او چگونه است که ای ایدا و را شیر میدهد ستخوانها

ناگاه سکی بیامد و او را شیر داد و بر کرد بند و او را بزبان پاک کرد و بر فت مادر او را بر سر هفت سال
بر دچون بزرگ شد انرا بخت النصر گفتند چون هفت ساله شد بغایت با قوت بود و لیکن اهل بر دو کور
چشم و بر سر موی نداشت و بیکپای لنگ بود با ایحال هم هیچ کودک با وی بر بنا مدی مادر گفت
بر چیز و هیز مبنا کرمانا ایجهز بقفه چیزی بنشستی هر روز هیزم او کندی و بقفه ایشان ازان بودی
نادوازده ساله شد که وحی امد بارمیا و ایشانرا ایز گفته اند که بر چیز و بزمین بابل رو و خویشتن را ان
بخت النصر بازخر بد و از وی امان خواهید تا شما را امان دهد گفتند ایچه شناسیم او را جبرئیل نشان
او را با ایشان داد روی بزمین بابل نهادند چون بدشهر رسیدند کودکی را دیدند پشته هیزم ایجا
نهاده و برا مشاهله کردند گفتند نام تو چیست گفت بخت نصر گفتند ای پسر و مبنگر بر بنی اسرائیل
ظفر یابی نادا امان دهی گفت امان دهم و بزرگ کردانم و عزیز دارم و نشان بستدند و رفتند بر بیت
المقدس و بنی اسرائیل را گفتند هلاک شما بدست و بست خواهد امد از گناه بان کرد بدو توبه کنید
تا از دست او بخدا پناهید و وی نزد یک شد که بیلوغ رسد و سخت بی رحم و بی شفقت است تو له نیم

وفتنه الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض و لتعلن علوا کبیرا یعنی حکم کردیم بر بنی اسرائیل
که اکر ایشان فساد کنند در زمین و پیغمبران ما را خوار دارند و کردن کشی نمایند بکبار کی دشمنی بر ایشا
کمارد ما هم را هلاک کند ایشان پنداشتند بخت النصر را هوس افتاد و خط بیامو خت و پیش وزیر
سلطان ملازم بود و خط خوش مینوشت و بر گفتار او را چه عمل میبایدگفت بر بندان حاکم باشم هم چنان
معتبر کردانیدند و در انوقت بیح هزار مرد در زندان جمع بودند و رسم چنان بود که هر روز حاکم زندانی
ایشانرا بصحرا بردی تا بیاشامند هیزم بیاورند بعضی بخرج خود کنند و بعضی بخزینه سلطان رود بخت
النصر هر روز ایشانرا ایز هیزم میفرستاد و ایچه ضیعت خزینه بود پیش وزیر میبردند بکروز کمتر افتاد و
افتاده بود بخت النصر را بر بجا بندید و جفا کرد بخت النصر گفت در دل خود که میدانم چرا بایدکردن پیش
زندانبانان امد و گفت من خلاصی شما را اندیشه کرده ام اکر با من بسازید گفتند چنین باشد و خدمت
کردند گفت عیز ازان هیزم که معهود است و لکه هیزم بنام من بر سر پشته بنهید تا در میان این کار نکنم
گفتند و زمان بر لیم بخت النصر ان هیزم جمع میکرد و میفروخت و بها انرا بنمی بسلاح میداد و بنمی

قصهٔ ارمیا پیغمبر ع

میهاد نامدند ستا بوامد بسپاه و مال و سلاح جمع کرده بود و تو گویی بود که بر دمان بعیله مسو
بودند بعضی بصحرا و بعضی بشاشاندا پنا نزا بر و نا ورد و سلاح بدایشان داد پنج هزار مرد و سپاه
نهادند و هر کس را که میدیدند میکشتند بخت النصر گفت نبود که هیچ کس را مغا نخواهم کرد نا درش
پیش او رد و گفت اینچه فتنه است که اغاز کردی یک شهر زدو فاد در دا هلاک کردم چون هم چنان بکا
دانستند که هیچ کس را مهلتی نخواهند داد هم مطیع او شدند و زبر سر و دا نرا بکشت و بدیر کوشک
پادشاه امد و از وی امان خواست امانش داد بیرون امد او نیز مطیع و منقاد وی شد لشکر و مال
و مال و لشکر نامی بر لشکر خود نصرت کرد ملک بابل و برا مسلم شد پادشاه گفت هر جا که دشمنی
هست بفرمانگاه ابجا رود و او را دشمن را هلاک کنم لشکر عظیم بوی داد مر خا کرد و فتی هیچ کرد و فتنها
نزا پیشوای نا عالم را مستحر کرد الاشام و مصر گفت در این مدت هر لشکر یکه بشام رفته است مغلوب شده
که از بنی اسرائیل پیغمبر انست سوگند یاد کرد که تا این شام را مسخر نکنم فایده نباشد لشکر جمع کرد و روان شد
خبر بیت المقدس رسید و او پیشتر کسی ارمیا نام نزد بنی اسرائیل فرستاد گفتند که این بخت النصر را خدای از خشم
خود افریده است و او را بر هیچ رحم بنا شد و عذاب او سخت است بیت المقدس را خراب کند و هم پناه عبادت بیت المقدس
داد ند و بطاعت مشغول شدند و شب و روز نوبت میخواندند حق تعالی بخت النصر را فرمان کرد تا بنی اسرائیل را
کشتند نا مدتی برامد حق تعالی زکریا پیغمبر را بدیشان فرستاد نا پند داد ایشان را یکروز زنی نیز در زکریا
پیغمبر آمد و دختر هفت ساله نا وی بود گفت ای پیغمبر خدا ترا نوفت که این فرزند در شکم من بود عهد کرد و
با خدای تعالی که خدمت بیخانه بیت المقدس کند و بعبادت و بندگی خدا و ند مشغول باشد و اکنون که او را
پنا پند گی کنند نفوس هر یکی گفتند که ما او را پند گی کنیم و مبتا اثبات میل و قال ظاهر شد زکریا گفت
فرعه بزنید فرعه زدند نام یحیی بر امد خرم بر خود و نام اندر خرم بر بود قلمها که بر او بر نوشته می آب
همراهین بود زکریا گفت نا طشتی بیاورند و قلمها را بر داشتند و بر دکوا ب نهادند بر بر آب
مبرهنا نوشته بود زکریا سبد قلم بر روی آب نهاد با بالا شد و بر بر آب نشد زکریا را هیچ فرزند نبود
مر همسر او را مسلم داشتند او را در خانه برد و در خانه را قفل نهاد و بر فت بمسجد و بعبادت مشغول
شد حق تعالی مر همسر او را فراموش کرد نا پند نا سر و نیز برامد سیاه شاهد و بخانه نظاره مر همسر او را بد

قصهٔ زکریا و یحیی ع

بعبادت مشغول شد و طعامها پیش وی نهاده زکریا دید عجب ماند که کلید خانه مر او را چگونه
روی بخانه مر نهاد و گفت انی لک هذا قال هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا گفت
ایمریم از کجا است این گفت از نزد خدای من است که مرا بدین حساب نکند چون زکریا این کرامت بدید شاد شد
و با زمسجد رفت و بعبادت مشغول شد و اندیشه کرد که من پیر شده ام و مرا فرزند نیست که بعد از من نام نکا
دارد و مر همرا پنداد که کند از خویشتن خواست و دعا کرد جبرئیل بنا مد و گفت مژده باد تو را بفرزند
که نام او یحیی است زکریا گفت ا جبرئیل بنزا چه علامت باشد که من و عیال من پیر شده ایم گفت علامت آنست
که سه شبانروز با هیچ کس سخن نگوئی الا خدا را بمنزا نی خدا و مرا فرزندی کرامت کرد چون چهل شبانروز باشد
هیچ باز نگردد مگر ترا بکند و در میان خلق بنا مدی روزی نا مدریش گفت چرا در میان کودکان نیائی
نگفتی گفت ایزد عالم را مستحر کرد الاشام و مصر گفت در این مدت هر لشکر یکه بشام رفته است مغلوب شده
نا بدو شتابانم مرا فرزندی خواهد که غم بر غم زیاده شد جبرئیل بنا مد و گفت ای زکریا تو فرزندی خواهی
که شایسته من باشد نگفتی چنانکه شایسته تو باشد و ما تو را فرزندی دادیم چنانکه شایسته ما است
پس چنان نباید کرد که بیوسته در فراق گریند و از عذاب نرسد و هیچ کس رخدا امید ندارد و هر وقت
که زکریا تو مرا وعظ گفتی و پند دادی اول تخصص کردی که بحیی ابتا است نا بنزا کر ابجا بود کی هیچ نگفتی اگر ابجا
بنودی ایشان را وعظ گفتی روزی جبرئیل را است که بحیی در کتبی نشسته بود زکریا صفت آتش دوزخ بکرد
گفت آتش دوزخ را عدد هم اجمعین یعنی مؤمن و کافر که هفت پیر دبمقدار آتش دوزخ بنا بند بحیی چون بشنید
فریاد کرد و دیگر کانان رو بکوه نا هفت شبانروز بنا لید و میگریست نا در دش صبر کرد و نا شب در آمد
با واز بحیی پیش او رفت خواست که بگریزد سوگندش داد با بستا و گفت ایزد مر ا چگونه قرار بود که دوزخ
است کرده گذر همه کس بر روی شد و را نوفت بحیی هفت سال بود در صومعه بنشست و بعبادت خدا مشغول
شد بعد از ان بنی اسرائیل روی از طاعت بر گردانیدند و بت ها مشغول شدند چون زکریا ایشان را پند
میداد و قبول نمیکردند و بر اجفا میکردند و کینه گرفتند نا او را بکشتند زکریا پرخاشگر و صومعه در آمد و بحی
دو بدند نا او را بگیرند زکریا بدرختی رسیدند درخت گفت نا زکریا بنبا نا من تو را جای دهم درخت اندر
نا زشد زکریا در میان درخت شد و اندر خت بهم آمد چنانکه بود زکریا را بنیافتند ابلیس آمد و گفت

زکریا در نهاد درخت اگر میخواهید که او را هلاک کنید از سر درخت تا پائین درخت را بیرید او همان
شود اره بیاورند درخت را میبرند چون اره بفرق زکریا رسید جبرئیل بیامد و گفت خشتم
میفرماید که بعزتم که خدایم اگر یکزنار اه بکشی نام تو را از دیوان پیغمبران محو کنم تو ندانستی که
ظالم منم پناه بدرخت برو صبر کن تا درخت بر تو بشکافد تا انگاه دو خرس مفارقت کردند بچه بین
مغاکو بلند رسیدند جای بود و فرش خوش شد میگفت فلکا اگر تا بتو آشنائی کنم بر بچگان و اگر بیگانگی کنم بتو وای
و اگر خود و سنگی کنم بر دارم کشی نه راحت آنکه تا بتو باشم نه طاقت آنکه بی تو باشم فریاد از تو بتو وای
همه تو و بیناهم تو نعمت دیبا همه تو عصا چکنم زینت عصا همه تو عاجز شده ام از وصف تو ای همه تو
او را در میان درخت دو نیم کردند بچه گفت انا لله و انا الیه راجعون و در محراب شد و بعبادت مشغول گشت
تا مدتی بنزد و در بنی اسرائیل زنی بود ملکه و دختری داشت از شوهر دیگر خواست که او را دختر را بشوی
خود دهد از بچه پرسیدند گفت دایما با شدا نزن خشم کردند و دختر را پیش شوهر فرستادند و گفتند
مست فرمود تا بچه را بکشند و او را بجای مادر آوردند و حکم کشتن فرمود در حال جبرئیل بیامد گفت
تا بچه اگر خواهی تا بتو انا هلاک کنم تا تو انکشتند گفت قضا خدا یتعم چنانست که مرا بکشند گفت بلی تفقد
و رضا خدا ست بچه گفت رضیت بقضا الله چون مرا بچه را از تن جدا میکردند میگفت دختر زنان بی
نوان خواست فرشتگان از کشتن بچه بنالیدند حق تعالی فرمود که من برادوست میدارم گفتند بار
خدایا دست را بکشتن فرمائی گفت بلی تا صفت من بصفات مخلوقات بنا شد که ایشان دشمن را بکشند
و دوست عزیز دارند انبیا را انکه اند دوست منفعت بیابند و از دشمن متضرر من دوستانم را بکشم و دشمنان
بپرورانم پس چون بچه را بکشتند از تن که دختر را بشوهر داده بود بکوشک رفت با دردامن او در افتاد
و در هوا در آمد و بصحرا انداخت در حال درشیر در آمدند و او را پاره پاره کردند و درختی در میان
بنی اسرائیل بود چون بچه را بکشتند درخت خار بار آورد و بعد از ان بکرات بار بخت النصر و قصد بیت المقدس
کرد و بسیار از اهل بکر گفتند و قتی تو را ظفر ایشان با یاد که پشت بیت المقدس کنی و بتری بنهادی اگر
بتر بار کرد و بطرف بیت المقدس رود انگه وقت رفتنت بالا و فرشتاد همچنان اگر دو تبر بنهاد
و بانگشت و بطرف بیت المقدس شد بخت النصر با لشکر گران رو بیت المقدس آورد و بنا لهٔ هر چه

داشت

داشت از مبنا بر داشت و در بیخ النصر نهاد چون ابخار بسیار او را فرو گرفتند او را امان داد و بتری
خود نگاه داشت و سبب ان بود که رابیال پیش بخت النصر رفته بود و گفته امان بنامهٔ بخت النصر
با تمام لشکر رفتند و هفتاد هزار مرد و زن و خرد و بزرگ را بکشتند چون بیرون رفتند هر چه تا لای تا
زبانه بود همه را بکشتند و جواهر بسیار با بیت المقدس آوردند و آورده اند که هفتاد هزار دختر باکره
چنانکه تا بحیض نرسیده بود و خانهای ایشان را خراب کردند و متاعشان را ببردند این قصه را بچندین عبر ذکر
کرده اند و قوله تعالی او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها الی آخره و گویند عزیر از پیغمبر زادگان
بود و توریة حفظ داشت بخت النصر زیرا از منبای بنی اسرائیل میخواست آنرا نداشت گفت عزیر خائف دارد
و اگر گفت کدام است گفت انکه گوید کرارها کنی تا بجانه خویش رود هم چنان کرد ابن عبد الله گوید
روزی عزیر از خانه بیرون رفت به هیزم بر تنها جماعت مردمان انطاکیه را زیر درختی بود فرود آمدند
و نام انطاکیه هرمیل بود و خوی داشت بیابان درخت بسیار و دانه اندک و میکشت و دانه هیچ کس
را ندید و انار جمله درختها بیت المقدس بود و میوها بسیار داشت بعضی از ان بخورد و بعضی را ذخیره
در بجاها نهاد و خوشتر چند از انگور بفشرد و در جامی کرد و در دلش میگفت که حق تعالی این خلق را چگونه
زنده کند گویند قدری انگور شیره کرد و در طاس انداخت و نان خشک داشت در انجا انداخت تا نرم
شود تا پی راست نمود تا بگذرد اسوده کرد و نظر کرد استخوان پوسیده در دیوار بدید گفت حشتم این را
چگونه زنده کند حشتم ملک الموت را فرستاد تا جان در او قبض کرد و صد سال او را بماند حق تعالی او را زنده کرد
و او را بگوید فرشته بیامد و چشم دل او را راست کرد تا بر بیند که خدایتعم چگونه مرده زنده کند پس
اندامها پیش یکیک راست شد و عزیر از ان میدید پس پوست بر وی بچید پس روح اندر وی آمد و راست
بنشست و این همه را بدید بانگاه گفت تا عزیر چند سال خفته بودی گفت یکروز یا نصف روز فرشته
گفت بلکه صد سال است انخفته بودی بطعام و شراب که بود بنگر که متغیر نشده انشره هم چنان تازه
بود و اثر زمان خشکی ظاهر و این تازه عزیر بماند فرشته گفت هنوز تو را ارام دل نیست و بجمار نظر
کن انگاه نظر کرد استخوان ها گرد بدو پوسیده و ناچیز گشته فرشته بانگ کرد که ای استخوان ها بجنبید
در حال از هر سو هم امدند و پوست بگرفتند و درست گشت پس جان بوی در امد زنده شد بر

خواست و با نالک کرد عزیر چون آن بدید گفت بفتیر من درست شد و وسوسهٔ شیطان از دل من زایل
شد پس عزیر بخانه باز آمد و بفحلک ابنه للنظر و انظر الی العظام کیف ننشزها الایه گفت در بنی اسرائیل
تر اعلامتی کرد اند تا بدانند کز پس مرگ زنده کردم تو را و خر ترا و جهانیان بدانند که خدا بر همه چیز قادر است
پس عزیر بنا امد بخانه و پسر وی بیرون آمد در پیش پیغمبر شده عزیر گفت تو کیستی گفت من ملکم پدر من
پیرش گفت بر من افسوس میکنی که تو جوانی و من پیرشده ام پدر من ملکت مدت بدانست که نا بدید شده
است عزیر غضه خورد و دانا باز گفت پیران می آمد تا او را بخانه آورد و از احوال عجیب صیدا شنید و گفت عزیر بود و نه
و مادر او نه و نه فراموش شده است تو آمدی اکنون نامه بنویسم همچنان کرد با املای او نامی خود نه را بپیران
کرده است بنا و رسم با همه تفاوت هست بنا او در دهان بود و بعضی میگفتند ابن عزیر پسر خدا است گفتند
بر دهان لعنت بر انکسیکه این سخنی بخاطر آورد و با بزبان راند قوله تع وقالت الیهود عزیر ابن الله عزیر
گفت نا رخدا با این حکم قضا نوشته بنودم کز این قوم چنین دشنام افتاد ند عزیر مود نا عز بر تو را
نا ابن سود اچکار چنین مکو کز نا مت از دیوان پیغمبران محو کنم و بعضی گویند عزیر پیغمبر زاده بود
ببیت المقدس نگاه کرد همه خرابی همه کشتند ایشان چگونه زنده شوند بدو وحی آمده بود کز دریغ
اسرائیل را جمع خواهم کرد و ایشان را نو زنده نامانده است بدیشان بمخوان و بینی شان همه او کالذی من
علی قریه و هی خاویه علی عروشها چون هم چنان بدید تعجب کرد نا بدا نمو جبکه نوشته شده است
ایشان را جمع کردند بنزد دانیال آمدند و گفتند دعا کن نا از دست بخت النصر خلاص نا بیم و او دانیال
داد و دست داشتی بخت النصر گفت یا دانیال من خوابی دیده ام که مرا دنیائی هیچ زدم دانیال گفت مجلس یکجا
کن چنان کرد گفت بدانکه هفت سال و هفتاد و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت صبح کردی و ان نو عی بنوع دیگر
مشغول نا ملک خویش باز روی آوری کردی و بر تخت نشینی این بگفت و از پیش او بدامد و از لشکر او هفت
از بنی اسرائیل را کو فته بودند و کار میفرمودند هیچ کس نمیدانست و بخت النصر بر تخت نشسته بود
مانا سرخ شده و رو اشک نا بدیده شده و هر سال نا بصورت دیگر میشد از هیبت او هیچ کس نتوانستی
او را طلبکرد نا مدتی و بنام شد انهوا برامد مثال پیشه و بر تخت نشست و در عنفوان وحی شد بفلذ
الله تع شبت بکر بخواب بدیکه دستی از دیوار برامد بزر سیدان دست فرو نمیزند و نا بدید شد

دانیال را گفت تعبیر این چه نا شد گفت ترا عمر سه روز مانده است گفت مرا بچه چیز هلاک خواهند کرد
گفت بشمشیر بفرمود نا دوازده هزار سوار کرد اکو دانخانه صف کشیدند و ایشان را بنالک خبر نا شد هر که
در میان شما دیدار کردنش را بزنید ایشان هم چنان پاس میداشتند نا شب چهارده بخت النصر گفت کاش
امشب دارو تفحص کنم نا ایشان غافلند نا بنزدیک شوم بیرون آمد بعضی خفته و بیداشته بعضی نا بینا
سر هنگان رسید نا گاه بیکدیگر خبر شد گفت تو کیستی گفت من ملکم بر جستند که ملک در کوشک خفته
ابن همان کس است که قصد ملک کرده شمشیر میزدند و سرش را از تن جدا کردند ملکرا در میان سر هنگان
کشته یافتند و چندد و ایت نقل کرده اند که چهل پادشاه نامی در بنا را مسخر کرد اند و مؤمن و کافر
از مؤمنان یکی سلیمان و یکی ذوالقرنین و از کافران یکی بخت النصر و یکی نمرود علیهما اللعنة **قصهٔ**
تبع و مسلمان شدن او چون بخت النصر هلاک شد از اسیران که در دست او بودند بان سبب القدس
شد ند و عالم از ظلم او بنا رسید ملکی از یمن بیرون آمد نام او تبع و او تبع حمیر نهاد و عجم و هند و روم
ترک و مغرب همه را بگرفت و این ملک نا جمال بود و جوان مرد و همه عالم او را دوست داشتند و قریب
چهل سال نهاد نا بمکه رسید لشکر را گفت کجا رسیده گفتند نا بزا مکه خواستند که بر هیم خلیل ابنجا خانه ساخته
است بفرمان خدا هر کس بدانخانه رود و حاجتی بخواهد حاجتش روا شود گفت چرا اهل مکه پیش نا بنا
نیامدند و ما را خدمت نکردند و سران سپاه تبع چهار مرد حکیم بودند چنانکه در سپاه ذوالقرنین
بود تبع نیت کرد که فردا این شهر را خراب کنم دیگر روز روی وی نماس کرد و اجازت کند بده از کوشش و
بینی وی ظاهر شد حکیمان را بخواند هر چه علاج میکردند بدتر میشد و سپاه از وی بیمدند شما ماند
حکیمی از حکیمان پیش وی آمد و گفتند ایملک چون فردا آمدن تو در دست بود ی اکنون چنین بیچاره و
مضطر شدی چه نیت کرده بودی گفت انکه این شهر را خراب کنم و این خانه را ویران کردانم گفت نا ملک نیت
کن نا حلا این درخ را از تو بردارد نیت بنکو کرد گفت چون خلاص نا بیم این خانه را بدیبا روحی کنم و اهل
این شهر را خلعت دهم و بوهر رحمت کنم چون این نیت بکرد عطسه بزد و درستی ان علت از وی زایل شد
و تن درست گشت بجهة فضل خانه کعبه لشکر همه نیت آوا مدند خلعت کردند انگاه تبع در خزانه باز کرد
و هر چه دیبا روحی بود در کعبه پوشانید و اهل مکه را خلعت داد بگاه دانجا مقام کرد و هر بکرتی

اندک و ساعتی را طواف کردی پس از یکماه برخاست و بتک شام کرد تا بجای رسید که امروز مدینه خوانند
چشمهٔ آب بدید و شاه خوش شد لیکن بیابان بود دیگر روز صد کرد که برود اینجا صد حکیم پیش وی
آمدند و گفتند ما با بیجا باشیم گفت چرا گفتند که سی سال است پیش خدمت نوایم و نور از علم ما منقطع
است لیکن این جا ان پیغمبر خواهد بود که در آخر الزمان بیرون آید نام وی محمد مصطفی بود و
مولد وی مکه است و هجرت وی بدین مقام بود و دین او بهمه زمین اندر پراگنده شود تا روز قیامت
و بر او درود باد و ما بیم و بتو ایمان آوردیم تبع گفت بدرود کار ما را باشد گفتند نه گفت شما کواه باشید که من بتو
ایمان آوردم و علم و دوات و کاغذ آوردند و بنوشتند بسم الله الرحمن الرحیم ایمان آوردم من که تبع بمحمد
پیغمبر آخر الزمان که پیغمبر خواهد بود که در آخر الزمان بیرون آید نام وی محمد مصطفی بود و
که فریاد من بشفاعت کند در آن کاغذ را بمهر زر تبتی مزین کردند بدان حکم داد که وی را ضبط کرده بود
و گفت اینرا بمحمد برسانید اگر او را بیابید و صحبت کنید با اولاد او اولاد را بر هانید انگاه بفرمود تا چهل
صد کس از علما و حکما و ادبا بدین شهر آمدند و بفرمود تا خانها بنا کردند و اینجا بنشستند
و ابتدای مدینه از ایشان بود تا نوبت بر فضای رسید نوفت محمد مصطفی رعونت بکرد آشکارا کرد و
بفرمان خدای عز و جل تا بمقامی رسید که او را حمی خوانند اهل مدینه از آن خبر نداشتند که بعد از
خواهند آمد یکبار که هلال خوانند نگاه بدو دادند که بمکه رو و اینرا بدست محمد برسان چون هلال
روان شدند راه جائی بزرگ آمده بودند مصطفی را چون چشم بر هلال افتاد گفت بیائید ان نامه
بوسید و هلال نامه را بر سول داد و سول بعهد داد باز کرد و بخواند سبد ابنیا بکرد بسند و باز سر بداد
و فرمود تبع پیش از من بهفت صد سال ایمان آورده است بروزگار ما شد از جملهٔ امت ما باشد و ما نگه از پس ما
آیند و قرآن خوانند و بدان کار کنند طوبی ایشان را و حسن مآب تبع چون نامه بنوشت و از مدینه بنجیه
واز عجم بسند و از سند بعمان رفت و عالم را سیر کرد عمر وی نیز با خود رسید و با ایمان اندر بنا بیرون رفت
و او و اتباع امت محمد حشر کنند **قصهٔ بنا شدن بیت المقدس و هیئت منبر کو بدان نگاه کردند**
گفت خدای تعالی وحی کرد سلیمان را که بیت المقدس را بنا کن سلیمان آغاز کرد بفرمود دیوان و پریان و دیوانرا
تا بعضی اندر دریا کوهها بردند بزرگ و خرد چندانکه بنا کردند بنیادان قرار نمیگرفت سلیمان

اندوهگین شد آصف برخیا را گفت چه باید کرد تا این بنا قرار گیرد هم چنان تا نوبتی دیو بسید پیش
سلیمان کهانی آوردند دریا را الماس میبریدند و بکار میبردند تا خانه تمام شد دیو بحواهر دندوسیم ان
خانه را آراسته کرد ابلیس چنانکه نمای ملوک جهان در ان خانه جمع کردند تا سلیمان زنده بود کس را
بحال آن نبود که ضد آن خانه کند چون سلیمان از آن فارغ شد مردمان را جمع کرد بمهمانی و دیو بیاورانید بگو
و بر در خانه نهاد چون خلق بخوردند سلیمان شکر حق بجا آورد و عرض کرد تا بار خدایا پنج چیز از حضرت
تو سوال دارم یکی آنکه از گناه کاران بدگناهش را عفو کنی دیگر بیمار ابدی صحتش دهی و اگر حاجت صندلی
در ابد حاجتش را روا کنی و اگر کسی تا بان خواهد تا ران رحمت کرامت فرمائی و اگر وام دار بیاید وامش
را ادا کنی و نشان داد که این قرابه را از من ببندری چون سلیمان این دعا را تمام کرد اثنی از هوا بو
مثال عباری بزرگ آمد نوزده بند آنقرابه را بهمه را تمام برداشت و نابدید شد **قصهٔ بئر معطله**
و اینجا ابلیس لعین کرد چنین کو بندگرد. پیل الکی بود کافر تا بسیار عظیم و او را وزیری بود مسلمان
و بنیک خواه و چهل هزار مرد را از خود داشت روزی مبنا او و مبنا قوم او بجای مهرفت دان دو دیو
خشم کرفت و تا بر بان خود دوی در بیابان نهاد و مهرفت بمقامی رسید خاک و هوای ان خوش بود
اینجا فرود آمدند و هر یک بنزدیک خود چاهی بکندند دو ان زمین باب نزدیک بود زود اب برآمد
اینجا مقام کردند و خانها ساختند و قصرها برآوردند چنانکه شهری شد بعضی کو بندگرد آبچاهها
کرکنده بودند شور بود مردی ابرشناس اینجا رسید ایشان را اعلم کردند و این سند چاهی
بکندند با بان خوش تا شد هم چنان کردند اب بسرد و خوش کوار برآمد و بسر از چاه کوشکی و خشتهای
زرین و نقره اکین بکار بردند و کوشکی چنان کرد او را چهل هزار دیو بود تا هر کس از ان دامدی اب برآورد
و همواره شکر میکردند چندانکه ابلیس میکوشید ایشان را از راه نمیتوانست برد تا روزی بر شهر کند
پیری بیامد و خویشتن را بدیوانگی ساخت و زبر بفرمود تا او را بند کردند و بزندان فرستادند ابلیس در آن
زندان عبادت میکرد چون روزی چند برآمد و زبر گفت پیر بسیار تا هیچ میدانند یا نه سوالها پرسیدند جواب
گفتند عالم است و گفتند دیوانه است و گفت شوهر مهرو بسفر میرود و مدتی مقام ایشان باشد و با شان
که زنان با یکدیگر بخفتند و خویش را بر یکدیگر بمالند گفت روا باشد زنان چنان کردند خواهر پیغمبر

قصهٔ شهر سبا و خراب شدن او

با ایشان فرستاد و گویند فحا مرنام بود سیبا مانع تا ترا ازان منع کرد که این رود با سبا نشاید گفتند ما از عاد پرسیدیم درخت چنین فرموده است فحا مر گفت که این نعمت که حق تعالی شما را داده است شما را و قول او بیرون برود گفتند ای چاه را ناکنده ایم و با ظاهر کرده چه خواهد بود جبرئیل بیامد و ایشان را بالکد زد و بقعر زمین فرو برفت و آب از جای بجست بیامد بلیس بیامد و گفت خواهید که من شما را بیشتر خداوند برسانم تا او را ببینید و عبادت کنید گفتند خواهیم در بیابان تختی بنهاد و بیاراست و دیوی را بدان جا نشاند و دیوان چند بگرد پیش او بایستاند بلیس بیامد و بفرمود تا بجایی بر بودند چون ان تخت پیش او بزمین بنهادند سجده کردند چون در نشستند تخت در هوا رفته بود ندا بلیس گفت فرمان ایستد که شما این را بپرستید بت پرستیدن آغاز کردند و فحا مر ایشان را گفت عذاب خدا خواهد آمد تو بر کنید نکردند ملک ایشان را گفت بپرو کمان بر بند و هر کس که بیاید او را بزن بزنید چون وقت در آمد جبرئیل بیامد و بپرید و بضرب ملک و هم حشم تمامی بر زمین فرو برد و همگی هلاک شدند

قصهٔ شهر سبا و خراب شدن او

قال الله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة و این سبا شهری بود خرم و آب و ان و در حنان دیبا و شهری پر نعمت و در بستان بود که تماشا گاه ایشان بود کرد اگرد آب ساخته بودند بفرمان دوده که چهل فرسنگ آب بیرون بیامدی مگر ایشان خواستند آب زیاده کردن تنگ و خواستند که کرد تنگ و چندان نعمت بود که صفت نتوان کرد ناسپاسی کردند و بزبان شکر کردند تا بدیشان زوال آمد بعضی گویند که دوازده شهر بود هم خرم و نعمتها سبا خدا تعالی دوازده پیغمبر فرستاده بود هر شهر را یکی چون بیامدند ایشان را دعوت کردند و بخدا خواندند و ایشان را پند دادند که خدا تعالی خود را روزی شما کرد اینند تو را نعم کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة و رب غفور گفتند ما را خدا چیزها داده که تو نمی بینی شهرها پر نعمت خرم و خوش که بشما داده نمی شنیدند و رو میکردانیدند تا بر ایشان زوال آمد چنانکه فرمود فارسلنا علیهم سیل العرم بعضی گفتند که نام سد است چون خدا خواست که خراب کند موشان را فرمان داد تا آمدند و اخراب کردند و سیلی عظیم بیامد و شهر او فتاد و ایخ مر مانده بود می گفتند اگر خدا این نعمتها را بما دهد و سیل باز ایستد نوشکر کنیم و ایمان آریم و خدا را چنان بپرستیم که هیچ کس نپرستیده باشد آنگاه خود نعمتها ایشان را باز

قصهٔ جرجیس پیغمبر

داد و سبل با بستان جهانا خرم شد چون رام بدبدا مد خدا ایشان را بفرمود تا کشتار کردند و بتان را بکردند و در راهها که میرفتند چندان نعمت بودی که احتیاج بتوشه برداشتن نبودی گفتند ربنا باعد بین اسفارنا و ظلموا انفسهم الایة گفتند دور کردان سفر ما را و ظلم کردند بر تنها ی خویش بدا یخر گفتند ما از خدا در خواستند ایشان را حدیث کردا یندیم و علامت تا پراکنده کردید نه هر گروه بکردار عالم بجای قصهٔ جرجیس ع جرجیس را روز سه شنبه بکشتند ملکی که نام او دقیانوس بود چنین آورده اند که هفتاد مرتبه ربان جرجیس را بکشت و خداوند او را زنده کرد ایندی و ملک ربان بت پرست بود و قبل از عیسی بچندین سال روی بزایبرون آورد ندبدروکوه مرصع کرده و بمشک و عنبر خوشبو کرده پیش ان بت آتش عظیم برافروخته بود چنانکه بهابت آتش بزرگ مردمان از نشهر جمع کشتند و گفتند ای جرجیس هر که بر تو سجده کردی ترا کردی و هر کس نکردی در آتش اندا خنی جرجیس گفت بر اخدای نشاید گفت تا بر جیس را اثر نعمت دی بر تو ظاهر نیست هم چنانکه این نعمت بر تو ظاهر نیست از جرجیس گفت این نعمت فانی گردد و نعمت بهشت باقی میماند تا بان بفرمود جرجیس را بردار کردند و سه کس بستدند بروی صبر بخشند و بشمار اهنین گوشت و پوست از وی میکندند تا استخوانهای وی همه ظاهر گشتند بروی صبر بخشند و بشمار اهنین گوشت و پوست از وی میکندند تا استخوانهای وی همه ظاهر گشتند سوخته میگفت الله خدا او را بصورت نیکو ظاهر کرد ایندا و از داد که ایکاش بگو لا الا الله الا الله پس انها تعو بگفتنا دیگر بیاوردند و برادران نهادند و آتش در زیر ان میکردند حق تعالی چشم ابر بر دوانند بلبل بدبدا و در چنانکه ترا از ان هیچ نعمت نبود و از انجا بسلامت بیرون آمد پس انها تعو کافر جرجیس را عذاب دردناک میکرد و جرجیس گفت خدا چنین بزرگست که اسمانرا معلق بدارد و هم چنین زمین را بر روی آب بنگاه بدارد لکن عذاب خدا را دفع نتوان کردن ملک بتان بترسید که مبادا خلق بروی بشورند و ملک بروی بشاه شود بفرمود و برابن ذان بردند و بچهار میخ او را مبتلا کردند و ستونی بود چهل مرد آنرا اوردند و بر شکم او نهادند هم چنان می بود تا شبی در آمد حق تعالی فرشته فرستاد تا او را ازان محنت برهانند و طعام و شراب بنهاد و او را بشادان کرد تو در بلا خواهی تو را خوش شهید خواهی شد فرشته چون پیغام بر سانید جرجیس بیامد ملک را دید نشسته گفت بگو لا الا الله تا بان گفت تو را کبر بیرون آورد گفت خدا زمین و اسمان هم چنان او را عذاب میکردند تا روزی پیره زنی پیش وی آمد و گفت یا رسول الله کاکی دارم

قصهٔ جرجیس

را معیشت از آن بود اکنون انکار و بمرد و نا کس تا حدا او را زنده کرد اند جرجیس گفت سخن انها کاذب و بنا
بنا و رد عصای من بزن و بگو تو را باذن الله گفت یا رسول الله چند وقت است که مرده است از وی هیچ نا نده
است گفت انچه مانده است جمع کن و با استخوانها قرار ده تا قالب جان یابد پیغمبر زنده دفت و انکار و بیع بنا مکرر سر و دست
او هر یکی بر هم نهاد و عصا بر وی زد و گفت زنده شو با مر خدای عزوجل در حال برخواست یکی از مردم شهر بر او گذشت
بدل بسیار کشت و گفت قوم ما این همه عجایب بدید هنوز او را جادو میخوانند او مرک تواند از خود باز
داشت یا مرده زنده تواند کرد اشان انگفتند مر او را از راه برده است گفت مکر خدای او نموده است در ساعت
ایمان اورد چهار هزار مرد با نفاق او ایمان اورد ند پس ملک بان شهر لشکر فرستاد هر یکی را بنوعی بکشت بعد از ان جرجیس
ان ملک را بان پیش جرجیس بردند و گفت کر چنانچه راست میگوئی چهار کر سی در انجمن ملک نهاده است هر یکی از
چوبی و در وقت بکر خدای خویش بخوان کر ایزد کر سی با صل خویش در وقت کرد و با شاخ و برک بسیار شود تا
ما از ان بخوریم گفت ما ذلک علی الله بعزیز دعا کرد چهار کر سی بقدرت حضرت در وقت کرد بدانسان که خواسته
بودند همچنان بدید گفتند عظیم جادو یست پس ملک فرمود تا کاوی از مس بساختند بمانند ی وجرجیس را
در وی انداختند و در بر وی محبوس کردند و اتش بسیار بکردند حضرت یازده میخ سیاه بیاورید و بفرستاد تا بازان تا بدن کوفت
و دعا بر وی قرا عفریت پدید اشد و یکی چنانکه گوئی شب دامد حوتی عظیم بکابل را فرو نشاند تا کاه نصف ذراع
زمین از چنانکه بانک او را اهل شهر بشنیدند و از هول او بترسیدند در وی افتادند و جرجیس از ان میخا
بسلامت بیرون امد پیش ایشان دفت گفت بگویید لا الاه الا الله گفتند با جرجیس دین تو دین کور و زشت مردکان زبونست
ما را با دین تو سخنها است اکر ایشان را زنده کنی ما بتو ایمان اوریم گفت این بنزد ما خدای من اسان است بایستید
و کورها بمن نمایید کوورها بوی نمودند جرجیس دعا کرد حضرت چندین کس از زنده کردند پیری در ایشان
بود گفتند یا شیخ از وقت مرک تو تا این وقت چند باشد پیر گفت چهار صد سال ان بنزد مصنفند بود جرجیس را با
محبوس کردند بخانه پیره زنی بود و در ان خانه ستونی بود که سقف بخانه بدان ستون نهاده بود ند جرجیس دعا
کرد تا ستون شاخها بر اورد و بهوا بر شد و بیخ در زمین محکم کرد و بهوا کما بیش ظاهر کشت خوان پیره زن
از مدد را مدد و ان در خزانه بدید در حال ایمان اورد و پیری داشت لا و نا بیا پیش او رد کرد عاکر تا حق تعالی
و بر اصحت بیخشد او را پیش خود خواند و اب در هن در چشم وی مالید در حال بینا شد و باز در کوشش او رسید

قصهٔ جرجیس

شنوا شد پیره زن شاد شد چون جرجیس بفرمود تا ان خانه خراب کردند و فضلات کشیدند
بحال خویش باز شد انکاه بفرمود تا جرجیس را بیفکندند و بیمختها او را بر زمین زدند و خشت پس کردن
بیاوردند و کرانبار کردند و بر سر جرجیس میکردانیدند تا در زیر ان خورد شد پس بسوختند و خا
کسترش را بدریا ریختند چون انرا بخاوار شد ندا او ازی شنیدند که ای دریا بفرمان خدا بیم میفرمایم بدانکه ان
خاکستر را پاک نکاه دار که او را زنده خواهیم کرد بادی بر امد انخاکستر را از دریا بر دارد چنانکه
ایشان نکاه میکردند خداوند او را زنده کردانید پس باز کشت و جرجیس تو را با ما پاک کار باید کرد
کر تا جله بفرمان تو با شیم ملک بشنید و جرجیس را بخانه برد و گفت دیخ دیبا کشید جرجیس انروز تا شب بان
میکرد و زبور میخواند ما و از خوش و عبادت ملک انظر بانی در امد و عنایت ایزدی بر امد با فت انکاه
انکاه امده در قفا جرجیس با ستاد چون از نماز فارغ شد ایمان بر وی عرضه کرد زن ایمان اورد پس با
دا بغلغله در شهر افتاد کر جرجیس فریفته شد بمال مهر ودنا بزرا سجده کند آن پیره زن می امد و ان پسر
لال و زن و کودکی بر دوش کرفته چون جرجیس او را بدید بدو گفت با کودک بزبان فصیح گفت کر لبیک
یا رسول الله گفت در این بتخانه شو و این بتان را بمن بخوان کودک در شد هفتاد بتخانه بود ند بت عظیم
دید نام او ملون بر تخت نشانده گفت جرجیس شما را میخواند بتان همه نکونسار شدند و پس از انجا
بیرون امد و جرجیس را سجده کرد جرجیس پای بر زمین زد جمله بتان در زمین فرو شدند و زمین ملک پاک
بر کوشه بنام امده بود چون بتان بدید گفت یا قوم تو ایمان اورید بدانکه بتان بر زمین فرو شدند و بنا بد
کر شما بر زمین فرو شوید ملک گفت هفت تا است که اینمرد عالمیان را مدد کرده بل صبا باید هنوز ما نکرو بیده
ایم تو یکبت او را بکی ایمان اورد گفت این از شقاوت است که چندین علامات بدید ایمان نیاورد پس در بان
بفرمود تا او را بر دار کشیدند ان زن بر سر دار بخندید بدو جرجیس سر بر داشت و گفت ملکا تو
دانائی کر من چندین تا است که بر جفا ایشان صبر میکنم نه مرا شهادت دوزکن و عذاب خویش بشمار شما
کن و انکه ایمان اورده باشد در حفظ خویش بدار چون جرجیس از دعا فارغ شد ندائی از اسمان فرو امد
و عده و بر عزت کوفت چنانکه طپش بدو تن او رسید شمشیرها بر کشیدند و بر کمر جرجیس نهادند
و میزدند تا شهید شد بزاکه بدعا خواسته بود ملک ان شهر ایشان صبا باد نا هم هلاک کشتند

قصهٔ ذوالقرنین قوله تعالی ویسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا ان بهمان خوانند که قاف نامی از کوه است که محیط است بر جمله عالم و کوهها همه عروق اویند چون خدای تعالی خواهد که کوهی را بجنباند عرقی را بفرماید تا آن کوه را بجنباند و کوشهٔ جهان از بهر آن بنا شد که آفتاب بر اندیشه و بلند کوشه آنجا است که فرو شود و کوشهٔ جهان دیده بود از آنست ذوالقرنین گوید که ذوالقرنین کوهی بلند بود حتی از بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة او را اسکندر از بهران کوهی بلند که تولد ان باسکندریه بود و بعضی کوهی بلند که ذوالقرنین از بهران کوهی بلند که او دوسر داشت ابن عباس روایت کرده انکه او گفت اهل مکه چون بمحمد باور نیاوردند بر سبیل مدینه فرستادند پیش جهودان آمدند که کسی پیش ما ظاهر شده است و دعوی پیغمبری میکند و ما ندانیم که راست میگوید یا دروغ شما تورات خوانید و علم دانید تا ما را یاری کنید تا او را ملتزم گردانیم و کوهی از ان رسول که فرستادند ابو جهل بود جهودان از تورات سائل برگزیدند گفتند از وی پرسند یکی روح بود گفتند اگر جواب این شروع کند بدانند که دروغ میگوید و دیگر سخن در اصحاب کهف اگر بگوید بداند پیغمبر است و از حدیث ذوالقرنین بپرسید اگر بگوید بدانند که راست میگوید پس بنامدند نزد رسول و گفتند مسئله بپرسیم اگر جواب گوئی راست بتو ایمان آوریم رسول گفت بگو که خدای مرا گاه کند و الم نکفت تا زده روز جبرئیل بنامد کافران گفتند خدای محمد را فراموش کرده است چون رسول ان بشنید غمناک شد جبرئیل بنامد و زاد به بود بوقت زوال و گفت ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله الایه یعنی چون بگوئی که فردا این کار میکنم بگو ان شاء الله اگرچه وقتی کذشته باشد پس جبرئیل گفت یا رسول الله خدای میفرماید که چنین بیت که کافران میگویند من تو را فراموش نکرده ام غمکین مباش و سوکند یاد کرد والشمس والضحی والیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی پس گفت یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی بگو اینشر کانرا که روح بفرمان خدای ایشان است و این را صفت نتوان کرد چنانکه در توریة یاد کرده است و حدیث اصحاب کهف از کوه و حدیث ذوالقرنین از اینجا بگو انا مکنا له فی الارض واتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا از هر دو راه راندیم بروی زمین و هر دو که میراند مشرق تبع میکرد و مغرب حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما بمغرب بر زمانها بودند و بادای سبب ایمن زمانها چون عطنت و سلطنت او را بدیدند چون بیرون آمدند طاعت ملک ایشان او را مسلم شد حق تعالی گفت قلنا یا

ذوالقرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا حق تعالی گفت یا ذوالقرنین حکم تو بر خلق روا است اگر خواهی عذاب کن و اگر خواهی عفو کن ذوالقرنین انکه کافر است و مسلمان نشود او را بکشم و اما من آن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی هم در دنیا خوش باشد انکس که ایمان آورد و هم در اخرت بهشت جاوادان دریابد ابن عباس گوید که ذوالقرنین یکسال با همه سپاه او در مغرب بماند و اهل مغرب را بخدای میخواند هیچکس ایمان نیاورد مگر یکتن که او هم را بکشت و انکس را بنواخت و در حدیث ذوالقرنین حرفی است بعضی می گویند پادشاه بود بعضی گفته اند پیغمبر بود بدین معنی که خدای فرموده قلنا یا ذوالقرنین ایما عاست بگوئیم که ملک بود پیغمبر نبود گویند فرشته خدا با الهام بوده چنانکه مر موسی را و چنانکه الهام الی ام موسی الفصه خدای او را پادشاهی داد از مشرق تا مغرب بشهری برآمد دو در حصار او را در وی داشت لکن در نداشت گفت چکونه کنم پس کمند انداخت مردی سر در پی او شد خود را از ان سوی افکند هر چند بکمند فتند باد بنا مدند پس ذوالقرنین از انجا در بمشرق نهاد تا بمرز به رسید که در انجا شهرها بود و حکمان بودند در انشهرها بعنی از کشنی و زور و تنوالنی بردن پس چون آمدن ذوالقرنین بشنیدند کشتیها باد کرفتند پس بحیلت با نشهرها و آمدند مردمان بدیدند خشک و کبود کشته ذوالقرنین پرسید ایشان را کفتند غذا ما همچنین تباه شد پس ذوالقرنین را همانی کردند و خوان او استه کرده پیش او نهادند و خود دور شدند ذوالقرنین گفت چرا پیش نهادید و طعام نخورید سر پوش خوان برداشتند کاسها و طاسها از زر بود پر جواهر و یاقوت ذوالقرنین گفت اینرا که نتوانند خورد گفتند نتوان بهای امده این تو را مصفت و اینجا غذای ما مست تو انشا بداد ما چه میخوای ذوالقرنین ایشان را زرها کرد و بجانب هند و ستان رفت رسولی فرستاد سوی شاه هند و گفت بطاعت پیش اید که لشکر بسیار دارم و نخواهم جنانکنم که همه خراب شوید چون رسول انجا رسید و رسالت او بشنید شاه هند و زنکی فرستاد سوی ذوالقرنین چون او را بدید سر در پیش افکند انکشت در بینی کرد و باز بیرون آورد و از پیش ذوالقرنین بر فت فرمود که او را بجائی بکوفتند که رد حکم است خاصکیان ذوالقرنین او را سؤال کردند که حال چکونه بود که هیچ مار معلوم نبود ذوالقرنین گفت چون در امدم در اندیشه کردم و گفتم او را عقلی بنا شد سر در پیش افکندم او انکشت در بینی کرد یعنی در من جز و صلاح است ذوا

ذوالقرنین او را خزیزه و دوغرکاو فرستاد رسول سوی او رفت بازگشت و با خبر نهاد و باز فرستاد ذوالقرنین بفرمود تا آهن و
را در جایی بنهادند تا سیاه شد باز پیش رسول فرستاد رسول را نزل و روشن کرد بنهادند پس فرستاد و ران حال
بجهیدند و ذوالقرنین سوال کردند گفت خزیزه و دوغرکاو فرستادم یعنی دل تو پر حکمت است هم چنان
کردند که خزیزه پر دوغ او سوزند و باز فرستاد یعنی علم ما زیاده است تا سوزن را سیاه کردیم
یعنی علم شما روشنی ندارد و او را روشن کرد بنهاد و باز فرستاد یعنی علم ما بیشتر است چون گاه برامد رسول
مراجعت نکرد شاه هند رسول دیگر فرستاد که آن مرد رسول را بازفرستند که بقای مملکت و مدار من بر تو
است و تو با پسنگی دی کسی دیگر بنشناد و گر ذوالقرنین در انجا نه بود تا گاه صوتی بدید و آن صورت
پیش آمد بزرگ سبد چون بیرون آمد در تک وی متغیر شده بود رسول هند گفت ترا چه رسید باوی گفت
او روئی بداد دیگر باره با انجا نه رفت همان صورت را بدید بدانست خواست که پیش آید نتوانست چون
ذوالقرنین پیش آمد در تک بنکوتر شده بود رسول و برادر پدر شاه گفت این معالجه بغایت مفید بود اگر
معالجه منکری دی هم هلاک بودی بعد از آن ذوالقرنین روی بمشرق نهاد تا انجا رسید که آفتاب بر محل
قوله تعالی وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً و انجا مردمان بودند در میان دریا بدان شان
هیچ جا نبود که سیا بکنند نه درخت و نه خانه و نه طعام و شراب از شهرها دیگر آوردندی و انجا سرما
صعب بود و زنان و مردان همه جمع آمدندی چون آفتاب بکشتی گرم شدی سرما با فنی خدا بتعالی فرمود
و قد احطنا بما لدیه خبراً یعنی علم ما محیط بود پیش از ذوالقرنین مبدا نستیم کجا است حتی اذا بلغ
بین السدین یعنی الجبلین بجد مشرق دو کوه بلند است و در میان او دو کوه و وادی بزرگ است و راه گذار
و از این کوه تا بدان کوه هزار گز راه بود و در آن کوه مردمان حکیم و زاهد بودند قوله تعالی وجد
من دونهما قوماً لا یکادون یفقهون قولاً ایشان چون این شنیدند بدیدند عجب داشتند که هرگز
کسی این جا نرسیده بود بطاعت پیش آمدند و اسلام عرضه کردند و اسکندر ایشان را بنواخت و
علفها بنکو داد و در میان دو کوه فرود آمدند و بالای آن کوه عظیم بلند بود و در پس آن کوه خلقی
بودند بعدد و ایشان اولاد فرغر برادر بودند یاجوج و ماجوج از فرزندان یافث بن نوح پس
از طوفان اینجا افتادند و از ایشان نسل بسیار شد چنانکه از پشه هر یک چند بن هزار فرزند شد

صورت ایشان چون صورت دیو است و هم بر هنه باشند و هر وقت که بخواهند بلک گوش در زیر کنند
کنند و بلک گوش بر دو روی ایشان را نه خنک است و انجا ان دیبا باشد و هیچ دیبی ندارند و خدا
را نشناسند و پیش از دست بندند و ذوالقرنین در انوادی میامدند و فساد میکردند چون ذوالقرنین در
انوادی رسید مسلمانان را در لدار داد احوال یاجوج و ماجوج گفتند و قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین ان یا
جوج مفسدون فی الارض الایه گفتند اگر خراجی بدهیم منت ما و ایشان سدی بکن چنانکه سوی ما نتوانند
آمد ذوالقرنین گفت ما مکنی فیه ربی خیر انچه خدا داده است بهتر از مشرق تا مغرب بهتر است انما بخیر شما را
مدد دهید انگاه گفت فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردما یاری کنید تا من سدی کنم ایشان بشما
آنوقت زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین الی وظرا گفت پارها آهن بیاورید و در نهند و در میان
آن دو کوه بنهادند تا تمام برآوردند بعد از آن بفرمود تا پاتکها دوی یعنی بر رب بیاوردند و بنهادند پس
کورها بنهادند و بر آن آهن دگر میدمیدند تا کل احمر شد بهمه پکر میرفت تا یکپاره شدند و یاجوج
و ماجوج در پس این سد بماندند و مسلمانان از ایشان خلاص یافتند قوله تعم فوله تعم فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا گفت یاجوج و ماجوج از این سد بیرون نتوانند آمدن و این
نه بقوت بود بلکه رحمت حق بود که شما را برهانیدند قال هذا رحمة من ربی انگاه چون وعده خدا بیاید
باخر الزمان بیرون بتوانند آمد و بران کنند و هر چیر طعاما باشد همه را بخورند تا هیچ چیز نماند دردی
زمین و خلق بقحط و تنگی عظیم بیفتند پس اسرافیل را بفرماید تا صور در دمد بخشین در میان خلق
هم بمیرند او رده اند که هر روز یاجوج و ماجوج بنزدیک سد آیند و ایشان را الهی چنین بنا شد که
از آن بشکنند از بزبان میلیسند تا شب دیگر باز بنکوه رانچنان کرده باشند بفرمان او لا سبب آنکه از آن
نکوبند کرباتمام نرسند چون نشان در آن بینند یکی از فرزندان ایشان در آید مسلمان باشد او آنگاه
مشغول باشد بکوبد بسم الله الرحمن الرحیم چون شبانگاه شود کوبند با خود گوید بشکنم او کوبد تا چون
بام دیبا بیند و هم چنان مانده باشد او را بشکنند و بیرون آیند چنین کوبند که در دیوار آن کوه
دوازده فرسنگ سنگ پشت ان یکفرسنگ چون بیرون آیند مقدمهٔ ایشان و آخر ایشان بساحل دریا رسول صلعم
اصحاب کهف و ذی القرنین بگفت که مشرکان عرب هم در میان ندانند که چگونه راست گفت که نقاوت و

نقصان نداشت ابو جهل گفت که مشرکان عرب همه درمانند بگیاه و یکی موسی بود ما بدین
تو کافر بپس ذوالقرنین از انجا رو بمغرب نهاد چون روزگاری برامد علما را جمع کرد و گفت ره بمن
کتابی دیده اید جهت برای عمر دراز گفتند نه اما دو صبت ایم تا بدینم که خدا چشمهٔ ابی او بدان است بدو پس گفت
تاقت در تاریکی و ابان چشمه سفید تر از شیر است و سرد تر از یخ و شیرین تر از عسل و نرم تر از مسکه و خوشبوی
بوتر از مشک هر که یکشربت از ان خورد نمیرد تا از خدا نخواهد پس ذوالقرنین مصمم جستن ان شد کرد و
علما را گفت شما را بیاید امدن گفتند قطب نخواهیم ما بیم مبادا حالتی بیفتد که ما بتوانیم و زمین خراب شود
ذوالقرنین بعضی را با خود ببرد خضر را مقدم لشکر گردانید و هزار اسب سیاه بان باو داد و گفت پیش برو
و گفته بودند ان چهار پایان هیچ دیوک تر از ان سیاه بان نباشد که زاده نباشد پس خضر گفت اگر از لشکر جدا
مانیم چگینم کوهر شبچراغ داشت بدو داد و گفت هر وقت ان لشکر جدا مانی انکوهر را بر زمین نه تا
لشکر از عقب تو بیایند انگاه ذوالقرنین با چهار هزار مرد برنشست و قوت سه و ازده ساله بر کرفت و
پراکنده شدند ذوالقرنین راه کم کرد و انطرف چشمه بکسالهٔ راه بود با یکسوار از افتادی و خضر تنها
روان شد یکساله کم کرد از لشکر جدا ماند انکوهر را بر زمین نهاد تا می انجوالی روشن شد نظر کرد
همانجا چشمه بود فرود امد و غسل کرد و اب بخورد و خداوند را شکر کرد چون کوشه دیکر برفت دیکر
باز انکوهر را بر زمین نهاد لشکر براو کرد شد بعد از زمانی بیرون شد ذوالقرنین از زمانی مهمانی
میرفت تا بروشنی افتاد شما انجا مقام کنید تا من بروم تا شما از انجا چیزی بر بینم چون برفت کوشکی
ظاهر شد در انجا رفت هیچ ادمی ندید همه عنان بودند می امدند پیش ذوالقرنین و میکفتند بچه
کار امدی در این تاریکی تو پادشاه روشنائی نیستی ذوالقرنین گفت بطلب آب زندکانی امده ام
انکاه ذوالقرنین پیام کوشک برامد شخصی را بدانشاه و صورد دو هان نهاده در اشما مینکرد بدانا
ذوالقرنین گفت بطلب اب زندکانی امده ام تو پادشاه روشنائی نیستی بود که در تاریکی امده گفت بطلب اب
زندکانی امده ام تا روز کار دراز بطاعت خدا بتم بسر برم کوینده انشخص اسرافیل بود سنکی بوی داد تقبید
سر کرد بر و گفت تو را بیدار کردم در این علم پیدا نا بی ذوالقرنین باز کشت با لشکر خویش در تاریکی
میراند چهار پائی در قفا سنک صیقل شده لغمان حکیم گفت هر که از این بردارد چون بروشنائی رسد

پشیمان کردد ذوالقرنین کس هم که برنداشت پشیمان کردد بعضی برداشتند و بعضی برنداشتند چون بروشنائی
رسیدند همه را با یاقوت احمر دیدند و لعل و زبرجد اکس که برداشته بود پشیمان بود که چرا برنداشتیم
لعل از ذوالقرنین از علما پرسید که در این سنک چه حکمت است و از این چه علم حاصل معلوم بشود
کفتند او را بیاید کشید چون انسنک را در ترازو نهادند و مثل ان سنک دیکر دیله ترازو سنک ذوا
القرنین زیاده امد خضر کفت انسنک را بیرون کنید بیرون کردند مشتی خاک در ان پله ریختند تا
انسنک برامد کفتند ذوالقرنین چه حکمت است خضر کفت معنی انسنک حرص تمام تو از مشرق تا مغرب جمله
زاد تو سیر نشد همچنان باید لشکر را بهمه ملک سیر کنند ذوالقرنین چون این سخن بشنید بکریست لشکر
را اذن داد و خود بنشست و بطاعت مشغول کشت چون نزدیک وفات رسید کوینده صدا شنید بیاران
رسیدند انشب که وفات یافته است **قصهٔ خضر و الیاس** چنین کویند که او را خضر از
برای او کویند که در زمین خشک تشنه سبز شد و بیخ خواند ندی او را از دریای علم و دانش که خدا
او را داده بود تا علما خضر و الیاس را طلب دارند و روز قیامت همچنان از بهر انکار نکنند
خورند و الیاس در دریاها است تا در ماندکان را یاری کند و کشتیبان اسلام است بیرد و خضر در بیابانها
و کوهها است تا راه نماید کمراهان را چون شب دیجور باشد انجا که رسد یا جوج و ماجوج است تا درون
خدا مشغول باشد و بعضی کفته اند که ایشان را بهو میکه پرستیده بودند برسولی فرستادند ایشان را بخدا
خوانند و انقوم بیشتر دشمنی و زیان ایشان با یشان بجنکند و ایشان را بر سیدند تکه خواندند کفته
نعم اند عون بعل و ند دون احسن الخالقین و کویند در انشهر ملکی بود بتی داشت نام او بعل خلق فرمود
تا او را سجده میکردند الیاس را سر ایدیشان فرستاد بدین موسی میخواند نمیپذیرفتند و قصد جکر او کردند
بعضی کویند نام زنی بود خوشخو و در او نوفل پسر بکوتای و میزوند و او را سجده کردند ای بکوتای دوی
او تا انکاه که الیاس بیامد و ایشان را بازنیداشت و بخدا میخواند و ملک انشهر ایمان اورد و عامهٔ خلق ایمان
نیاوردند ملک الیاس را کرامت کرد و بنکو میداشت چندسال برامد ملک پشیمان شد و از دین برکشت و
خضر و الیاس از شهر بیرون رفتند و دعا کردند که بار خدایا مینح زمین را بفرمان تا ار خدا دعا ایشان را اجابت
کرد اثنا بیمنح اشارت کردند که باران مده و بنان بیرنه بمن مروی مدتی در بیابان ماندند

بنات از زمین دو بید خط ظاهر شد ایشان در ماندند بعد از ان بجاهدهٔ دیبا پیران گفتند پیش
خضر و الیاس رویم و عهد خواهیم تا شد که این بلا دفع شود پیش ایشان رفتند و عهد خواستند و خضر
گفت ایمان آرید که عهد خواستن ایمان است گفتند ما بخوبی ملک ایمان نتوانیم آورد دن پیران اینجا
هلاک شدند و خضر و الیاس بشهر آمدند بخانهٔ پیره زنی و از ان پیره زن طعام خواستند پیره زن
گفت کاشکی طعام بودی چندروز است که ملک این زمین طعام نمی نابید تا ما دا چه رسد خضر گفت
هیچ سبوس داری طلب کرد گفت بابت پیش خضر آورد خضر از ابدست مبارک بمالید و در بچه آگرد
تا خروادی آرد شد پیره زن را گفت خمیر کن و آتش در تنور انداز گفت تنور تافته است گفت
که ملک سرهنگان چندروز است که طعام نمی نابند و عامهٔ خلق نوان دانست که چگونه نانباشند
خضر گفت اندیشه مدار و آتش کن چون آتش کرد بوی نان ظاهر شد در خانه بگرفت ملک بسیه ملک
خود آمد و خلق انبوه جمع آمدند ملک و حشم در پای او افتادند و عذر خواستند و مسلمان شدند
پس خضر دعا کرده خدا ایشان را باران فرستاد و زمین نبات بیرون آورد و در همه جهان نعمت گشت بعضی
گفتند که خضر و الیاس تا هم زنده اند تا قیامت و گویند در بنی اسرائیل و خلیفه الیاس بود بدانقوم
خدا و پرافرستاد تا خلق را دعوت میکرد و پند میداد و دراز و نکار اکثر علما بودند انکرده عالمان
بد و ایمان آوردند و بگران بهیچ وجه پند نگرفتند چنانکه علما میگفتند فائده نداشت تا خدا تعالی
بد بشان کاشتن شوی ایشان در ان زمت چهارصد تن ایمان ندادند تا خدا پیغمبری برایشان فرستاد
نام او اشموئیل چون پیغام بگذارد و ایشان را بخداد عوت کرد و دین باداده کردند و خدا موسی را
خلاصه داد و از دست ظالمان خلاصی یافتند **قصهٔ اصحاب کهف** قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب
الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا و اصل این قصه ان بود که دقیانوس دار و گر خبر دادند که ان فلان ندکه
پادشاهی مقتدر و لایت تو گرده سپاه جمع کرده و لشکر بسیار ساخته با انتظام روی بدان پادشاه نهاد
و او را منهزم کرد هر چه داشتند گرفتند و شش پسر او را دستگیر کردند و ملک دقیانوس این پسران را
دوست میداشت هر یکرا بکاری و منصبی معین کرده بودند اصحاب کهف ایشان بودند از جمله یکی از خواص
ملک بود و دقیانوس مزبور و خیم بود چنانچه بوقت حاجت اگر خواستی خود را پاک کنی نتوانستی ان پسران

میفرمود و ان از غایت کراهت میداشت و صبر میکرد و گر نه ایشان را ستاده بود و فرصت نگاه میداشت
تا روزی هر شش برادر بگرد یکدیگر نشستند بعضی گویند سبب گرد نشستن ایشان ان بود که دقیانوس دعوت خدائی
میکرد روزی بوقت قضا حاجت این پسر حاضر نبود تا وقت حضور او را بساست کرد غلام گفت شبکه
دعوی خدائی کند بدین گونه حاجت مند نباشد چون این سخن بگفت امد پیشه کرد و تا خود گفت تا بدین
بدین آسمان و زمین خدائی باشد پاکان همه عیبها ما را داهد اند هد از شر این ظالم ملعون برهانند
شب در امد گفتند تا بهم بگرگه شک نیست که او خدا نیست و خدا بشر او گرفتار شده ایم برویم چنانکه تا بامد
بپرو نامدند و باک سگی بود که خدمت ایشان کردی در پی ایشان برفت چنانکه حق تعالی خبر میدهد
و بهولون سبعة و ثامنهم کلبهم یعنی ایشان هفت کس بودند و هشتم ایشان سگ بود و درست
است که ایشان سه برادر بودند بگر را نام مرنخا و دیگری تملخا و سیم مکسلمنا هر سه اندیشه کردند
کردند از پیش دقیانوس اند بشه کردند که هیچ وقت که بهتر از کوی زدن نباشد هر سه ایشان بکوی
زدن مشغول شدند و این پسران بنکو میزدند و ملک را خوش میامد ایشان را استعداد کرده بودند تا روز
کوی زدن امد دقیانوس و حشم بصحرا شدند و کوی میدان در انداختند ملک پسر کوی زدن را
میدان پرون برد ملک را خوش امد و گفت او را بیاورید تا خلعت دهم پسران گفتند خلعت او
مرا بچه کار اید چوگند بکوی کوی نزد و برادران او را دریی او دوانیدند که را اندیشتر ان بود که ایشان
بروند هفتصد مرد فرستاد تا بشکار رسیدند ساعتی فرو دامدند و جامهای خود را بدادند و خامهٔ شبانان
بستدند و روان شدند و بشتاب میرفتند تا بشبانان ملک رسیدند از ایشان پرسیدند که بگجا میروید
گفتند که نیز دیک الله میرویم شبانان گفتند که الله کیست گفتند که افرید کار ما و همه خلق آسمان و زمین
انشبانان را خوش امد گفت من نیز با شما بیایم گفتند بنک باشد شبانان نیز با ایشان میرفت چندانکه رسم
کردند که او را باز گردانند نتوانستند بزبان ضعیف گفت چرا مرا میزنید انکس را مطلبید که شما او را میطلبید
و من بدش او را شناخته ام مرا مزنید که من شما را بکار ایم ابانک نکنم و با پس ندارم شما را چون این سخن
از سگ شنیدند عجب داشتند و بگریستند و بگرستند و بقین ایشان زیاده شد و انگار اعزیز داشتند و نام ان
گفته اند قطمیر بود و زند بود چون بدغار رسیدند شبانان پیشتر رفتند و بگران بوا ژان میرفتند

وگویند که چون ایشان از پیش ملک برفتند حاجبان بطلب ایشان فرستادند چون حاجبان بایشان
رسیدند گفتند کجا میروید بدان حال گفتند حاجبان نزد ایشان برفتند و لرزه و بیم در نهاد ایشان
مر اباذن الله الآیة بغاری رسیدند لب بتاریخ و ادبیات مازده و خشته شده بودند در حال در خواب
و جان ایشان از تن مفارقت کرد چون ملک بدانست که ایشان برفتند خود برنشست و بیرون آمد
و تفحص میکرد و گفت جوانان هم چنین رفته اند براثر ایشان میروند تا بدین غار رسیدند و بچشم ایشان
چنان نمود که هیچ کس را بغار نبود تا ناگه بنود تا بدر غار خفته بودند و سبعه و
نه سگ بر آمد چنین گویند که چون آفتاب بر آمدی در دهن آن غار تافتی و چون فرو شدی از دهن
غار فرو شدی و ذلک ان الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم الآیة چون دور کار تمام شد ناگاه بیدار شدند
گفتند یکدیگر را چند خفته ایم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم گفتند یکروز و چون افتاب بر آمد بدند گفتند
مضیف و بعضی گفتند ایزد خداوند بداند خفته ایم قالوا ربکم اعلم بما لبثتم کرسنه شده بودند گفتند
ما را طعام باید که بخوریم تملیخا را گفتند تو دانا تری باید بشهر روی و طعام بیاوری و ایشان را چند
بود از دقیانوس و بشهر طاهر چون بشهر رسید حالها همه دیگر گونه دید و کردارهای نیکو کرفته پس
سیم بیرون آورد و بطباخ داد طباخ چون سیم دقیانوس دید گفت مکر گنج نافته مرا هم نصیبه والا
بملک گویم جوان گفت چنین مکو ما مردمانی بودیم که از این شهر رفتیم بکوه و در غار بخفتیم چون بر خواستیم
بودیم من آمده ام که ایشان را طعام برم اینجا چه حدیث کنی است چون طباخ این سخن ازو بشنید و برایش پادشاه
از احوال پرسیدند هیچ نگفت بود بگفت ملک را عجب آمد پس جوان را بر خواست و گفت پادشاه ما این قصه خواند
حکایت ایشان پیش ملک بگفت ملک بر خواست و بانجا رفت چون بغار رسید تملیخا گفت شما اینجا باشید تا من
ایشان را خبر دهم که دقیانوس مرده و اینملک مسلمانست تا نترسند چون بدر غار رفت و خبر ایشان بگفت
گفتند ما را با ایشان کاری نیست و از اینجا بیرون نخواهیم رفت و دعا کردند که بارخدایا ما را از شر مخلوقات
نگاه دار که ما جز تو کسی نخواهیم زفت و دعا کردند پس حق تعالی دیگرباره خواب بر ایشان کماشت هم چنانکه
اول بودند بخفتند و تا قیامت بیدار نشوند تا قیامت وان پنج کس بیدار شده بودند چون دیدند که ایشان بخفتند
بخفت ملک چندانکه بایشان هیچ کس نیامد و از هیبت ایشان کس در اندرون غار نرفت پس ملک فرمود تا بر

غار در باطن بنا ساختند و جایگاهی بود که هر که در اینجا دعا کردی اجابت شدی و اگر بیمار آمدی و خود در اینجا
ما البته بهتر شدی و قوله تعالی وقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم الآیة و این خبر منتشر شد باطراف عالم
لیپنا اگر از هر جانب بزیارت آمدندی و چون عیسی بن مریم رسالت آمد قصهٔ ایشان با بنی اسرائیل بگفت
که حق تعالی ایشان را زنده کرد اینده تا خلق بدانند که بعث حق خواهد بود و این احوال قیامت در ایشان ظاهر شود
و این حقیقت دارد و این قصه در توریة و انجیل همست چنانکه در قرآن یاد کرده و در عدد ایشان کسی سخن
نکرده است از علمای تفسیر و اخبار که در اصحاب کهف هفتن بودند و هشتم ایشان سگ است و اختلاف
از آن حق تعالی بیان فرموده است قوله تعالی سیقولون ثلاثة رابعهم کلبهم الی آخر این حکایت از انجیل نقل کرده اند
که مشرکان عرب گفته بودند و ما موخته بودند بر غلط بودند و هی گفتند سه تن بودند چهارم ایشان
سگ ایشان بود خدایتعالی فرمود بگو ایشان چند تن بودند قل ربی اعلم بعدتهم
ما یعلمهم الا قلیل و از عدد ایشان کس ندانند مگر اندک کسی که من ایشان را علم دادم ابن عباس میگوید انا
از آن اندکم خدایتعالی باستثنا اصحاب کهف نشان داد بدلیل آنکه هفت کس بودند و هشتم اصحاب سگ بود
قوله تعالی و ثامنهم کلبهم بعضی گویند که ایشان از روم بودند حق تعالی ایشان را هدایت بخشید از عبادت
بتان بیزار شدند و بدانکوه رفتند و شکار میکردند و هر یکی از ایشان عبادت خاص داشت یکی نماز میکرد
یکی روزه میداشت و ایشان عدد ایشان را نگاه میداشت و هیچ کس از ایشان از هیبت دیگران نتوانستی رفت
چنانچه حق تعالی رسول را خبر داد لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا گفت اگر تو ایشان را
بدیدگان هیبت ایشان بگریختی **قصهٔ زکریا** قوله تعالی و زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا تا
تدریی فردا و انت خیر الوارثین از فرزندان داود بود مدت ایشان سیصد سال و هفت سال بود خدایتعالی
را بر سخن و ثنا ایشان بعث توبه کار کردی و صد و پانزده سال عمر وی بود چون عمرش بچهل سال رسید
رسالت نافت چون هفتاد رسید بشارت بیحیی ایشان و زکریا داد در قرآن محلی از یک یاد و سوگند یاد کرد
قوله تعالی کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا گاه حق تعالی صفت یاد کرده که زکریا بنده موحد
و مستوجب رحمت است بدل عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا و این چنان بود که دعا کرد و در سجده خدای را بخواند پنهان چنانکه
کس نشنود و گفت رب انی وهن العظم منی و اشتعل الراس شیبا گفت بار خدایا پیر و ضعیف و سفید موی

مرا خاطر شاد کن من غافل را بفضل رحمت خویش مرا فرزندی صالح حقتعالی دعای ترا اجابت کرد حقتعالی بعد از چهل و زنش بارکرفت و بعد از نه ماهی دو دختر جوامرد زکریا بیست و هفت سال بزیست پس بهودان قصد وی کردند که وی را بکشند بکریخت از پیش وی برفتند و درمیان درختی شد چنانکه صفت ان نوشته اند والله اعلم

قصهٔ یحیی بن زکریا ع

قال الله تعالی و زکریا ع کل من الصالحین چون حق تعالی زکریا را فرزندی نجشید او را در قرآن سید خواند الله قوله تعالی و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین سید است بعلم و عبادت و حصور یعنی در حصانت کرده شده از همه معصیتها کناه نکرده باشد و دیکر معنی حصور است که در عبادت تو منی نافته بود و صوله هم بود چنانکه خدای فرموده یا یحیی خذ الکتاب بقوة یحیی را فرزندی بنی اسرائیل بود او را در کودکی علم داد اما کتابش توریة بود چنین کویند که چهل سال توریة بنی اسرائیل بود و

واه از جکرد او رد و گفت ای ریغاد دیغ گر چیر بود که من کردم پس کریان کریان آمد و شتابان تد صوصعه
باز رفت زمستان بود پوستها الوان بدل پیش مریم نهاد و او بعبادت مشغول و وی بحراب نهاده ذکریا چون
ان کرامت دید شاد شد و صبر کرد تا مریم از عبادت فارغ شد گفت تا مریم کسر اد این خانه نزد تو چیست این
میوها از کجا است قال هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب این نعمتها مر خدا را است و این
سخن بدا معنی گفت که این میوها از بهشت آورده بودند و نعمت بی حساب نثار شد انکاه او را دشوار آمد ان الله اصطفاک
وطهرک و اصطفیک علی نساء العالمین گفت مریم را برگزیدم و از عیبها پاک کردم و بر او بر همه زنان عالم بر
گزیدم از بهر انکه در از ونکار از وی تا کیزه تر نبود این کتاب خواص مریم است تا مریم اقنتی لربک الایه و گفت با
مریم عبادت کن و در رکوع کن و سجود چنانچه سجاد ان و راکعان کنند چون مریم چهارده شد او را حیض بدید
امد از مسجد بیرون خواست رفت باب بهاد بچشمه کر او را عن الصلوة خوانند و غسل کرد چون بر خواست و
قصد کرد که جامه در پوشد از اندرون پرده پیری بدید بر سید گفت میاد اکه قصد من کند قال انی اعوذ
بالرحمن منک ان کنت تقیا پناه اورده ام بخدای رحمن تا شر تو را از من نکاه دارد اکر تو مرد پرهیز کاری و الله
مر جبرئیل بود. قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا گفت رسولم از خدا تا بدهم تو را فرزند
پاکیزه و راست کو بفرمان خدا گفتم چون مریم این حدیث بشنید گفت مرا چکونه پسر بود که هیچ ادمی من
نرسیده است و من دختر مادر کجا باشد این فرزند قال کذلک قال ربک هو علی هین و لنجعله ایة للناس
الایه جبرئیل گفت است میکوئی هیچ ادمی بتو نرسیده او لیکن این نزد خدا اسان است کریو ابی
مرد فرزند دهد او را پیغمبر کرداند و مر مان بجبرئیل املک ان اماننه کریش تو است مریم را تسلیم کن و ای
امانت عطسه ادم بود در انوقت که روح بقالب او دمیدند و او را عطسه داد کفت الحمد لله خدا او را بجبرئیل
سپرد تا در این وقت فرمان امد که مریم را بکریبان در پیراهن مریم دمید و بعضی کفتند از دهان
وی چون از امانت مریم را بسپرد بکمانه باز امد و بعبادت مشغول شد مدت این اندیشه بود که درد زه ان پسر
کس بدین نوع نبوده است که مرا پیش امده است بی کناه رسوا شوم و فضیحت باشد او را دده اند که هشتماه
بود جوانه امد چون بنی اسرائیل جزا یافتند و بر املامت کردند و وی هیچ سخن نکفت چون وقت وضع حمل شد
روی از شهر بیابان نهاد و میکفت کاشکی مرا موت میبود تا مرا این عار و ملامت نبود چون بشکاف

کوهی رسید با خود اندیشه میکرد تا طعامی بود که خشک نبود و مریم پرهیز کند درخت خرما دید بر
محنت میکشید و درد زایمان بی اندازه یافت کرکاشکی هرا کشته بودی و بودی خلق فراموش کشتمی تا این حال بر ما
مدحا الفرزند از وی در وجود امد درخت سبز شد و خرمای تازه بار اورد و جوی اب روان شد مریم
بدید امد و خدا خود را از بهشت فرستاد تا کار او بر اصر کردند تا ان فرزند بزرکی کند و مریم را نکهدارد
فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا ندا امد که با مریم نکاه کن کدورتی پیش اید
مدار چون مریم بر فرزند چون ماه شب چهارده بدید شاد شد عیسی او را دادکر با مادر کریه نیست کفتند
کند که چشم بتو روشن بود که چون من فرزندی دارم مادر را شوق بیفزود عجب داشت چون زنا حرام
شد کر سند بود او را می شنید که با مریم از بالای سر او خرما تازه است درخت را بجنبان تا خرما بر ریزد
مریم مناجات کرد و کفت بار خدایا در ان وقت که پیش ذکریا بودم بر هیچ من دقیقی نرسانیدند امد که با مریم
در انوقت چیزی بود در دل تو چیزی بنود چون دلت بفرزند نا مایل شد حاجت شد هزل تقم و هزی
الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم را بنیل خرمای تر درخت بجنبان تا فرو ریزد بیاشام چشم
او را و ان فکلی واشربی و قری عینا گفت بخور و می باش و چشم بفرزند خویش روشن دار شفی چون بنی
اسرائیل زنا بوی نهادند و بر املامت میکردند و میکفتند این فرزند نا از کجا اورد مریم فرمود تا مر ورا
بزبان روزه ام تا هیچ کس سخن نکوید فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا چون بنی اسرائیل
دیدند که هیچ جواب نمیدهد پرسیدند یا الحت هرون ما کان ابوک امرءسوء و ما کانت امک بغیا تا خواهر
هرون مریم کر نه در تو بکار بود و پدر تو هم بد بوده این عمل از مر تو کجا شده و بغایه پدر تو عابد و زاهد
بود او را اخت هرون میکفتند یعنی مریم عابد کشت بکودک کفت فاشارت الیه یعنی بر سیدند اشارت جواب بکو
قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا چکونه سخن کند با نفوسی یکی دو بچه سی نهاد و کفت با کودک تو کیستی
و پدر تو کیست پس در انوقت فرزند بخطاب زبان عیسی بر کشاد و کفت انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی
نبیا کا الایه کفت بدانید که من بنده خدایم خدا و بندکی پیغمبر کرداند بر شما مبارکم و شما را نماز و زکوة
و امر و نهی معلوم کرداند و با خلق نکوئی کنم و بر او الدین و نیکوئی کنم نا مادر و از جباران و متکبران مبارکم
و سلام و درود بر من از روز که زادم و از روز که بمیرم و از روز که از کور بر خیزم چون بنی اسرائیل ان بدیدند

مسخره میداشتند بدانستند که اینها میگفتند بر وی همچنان بود و بعد ازان بنی اسرائیل هر روز زمی شدند
پیش عیسی می نشستند و در طفلی از او بیندیشکر فتند و بعلم الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل و
رسولا الی بنی اسرائیل انی قد جئتکم بایة من ربکم انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر الایة حق تعالی
عیسیٰ را علم و حکمت الموخت حکما پیغمبر بود ند که پیوسته بدانها و اعلم اموخت و حکمت بکمی ادم و علم ادم
الاسما کلها و یکی عیسیٰ بن مریم بود از قال الحواریون یا عیسی مریم هل یستطیع ربک الایة تا مائدة من السماء تا عیسی تا بتوانیمان اوریم ازخدایتم بخواه که مائده از اسمان برای ما فرستد تا ما
ازان طعام خوریم عیسی گفت بترسید از خدا و ایمان اورید اگر شما از کرو بد کایند انیم انکه چیزی از خدا
طلب کنید که شما را چشم بدان روشن شود قالوا نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا الایة تا عیسی تا
بخدای تو ایمان اورده ایم و لیکن میخواهیم ازان طعام بخوریم و دلها ما ارام گیرد و بر راستی تو گواه
گواه باشیم پس گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و اخرنا و ایة منک وارزقنا و انت خیر الرازقین
خوانی فرستاد ما را تا شکر بتو پیغمبران کنند شتر و ما را یاد کنند و ایة منک وارزقنا و انت خیر الرازقین
و روزی ده ما را که تو بهترین روزی دهندگانی جبرئیل گوید که خدا وند ترا موداد می فرماید علیکم فمن یکفر
بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین تا عیسی خدا میفرماید من فرستم مائده را هر که نکرود او را عذابی کنم
که هرگز نکرده باشم کسی را ازجهانیان پس دران سخن بپوشیدند خواستند که نزدیک ایند چون بزمین
رسیدند ماهی بریان دیدند بر انبانده و پنج نان و انده رنعتها بود پس تمامیت بنی اسرائیل جمع امدند انگاه
عیسی گفت بخورید گفتند یا عیسی تا کن ما اسمانی زنده شود عیسی دعا کرد ماهی زنده شد عیسی گفت بخورید گفتند
مهر فرعون ماهی سهمناک بود هفتاد تن از هر یاران شدند بگرد اره عیسی دعا کرد و دعوت هیچ ناکرده بود بر تا
شدند گفت بخورید گفتند اول تو دست دراز کن عیسی ابتدا کرده بخورد و دوازده تن از بنی اسرائیل همراز او
رنعتها بخوردند تا نکس کرد و پشت بود تو انگر شد و انکه ریخته بود صحت یافت و انکه نابینا بود بینا شد
چون شب بخوردند تا صبح همچنان برقرار بود که هیچ کم نشده بود باز با سمان شد بقدرت حق تعالی تو انگران
چون مائده بدیدند باز کردند گفتند چرا ما از ان مائده نخوردیم و دوازده هزار مرد از آن نخوردند
بگلهه کردند باز تا مائده بقدرت حق تعالی چنانکه میل طبع ایشان بود هر گونه میخواستند چنان بود گو

نوش و اگر شهر بن بقدرت خدایتعالی و هر روز که خواستند بدان رسیدند مثل بهشت با هم چون
چرا عنبکه هزار دفعه خواموش کنند و باز خواهند دگر ندارد بچراغ هیچ گونه نشود هم چنان بود و
با چون عالمیکه هزار شاگرد را علم بیاموزد از علم او هیچ گونه نشود بنی اسرائیل چون نعمتهای بدیدند
بعضی مؤمن شدند و بعضی همچنان بودند شک اوردند تا بجائیکه رشک اوردند گوک شدند روز دیگر
و دزکوچها میرفتند و پلیدی میخوردند و انقوم که مؤمن شدند در شهر امدند و بطاعت مشغول شدند
وهم چنین کو بند که هفت کس بودند که مسخ کشتند یعنی از صورت ادمی بیرون رفتند بعد ازان عیسی گفت
بار خدایا اگر عذاب کنی بنده کان تو اند و اگر بیامرزی ایشان را فضل تو اند چون سر دو زبر امد انقوم که مسخ
شده بودند خوبرشدند چنین اورده اند که مریم عیسی را چون بدبکر میتوانست او را پیش معلم
برد که ای استاد علم بیاموز او را پیش معلم بزد معلم گفت بگو ابجد گفت بگو ابجد چیزی باشد گفت معنی ابجد چیزی باشد گفت بگو
عیسی گفت نگویم چیز یرا که معنی ان نگوئی تا او درس امد بعد ازان عیسی امد و گفت استاد را بمعلم هیچ وصیت
نکاه نداشت گفت چگونه گفت تو گفته بودی که او را ادب چیز اموز و اندکی بزن او را او مرا ادب بیاند و انگه
چیزی بیاموخت پس عیسی رو بمعلم کرد گفت صد ای ابجد چه چیز است گفت تو بگو عیسی گفت الف ابجد
الله است و با بقای وی و جیم جمال وی و دال دوام ملک وی چون عیسی این بگفت معلم از وی عجب بماند تا در
او را گفت او را اموختن نباید و مردمان نباید پیش او روند و چیز بیاموزند که او عالم است **قصهٔ**
نبوت حضرت عیسیٰ ع و اذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم عیسی چون
بهامد بنی اسرائیل را گفت من پیغمبر بشما ام از حقتعالی شما را اینی اورده ام انی قد جئتکم بایة من ربکم انی اخلق
گفتند بنی اسرائیل چه اینا اورده گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر گفت از گل صورت مرغی کنم و در دم
آن صورت مرغی شود پس بصورتی بکرد و در نظر ایشان بوی دمید بقدرت خدایتعالی مرغی شد طوطی
بپرید چون بنی اسرائیل ان بدیدند گفتند بگو چیز دگر گفت ابری الاکمه والابرص نا بینا مادرزاد را بینا
کنم و ابرص را علاج کنم و ایشان همه علامت پیغمبری مبنا شد و هر وقت خدایتعالی پیغمبر را بقومی فرستادی انخلق را
بچیزی گرامی کردی انقوم همچنان بودند که در وقت ابرهیم نمال نخر میکردند حق تعالی ابراهیم را الخلیل انقب
گرامی گردانید موسی را بزبان نا رسول الله مخصوص گردانید حقتعالی او را نصاحت گرامی فرمود تا نماز فصیح تر بخواند

کشتند و نیافتند علامت بدکرداری کفت مرده را زنده کرد انکفتند این دشمن عوبست هیچ
مردهٔ قدیم زنده نشود **مریم را زنده کردن عیسیٰ ع** او را دیده اند که مردم شما بدیشان را
کفتند او را زنده کردان او در کوهها بیت المقدس سوده بود ایشان رفتند عیسی کفت تا پسر ابن نوح در
حال کور شکافته شد و سنا بیرون آمد خالکان فرو او در میکردایند عیسیٰ کفت او را چرا هراسان و موت
سفید کشته کفت مرا کمان انکه قیامت است او از هول و ترس قیامت مویم سفید شد عیسی کفت خواهی که
زنده بمانی کفت اخر چه باشد کفت مرا نکفت نخواهم در جهان که دو هزار سالست که مرده ام در حال هم چنان
شد کفتند عبث از این بیزاری کفت هر چه در شب بخوریدم من شما را خبر دهم قوله تعم وانبئکم بما تاکلون
وما تدخرون فی بیوتکم تصدیق کنم توریت را و انچه در راست از حلال و حرام و کفت انفال از منها عودم و ایشان
بد بدند و قبول نکردند کفتند جادو است و قال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین **وفات**
عیسیٰ ع ساعت بود که در زمین میرفت و مادر عیسی طعام نخوردی مکر کیاه و کرکدی بدمشق نهاده بودند
مادر عیسی رفتن وی بدمشق از جهت کیاه بود تا بیچهٔ وی فوت نباید چون بیامد در انوادی وفات
یافت حوت نقم حوران فرستاد تا کفن بهشت آوردند و در حریر پیچیده بودند عیسی را در
بر تابوت چشم کرتابان ببیت المقدس آمد و قوم را بکرتابوت پند میداد تا روز پنجشنبه بر آمد و کفت تا فردا شنبه
منتظر موسی بود و توریت کتاب او بود اکنون هر دو منسوخ شد و روز یکشنبه منتظر ما است اکنون حکم
توریت را بکذارید و بحکم انجیل کار کنید و شریعت من کیرید بنی اسرائیل سخن این کودک بدامد کفتند
موسی را بیکبار بر کنار کرد کفتند او را بکشیم کسانی که ایمان داشتند کفتند نتوان کشتن بکشتن بچه
بشما چه رسید و چه مهر سد اکنون این اندیشه میکنید و از خدا بترسید و ایمان آورید نشنیدند زنی کفت
عیسی چه کس است با او کفتند که چنین و چنان میکوید چون این بشنید کفت طوبی لمن هو من حمانه عیسی
بشنید و کفت تا زن چنان کوید که کسی را قران بیاموزند و از حفظ قران خواندن کفت قران چیست کفتند
من هر کز نشنیده ام کفت قران کتاب پیغمبر اخر الزمان است که نام وی محمد است قوله تعم مبشرا برسول یاتی
من بعدی اسمه احمد عیسی کفت شما را بر سولی که پس از من خواهد بود نام او احمد و محمد و
طاهر و مطهر و بشیر و ندیر بیرون آید در اخر الزمان و امت او قران از حفظ بخوانند و بهیچ امت کتاب پیغمبر

خویش از حفظ نخوانند الا امت محمد ع چون خبر بجهودان رسید و ایشان را کفتند عیسی دین بدکرکونه
کرد پیغمبری در اخر الزمان خواهد بود و شریعت بدکرد چون این بشنیدند کفتند بعد از این او را باید کشتن
پیش از انکه فوت کرد و دین ما را منسوخ کند ملکی داشتند پیش او رفتند و حال با وی بکفتند کفت بیائید
تا با خانه رویم چون قصد کردند حواریان که خاصکان حضرت عیسی بودند کفتند ما را رسول الله ایشان نیز زنده
و ما اندکیم عیسی کفت نا ما هیچ نتوانند کرد شما ایمان انکاه دارید شما بر دین محمد باشید ایشان را این
وصیت بکرد و تا جواریین در خانه شد جهودان بیامدند حصار کردند تا عیسی را هلاک کنند جبرئیل
بیامد و عیسی را از سقف خانه بیرون برد و در بیت المعمور نشاند بصورت وی زشتکان شد چنانکه بطبع
و شرایع محتاج نشد و ملائکه جهودان بکیرد در خانه فرستاد نام او شبوع تا او را بکشد چون در خانه آمد
حوت نقم بر امثل صورت عیسی کردانیدند جهودان در خانه رفتند و شبوع را کرفتند و بردار کردند هر چند
فریاد میکرد که من شبوع فائده نداشت الجان از وی برامد چون نکاه کردند صورت مثل صورت
عیسی بود اما تنش شبوع بود و ما قتلوه و ما صلبوه ولکن شبه لهم کفتند اکر عیسی است شبوع کجا است
و اکر شبوع است عیسی کجا است چون بند نظر کردند شبوع بود جبار عالم جل جلاله مر مصطفی و
مرتضی را خبر داد که ملت پنجاه سال شبوع را نعمت دادم و او را قدر و منزلت بود و لکن سبب این بود که
او را فدای عیسی کنیم و دیکر فرعون امت چهار صد سال نعمت دادم و در پادشاهی او را نقد منزلت بود
و لکن سبب آن بود که او را فدای موسی کنیم دیکر چهار هزار سال فرمانی ها بیل را پرورید یم تا بوقت فرمانی
اسماعیل فدیه و اسماعیل خلاصی یافت هم چنین از برای بنده مؤمن نیز هفتاد سال دشمنان
کافران و جهود را از نعمت بنیاد ادم چون بلب دوزخ رسند ایشان را فدای مؤمنان کنیم و بدوزخ فرستیم
و مؤمنان را بجنات نعیم و بعضی کفتند در خانه عیسی کفت کیست جامه من بپوشد و بکند امروز و فردا در بهشت
ایدنا من شخصی جوانمرد او را قبول کرد او را بکشند عیسی با سمان چهارم رفت هم بان پیراهن است که از دنیا
برده است ان کهنه نشود تا انوقت که بدنیا اید چون بنا اید بدین محمد باشد و خلق را بدین محمد
دعوت کند و در انوقت خلق از دست دجال کریخته باشند و بیت المقدس رفته و قصد هلاک
و مردم از پادشاه باشند که عیسی فرود اید و در ان مسجد ربانی ان شخص را بکذارد چون فرود

قصهٔ کشتن یحیی علیه السلام

دجال که قوم را هلاک کند و جهان از ظلم تاریک شود و هر خلق را دعوت دین محمد باشد و یک کافر نباشد
و چنان شود که از عدل گرگ و میش با یکدیگر آب خورند و با یکدیگر بازی کنند و بعد از آن او نیز نابود شود
کنند بهشت و دوزخ آفریده شده و او را در خطیره مصطفی دفن کنند بعد از آن چون جهودان
بار خویش و بستگان خویش را کشتند بطلب عیسی رفتند تا نام نکاه وی رفتند و میگفتند ما او را کشتیم
و هنوز در شکنند **قصهٔ کشتن یحیی علیه السلام** قال الله تعالی واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها کوبند
المرسلون یاد کن ای محمد ایشان را بمثل اهل قریه که رسولان ما بدیشان آمدند و ایشان را بخدای
این شهر ملکی بت پرست بود و بار عبث حق تعالی سه پیغمبر را بایشان فرستاد و هر سه را بنا مدند و دعوت
کردند و پیغام حق بساختند نشنودند و چنین گویند که این سه پیغمبر از ان شهر بودند و بعضی گفتند از
از خاصه کان عیسی بودند و قوله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما الایه یکبار ما پیوسته دعوت میکردند
و ایشان را بخدای بنا آوردند و گفتند ما بنا را هلاک نابد کرد روزی جمع شدند که ایشان را هلاک کنند
حبیب نجار حاضر بود مردی پارسا و عزب بود چنانکه هر کسب صدقه داری و گویند دانشا بار
بنا مدند محط شد ایشان گفتند از شومی پیغمبرانست قالوا انا تطیرنا بکم الایه از شومی شما که پیوسته
اگر ایمان آورید کار شما نیکو شود قصد کشتن ایشان کردند حبیب نجار بنا مد تا باری کند پیغمبران را
قوله تعالی وجاء من اقصا المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین آورده اند مفسران گفتند حبیب نجار
که تو در این شهر غریبی و ما ترا حرمتی داریم ایشان را میکنی و با ایشان بگرشتی او را چندین بزدند که
صلا کشتند قیل ادخل الجنة قال الیت قومی یعلمون گفتند بهشت بدید چون در او رفت نظر
ایشان بدید قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی گاشکی قوم من میدانستند که حق تعالی مرا بیامرزید
بهشت جای او و بسبب پیغمبران تا ایشان را نیز هدایت کرد بندی پس حق تعالی ایشان را بیاند جبرئیل هلاک
کرد و عیسی و بحر فرموده بودند که تو خلق را دعوت میکنی که من با سمان خواهم شد تا انوقت زمان
انکاه مرد و ایم بحی بلد شوار میبود که خصم بسیار داشت و قصد کشتن وی کردند و او نمی گذاشتند و خود
او بنا دامید تا هفتاد هزار مرد بکشتند شد حکایت بحث النصر که پیش از این گفته شد و چنین گویند که از ان
وقت که بیت المقدس را معمور کرد بنا بلاد بنا مستقیما بیرون شد اغاز بت پرستی چنین گویند از آن وقت

قصهٔ آنش پرستیدن

کرا در پس را با سمان بردند شاگردی داشت که او را عزیز نام بود و شبانی او در پس بودی و انشا کرد
از مزاد در پس بنا البدا بلیس بنا مد و گفت مرا جملی امور هم کرا را م ظاهر شود گفت چه گونه کنم گفت من
صورتی بنام مثال صورت وی چون از روی کنی در روی نگری خود بینی شوی بصورت ابشا کردان بدد
خانه نهاد و چون دو دکانی برا مد انشا کرد بعضا جا بر دا بلیس بنا مد و گفت خواهید که شما را بچیزی بنا نم
کرا در پس و شاگرد وی مپرستیدند گفتند بنا باشد ابشا ان را در ان خانه برد بعضی گفتند کرا در پس
و شاگرد ا ان بنرا بدند که بت باشد و بعضی گفتند شاید هم چنین انکاه اغاز کردند بت پرستیدن
مسلمانان بازمانده اشتند هیچ سود نداشت و اصل بت پرستیدنان بود **قصهٔ آتش پرستیدن**
چون نمرود در اتش انداختند اتش او را نسوخت ابلیس گفت اتش را خدای گردان تا ترا بسوزد
اتش بدان سبب اتش پرستیدن را اغاز کردند و ان در میان خلق بماند **اغاز جهودی کردن**
خلق را بخدای دعوت میکرد بعضی بکرویدند و دان زکار مردی بود نام او یوشع بنا بت مکار بود و خلق را
گفت شما خویشتن را از ترسایان جدا کنید گفتند چکونه بکنیم گفت اسم محمد از خود دور کنید
و نام یهوذا بر خود بهندهم چنان کردند اصل ان بود **اغاز مردمیها** از بن بود و در بعض
اسرائیل ملکی بود با جلیس جنگ و با قوم عیسی بر بنا مد چون جلیس را با سمان بردند او بس پشیمان شد
و گفت مرا دشنوی ده تا در میان اسرائیل فتنه بر پا کنم اگر میخواهی که ایشان را قهر کنی گفت دشنوی را دهم تو
و مشت خاکی در روی ما البد و روی خود بشراسپا کرد و دده کند و ایشان در نکا نشناسند چون سر و بر ابدید گفت
مرا مبند گفتند نه گفت من یونسم گفتند تو بلیدی بر بن جهودی گفت اری ولیکن دوش جلیس را دیدم گفت
بر روی من زد چنانکه چشم بینا دکفتم توبه کردم دعا کن تا چشم باز ابد باز ابن جهودی تا کردم دعا کرد چشم
باز امد و ابن خالد بود گفت من از تو طپا نخورد بست اکنون نزد یک شما امده ام خواهید بعقوبت گفتند تو را عفو
کنیم چون جز جلیس را نشنیدیم پس ترا بمهان خلق نتوانند کرد و بر اصحاب محمد تربیت یابد تا او در ایمان نشنود
مدتی بر اسد خبر باطراف رسید که هر که بدان صومعه بر رود زنده بیرون نیاید بسیکند اکر بجز راست صحت یابد تا حاجتی
که دارد بر اورده ملبشود و بکروز گفت من شما را چیزی بیاموزم گفتند بنکو باشد گفت در دا غرغ باید که

هر چه خدا بتعم بیافریند از بهر منفعت خلقی بیافریند گفتند هم چنین است گفت این خوکرا که چنین زبون چرا نمی خورید بدگفتند اسمش مبکوئی خوردن حرام است اعاذکرد ند و باز در صومعه را استوار کرد تا یک چند بگذشت یکروز یک تن خلق را بگفت که میبینید آفتاب از کدام سو برمیاید گفتند از آنسو که خدا هست او را میفرستند بوقت طاعت کردن روبمشرق کنند پس نماز کرد ند چون مدتی دیگر برآمد گفت شما را آگاه میکنم که عیسات جهودان است نه کودک که چهل روزه شود او را خدا خوانند کنند من او را از شما برداشتم گفتند نیکو بود بعد ازان در صومعه شد و در را ببست و یکروز یکتن گفت تشنگ پنشست چیزی نابینا را بینا کرد و مرده را زنده کرد ابتدا و خدا بود خالق خلق بدیع آفریدگار از حرم مریم در ایجاد و باز بیرون آمد و کار زمین را راست کرد و عدل و داد گستر د و باز باسمان شد بعضی گفتند پسر خدا ست عیسی گفت من از شما بیزارم و مخالفت ظاهر شد و جنگ کرد ند تا چندان کشته شدند که صفت نتوان کرد چنانکه از مسلمانان هیچ کس نماند پس کار د بر گرفت و شکم خود را پاره کرد و ان چهل تن که مانده بودند در کوهها شدند در صومعه و عیسات میکرد ند تا پیغمبر ما پیرون آمد بحدیبیت پرسشی و بتی او جهودی هم بود که پادشاه چین را گفت که در بنی اسرائیل مردی بود نام او سا بنکو کردار و بوستانی داشت با نعمتها بسیار و در انجا کشتهم بسیار بود چون وقت غله بر گرفتن بودی در و پشانرا جمع کردی و از هر چیزی بصیلی بدادی و خدا بدین خصلت و بران ابو کار داده بود چون پسر داود بنا بر فتاوا و را سلیمان خواندی چون وقت درو بنا شد بکدیگر گفتند که پدر ما مردی جوان بود و خرج اندک داشت و ما را خرج بسیار است چنان کنیم که در و پشانرا چیزی نباشد قوله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال و بعضی از انبیا گفته اند که ما هیچ مصیبتی نا مقبول او بقدر مصیبتی نا مقبول او بقدر مصیبتی نا مقبول او بقدر

کدهم سفند بودند و هم رباب بر مقدار خود سنگ داشتند و بلشکر بر همه نهادند و بر هم ریاند لشکر
سنگی انداختند چنانکه همه هلاک شدند و اهل مکه از مال و نعمتهای ایشان توانگر شدند حوله نقم فارسلنا
علیهم طیرا ابابیل الآیة ابن عباس گفته است که ایشان را بر چهل هزار نام انگاران نوشته بودند و ندیدند
خدا شعر عجیب و غریب است این همه پیش از بنی بود و رسول فرمودند ابن اسماعیل و عبد الله و ان چنان
بود که عبد المطلب بخواب بدید بود که او را گفتند که خانه کعبه را و چاه زمزم را عمارت کن هم چنان
رود زد بخواب بدو و اهل مکه را بخواند که چنین خوابی دیده ام مرا باری دهید تا خانه را عمارت کنم هیچ
کس او را یاری نداد و خود و پسران خود او را عمارت کردند چون فارغ شدند نذر کرد که اگر خدا بهم ده
پسر دهد که پس او را قربانی کنم خدا او را ده پسر داد از یکزن و عبد الله را از یکزن دیگر پس مصلحت کرد عبد الله
را قربان کند خویشان عبد الله جمع شدند و نگذاشتند عبد الله را پیش خود بردند عبد المطلب
نذر من ان بود که فرزندی که بهتر باشد قربانی کنم نشوند پیش عالمی رفتند و سوال کردند عالم گفت عبد الله
را با ده شتر قرعه زنید هر چند که قرعه بعبد الله آمد هر چند شتر قرعه میزدند تا پانصد شتر رسید آنگاه
قرعه بر شتران افتاد پانصد شتر را قربانی کرد عبد الله خلاصه نافت ببرکت نور محمد هنوز محمد بوجود
نیامده بود که عبد الله وفات یافت و خبر است که چون محمد بوجود آمد شب تاریک او را نخانه روشن
شد چنانکه کوفه از آفتاب برآمد و بوی مشک و مانند فرشتگان او را در شر میشنیدند فی الحال سجده کرد و در
میناد و کف او نوشته بود لا الله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و همانا عشر که ولادت او بود در شهر
او بکنگرهای شام افتاد چنانکه همه خلق بدیدند و بکنگرهای فارس افتاد و میفتاد و بیرون میشد و چنین
گویند که چون امنه بار دار شد او را ندا میشنید که سید را بتو سپردم نام او احمد است چون زاده بخواست
خواست که او را بشوید بدا و ندا میشنید که او شسته زاده است بعد از هفت روز دو بضعه از دو شش بیرون
ابو طالب او را بخانه سپرد و خدا نعم او را مهری بدار چنانکه مجد او از نور نمان خود بر تر داشت
حلیمه گفت محمد را از پستان شیر دادم بخورد و هیچ وقت گوسفندان را شیر لاغر و هیچ شیر نمیدادند
و خشک نبود ببرکت وی گوسفندان شیر دادند و مسال خوش شد و کودکان گوسفندان را بصحرا
میبردند یکروز محمد گفت بنی میروم فرزندان را گفتم محمد را عزیز دارید چون بصحرا رفتند فرشتگان

آمدند و محمد را بردند و مقدار یکفرسنگ راه ببردند و بعد از ان کودکان باز آمدند و گفتند کودک
گفتند محمد کجا است حال بگفتند من بطلب بیرون رفتم و برادر بدم کی آمد گفتم کجا بودی گفت مرا بردند
باغاز و اکرام در بکر باز آوردند پس حلیمه او را بمادر او آمنه داد و او را بابو طالب سپرد که عم او بود رسول بیچ سال با عمه
بود چهار سال ابو بکر عبد المطلب او را بداشت در حضر و سفر او را بداشتی با خویش و گفت در سفر بصورت
رسیدند راهبی بیرون آمد بدیدن میغ بر سر او بایستاده راهب گفت با فرزند عمت کرد رسول را بر سر پای
بگذاشتند چون پیش بنشستند راهب گفت مقصود ان کودک چیست چرا او را بنا و دید بطالب گفت او را باز
چون حضرت رسول بنا مد راهب بدو مینگریست ناگاه چشم او میدان مهر او نهاد کرد و بنهاد و گفت او بود
بر خواست و روی بدان مهر نهاد و بوسه میداد و گفت این پیغمبر آخر الزمان است با ابو طالب او را بنگوداد
و محافظت کن و از جهودان او را نگاه دار اگر بدانند قصد او کنند و در ان سفر سود بسیار کردند و ابو
طالب پر شاده بود حال محمد با خدیجه گفت خدیجه گفت او را بر شتر من وکیل کردان که او مبارک تر است
و او را دو شتر بار داد که سر ما به شود و خدیجه را غلامی امین بود و بر او گفت بعد از این بفرمان محمد باش
و خدمت وی بصواب کن که او وکیل من است بر انعام رسول را بر نشاندند و مهار شتر را بدست گرفت
و چون بشام رسیدند و بار بخریدند سود بسیار حاصل آمد ببرکت محمد چون بازگشتند بنزدیک مکه
رسیدند غلام گفت اگر بشتر روی و بشارت بری خدیجه تو را بشتر شتر دهد رسول بیجاه نشست و
روبمکه نهاد تنها قوله نقم و وجعلنا ضالا فهدی صبکا بتل قبه بیاورد ان نور بر سر رسول صباشت خدیجه
منتظر بود چون محمد را بدید گفت مگر پادشاه است که می آید چون نیک بنگریست محمد بود چون بدر خانه رسید
و خبر رسالت در شب خدیجه گفت اشتر تو بخشیدم تو بر گرد و با کاروان باز گرد رسول باز گشت و در
دیگر با کاروان در آمد چون بارها بگشودند خدیجه گفت پیش عمت رو و او را بیمانی خوان چون عم محمد
خدیجه محمد را چندان بستود که صفت نتوان کرد و گفت بیرکات تو ای امساله را سود بسیار حاصل شده که
خدیجه محمد را گفت تو بخانه در آی من بنزد پدرت میروم و بشتر و دستور داد خواست خدیجه گفت
دوای چون رستود آمد و در عم خدیجه مست بود گفت با محمد خدیجه را بسیار شکر تو گفته هر حاجت داری
او روا است اگر خدیجه را بشاد از پس پرده خدیجه گفت محمد از بی این کار آمده ای و گفت شما گواه باشید

که من خدیجه را بمحمد بن عبدالله دادم ابوطالب برفت این نکاح را گفت بدیر برفتم پس خدیجه مهمانی بزرگ ساخت
و بفرمود تا طبل زدند تا همهٔ خلایق بدانند که نکاح بسته شد چون زوده قریش آمدند و ان نعمت
بخوردند بدو طبل بشنیدند گفت این چیست گفت تو خدیجه را بمحمد دادی این شادی است پس رو
بخدیجه کرد و گفت تو دیوانه شدی گفت پسندیدم گفت قیصر و کسری تو را خواستند قبول نکردی
پیش ابوطالب قبول کردی خدیجه گفت او را بچه رو نکنم گفت اگر فقر و تنگدستی او را نیست گوئی دارد و اگر اصل و
نسب او را هست گوئی هست و اگر مال ندارد من دارم چندان باو دهم که نه قیصر را باشد و نه کسری و بعد از
ان فرمود تا در خزینه را باز کردند و چندانکه زر و سیم و دیگر چیزها بیرون آوردند گفت تا محمد آنرا
بتو بخشید انگاه گفت تا عم کسی را که چندین مال را باشد او در درویشی باشد تو له تقر و وجد عائلا
فاغنی عم خدیجه چون این حال بدید برفت و رسول با خدیجه بماند و خدیجه بسته زنان عالم تو
رسول اهم فرزندان از خدیجه بود الا ابراهیم که از ماریه قبطیه بود و رسول را سه پسر بود از خدیجه قاسم
و طیب و طاهر و چهار دختر زینب و فاطمه و ام کلثوم و رقیه و رسول چون وحی آمد نزدیک صفا رفت و
گفت من تا بهشتم او را می بهشتوم و کسی ایمن نیستم خدیجه گفت ترسی خدا بتو تمام تر انگاه میدارد و این علامت
پیغمبر است چون چهل سال تمام شود پیغمبری بیابد مگر مرد بچهل سالگی تمام است پس وحی آمد شش چنانکه
پیغمبر بر کوه حری بود جبرئیل بیامد بر صورت دحیه با خود را بروی خود پری عبشر و پری بمغرب و گفت السلام
علیک یا محمد اقرا جبرئیل با او می بگفت و بخندید و گفت اقرا باسم ربک الذی خلق تا ان داه الم یعلم
گاه جبرئیل گفت پیغمبری و آخر همه پیغمبران خلق را بخدای خود خوان و من جبرئیل امینم رسول باز گشت
و بخانه باز گشت و بخانه باز آمد و گفت یا خدیجه انکه مرا او از میداد من آمد و قصه بگفت خدیجه بنزد
ورقه آمد که کتاب خوان بود و گفت دریغ کتاب یافته کرد و اخر الزمان پیغمبری باشد هم چنین و رقه
گفت یافته ام در دوز تورات چون عیسی را باسمان بردند جبرئیل بیامد بر هیئت خلق خدا و حی گذارد و او را
گفت با قدام در دوز تورات چون عیسی را باسمان بردند جبرئیل بیامد بر هیئت خلق خدا و حی گذارد و او را
گفت تا شها با شد از زمان که بیابد تو را اگاه کند تو موی خویشتن برهنه کن اگر بود بدانکه جبرئیل است
که او بصورت مردان و زنان منکر دحیه بیامد رسول او را خبر کرد چون خدیجه بدانست موی سر برهنه کرد
ان نوشابه پدید شد تا سه نوبت هم بار او کرد سر برهنه کردی تا بدید بدانست چون بپوشید بیامد پس خدیجه

بدانست

بدانست که جبرئیل است و رسول را خبر کرد گفت این پیغمبر است که باخر الزمان پیغمبر شود فصل
تزویج محمد بخدیجهٔ کبری خدیجه بزرگ قریش بود و شوهر مرده بود و مال
و منزلت بسیار داشت و در همه عمر هیچ کس را مال بقدر وی بیشتر نبود با این همه مال تجارت نیکو
و هر سال کاروان بشام فرستادی و او را غلام بود میسره نام و امین چون محمد معین کرد ابند
بوکالت ایشان بشام فرستاد و هر چه بلد بودند همه را بصلاح دم بفروخت و میسره را عجب آمد
چون روی بمکه نهاد ابری بیامد بر سر رسول سایه بداشت و خدیجه بر منظر بید بدید چون پرسیدند
میسره این حکایت بگفت که این سفر چگونه مبارک بود خدیجه محمد را بخواند گفت تو معروفی و در میان
عرب بس نیست که مرا شاگرد چه مرا شوهر حاجت بیست تا مال بتو بدادم و کسب ایمن نیم
کرا بمال را نگاه دارد و هر چه میفکرم هیچ کس بجای تو نیست و مرا بجای تو رغبت است عم خویش ابوطالب
تا از پدرم مرا برای تو خواهد و پدر خدیجه را خویلد نام بود ابوطالب را پدرش اسد عاکوا جابت
نکردم خدیجه گفت من مهمانی کنم چون پدرم مست شود اسد عاکن انگاه اجابت کند در حال عقد بند
بعد از مهمانی در حال مستی اجابت نمود عقد بستند و مرد مانرا کوا کرد مند چون نام داد بیخویلد
گفت چه حالت افتاده است گفتند دوش خدیجه را بمحمد دادی گفت من از این بیزارم خدیجه گفت او را
خویلد گفت من فردا جمع کنم و با ابوطالب خصومت کنم تا او را طلاق دهد خدیجه گفت من آن نپسندم
که رسوائی من باشد و تو را عیب کنند انحصومت رها کن خویلد گفت خداوندان مال تو را از من نپسندند
خواستند اجابت نکردی اکنون چگونه تو را بدو بخشی دهم گفت قریش دانند که مرا چنان حاجت نیست و تو را
کفو نیابد و محمد بی مال کفو من است و بصلاح و امانت معروف پس خویلد خاموش گشت و بخانه باز گشت
خدیجه محمد را بخانه باز آورد و پانزده ساله بود و مهمانی عظیم کرد چون پنجاه سال تمام رسید محمد
بخشین کسی که با او ایمان آورد خدیجه بود بعد از وحی پنج سال با محمد زیست تا وفات یافت در اول
پیغمبری هر سه پسر بمکه بود و سه سال وحی پنهان میداشت و ده سال اشکارا کرد چون خلق بدو جهل
خواندند بخشین کسیکه اجابت کرد از مردان علی بن ابی طالب بود و از زنان خدیجه و از سندگان بلال ابوبکر
بعد از ان جبرئیل آمد و گفت تا محمد دعوت کن گفت که را دعوت کنم که همه بت پرستند مگر نیاز تا

واحد بجز و عمار تا بسر و بلال مصعب و می دانند که روز سوم نه کس ایشان اورد ند خبر با بوجهل رسید
گفت محمد عوز اشکار اکرد نزد یکست که غالب شود تدبیر کشتن وی نا بکرد ابوجهل گفت هر که او را بکشد
صد شتر سرخ موصله مثقال مشک بدو دهم عمر گفت اگر قول تو درست نا شد من بروم و پرا بکشم این
قصه بجا بگاه خود گفته اید سلوهم چنان دعوت میکرد تا جائی که مسلمان شده بودند گفتند یا رسول
الله با کافران حرب کنیم گفت مرا دستوری نیست چون رسول در نماز با ستاد قران میخواند پریشان بروی
بگذشتند و بشنودند چون پیش قوم خود رسیدند گفتند انا سمعنا قرانا عجبا یهدی الی الرشد فامنا
چون پریشان بشنودند برخواستند و بمکه رفتند بحرم مکه درسیدند نا بجا با ایستادند خدا در نعمت را
فرمان دادند پریشان خبر داد رسول گفت که یکس نا بدکه نا بد با من بنا بد کرد دل کفر و دریا و حسد
بنا شد عبد الله مسعود گفت یا رسول الله من بنا یم وکوئی بر کبر و خر مادر بگوکن واب در انجا ریزانکاه
برفتند چون نزد یک سیدند رسول خطی بکشید و گفت در این خط باش اگر چنا نچه بیرون آئی نا فرمانی
مرا نبینی انکاه رسول نزد بک ایشان رفت و ایشان را دعوت کرد مسلمان شدند و ایشان را شربت عسل دادند
عبد الله مسعود میگفت من ایشان را میدیدم از در کمر میکر بستند و تواضع میکردند و میگفتند
مارا پیش نوی نا بد نا یم امارا ه دو راست نوشته ندارد بهر رسولی گفت شرکین چهار پایان علف سوران شما
نا شد و استخوانها علوفه شما نا شد و رسول از انجا بمکه فرمود که بسر کین و استخوان استنجا نکنید

قصه بدر صغری چون ابو طالب بجوار رحمت الهی پیوست ابو جهل لعین و دشمار بگردید
کشتن رسول بگردند ابلیس لعین بر صورت پیری پیش ایشان امد و گفت من از بنی جحر شنیدم که تدبیر
کار محمد میکنند منهم امدم تا یاری دهم ابو جهل لعین گفت ایدبشر استکرا مشبانه هر قبیله یکتن بروند
و او را بکشیم نا بردست یکس کشته نشود بدان قرار دادند خدا بتعالی جبرئیل فرستا تا محمد را اکاه کند
و ایشان کرد اکرد مصطفی خفته خوان بر ایشان مستولی شد رسول برخواست و علی را بجای خود خوابانید
و مشتی خاک بر سر ایشان بریخت و برفت چون ابلیس دست بسر کرد خاک دید گفت محمد خاک بسر ما ریخت
و برفت امدند بجای خواب امیر المومنین را دیدند گفتند محمد کجا است گفت من نمیدانم پس انکا قران بطلب
او فرستادند خدا بتعالی دو کبوتر را فرستا تا بر قتند بر در انغار خانه نهادند و عنکبوت پرده تنیدند

انجا برفتند کرد در ابن غار هیچکس نشسته رسول سر بر کند در انغار بود بعد از ان رو بمدینه نهاد چون
رسید اهل مدینه پیش باز امدند و هر کسی میگفت بخانه من فرود ای ابد رسول فرمود که نهاد شتر
رها کنید هر جا که بخواهد بخوابد بخانه ابو ایوب انصاری فرود امد گفت و آمنه فرزندی
ولی نصیحا بود رسول در انخانه شد انخانه فراخ گشت ببرکت قدوم رسول **قصه بدر کبری**
گویند چون حضرت پیغمبر هجرت کرد از مکه بمدینه هیچ کس شغل پیش نا مد تا یکسال سالد و چهار بلد
کبری اتفاق افتاد سیم سال ابد و صغری چهارم سال حرب بنی قینقاع تحمد بدر سال هفتم عمرة القضا و فتح
احد دل هشتم فتح مکه سال نهم غزو حنین و حجة الوداع بود و سبب حرب بدر انستکه چون ابل امد و گفت
کاروان می ابد جو و کندم و موز و خرما می اورند بفرما نا بستانند پس ناران فضله کردند سلاح
بار چو بود بر کرفتند و دو بکاروان نهادند شخصی از ایشان برفت و اهل مکه را خبر کرد ابو جهل لعین
ساکی کرد بلد کاری کاروانیان گفتند بنا بد نا شراب خوریم و نشاط کنیم و انشا بدانند کرنا دا
بهیچ از این عزم نبست احنس گفت نا بکاروانیان رسیلیم بسلامت ابو جهل او را دشنام داد احنس
خشم کرفت و با سیصد مرد نا زکشت انکاه جبرئیل گفت نا محمد بفرما نا حرب کنند که کاروان رفت نا ان
گفتند چرا نگفتی نا ما سلاح برداشتی اکنون سلاح نا ما نیست فرمود لکم ما تدعون فی الحق بعد ما تبین
الا بنزدیم سراب بکرفتند پس مسلمانان شب محتلم شدند چون نام دابر خاستند از پیش رسول
بگفتند فرمود که چون اب نشب بتیم کنید و نماز کذارید ابلیس علیه اللعنه ایشان را وسوسه کرد که نماز
پاک شوید نماز کذارید و ایشان برتو اند و شما را بال خدا بری فرستا تا چندان بنا بارید که نمای صحرا اب
کرفت ایشان غسل کنند و جنکرا ساعت کنند سوار ان کافران برامدند و پیاده اسلام را اندک دیدند و فرو
خویشتن اواز دادند که بیا بید که ایشان اندک اند خدا فرشتکان را فرستا تا بمدد اسلام فرشته بر صورت نیاران
رسول بیامد و گفت شتر بسیار ان شما اکر از شما نرسند و حال از اسمان او را دشنه بندند که کوتا بشکر میرسند
و ابر پاره ای تشنه نمود ار شد و با نک سلاح و لشکر اسمان پدید نمود و میاران بیرون شد بعد از ان ابر الموصنین
و حمزه و عبیده بر اسلام را کفتند شما بحرکا بیرون امده اید ان بهر چیز با ما جنک میکنید کفتند نا شما را بهر
کنیم و بدان خوشنودیم خدا ای تا بیم کافران کفتند نا همین طمع دار بد امدا ند تر ند ب الغالبین انفعل

قصهٔ بدر کبری

المسلمین کالجر صبن فالکم کیف تحکمون هزیمت بر کافران افتاد و پیغمبر مشتی خاک برگرفت و بایشان ریخت
خداوند انحاکرا بر چشم کافران ریخت تا همه بدان مشغول شدند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند
و هفتاد تن از ایشان بکشتند و هفتاد تن را اسیر کردند و بمدینه آوردند
ابو جهل از میان ایشان بگریخت و جبرئیل بر صورت آدمی شد و او را بگرفت بزد و از اسب بینداخت
عبدالله مسعود چون آن بدید بر سینهٔ وی نشست ابو جهل گفت بلند جائی برآمدهٔ ان تو نکردهٔ کسی
کرده که هزیمت شمشیر وی بر سینهٔ من است عبدالله مسعود هر چند شمشیر زد سرش نبرید ابو
جهل گفت شمشیر من برگیر شمشیر او برگرفت و سرش ببرید و پیش رسول آورد و ناران تکبیر گفتند
رسول را عجب آمد از سر ابو جهل خدا اینه فرستاد فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت الایة
پس یاران غنیمتها بر خود برداشتند مر ایشان را بمحمد میان ایشان قسمت کن انگه پیغمبر دربان آن سراپرده
سخن گفت عبباه گفت بمن ده تا آتشی بلند کنم و همه را بسوزانم که بهیچ قومی پیغمبر خود این نکردند که ایشان
کردند عبدالله مسعود گفت آتش نباید زد شم و وجه انرا بمسلمانان بمصالح خرج کنیم عباس از جملهٔ
اسیران بود پیغمبر گفت عباس از تو هفتاد اوقیه خواهم گرفت و از عقیل چهل اوقیه عباس گفت چرا از
من چندین خواهی و از وی چندان گفت بدین خویشی بر بدن و جفا کردن عباس گفت چاره نیست از فدا
دادن ای پسر برادر من چون ندادم از مردمان قرض کنم ازان زرها بداده کرد و وقت بیرون آمدن با
الفضل اداری و گفت اگر مرا باز آمدن نباشد تو بر خویشتن و فرزندان خرج کن عباس گفت بود این
سخن که حکایت کرد گفت العلم خبر عباس گفت یا محمد خدای تو عالم السر و الخفیات است گفت اری گفت
اسلام عرضه کن رسول اسلام عرضه کرد و مسلمان شد و هشتاد اوقیه در بستند انگاه این آیه آمد
یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری الآیة عباس گفت امید دارم که خدایتعالی مرا عفو کند که وی عطای
امر زشن داین آیه پیدا کرده است انگاه گفت الحمد لله که مرا بیشتر بنده است که مرا یاری زکاتی میکنند بسی
تا به هر یکی بیشتر از دنیا است تو داده هیچ نا تو را فرا نخواهی یافت پس خدایه فرستاد لولا کتاب من الله سبق
لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم **قصهٔ حرب احد** در خبر آمده که اندرهاشوال بیستم سال حرب احد افتاد
سبب آن بود که کافران مکه آن حربدیدر باز گشتند بدان خواری پس بیکرسال حرب بیکرسکا بلند

قصهٔ حرب خندق

و پیشا بزرگان نشستند جبرئیل آمد و رسول را آگاه کرد رسول یاران را بخواند و مشورت کردند گفتند
رویم حضرت رسول فرمود اگر مدینه را حصار کنیم بهتر باشد یا نه عبدالله مسعود گفت در شهر باشیم
اگر جنگ سخت تر باشد مردان پیش روند جنگ کنند و زنان از بام سنگ اندازند جماعتی گفتند
ما پیش بزرویم بیندازیم که ما از ایشان بتر سیدیم و روز بدر شصتشان پیشتر بود یم خدایا را نصرت داد
امروز بیاییم دستور فرما تا پیش پیغمبر سلاح پوشیده و آماده در برکرده و پیرون شدن بر هیجا و کفت
از کوه احد بکذریم عبدالله را فرستادند تا هفتادان انگاه رسول صلی الله علیه و سلم با جمیع صحابه بر ایشان زدند
و بسیار بکشتند حضرت رسول از روز هندار بدکه کرد اگر کافران صلح بدو پاوزخی میجنبانند چنان که
صلا بصلا در آمیزند و کافران بر زمین افتادن گرفتند نام عمر اعلم کافران از زمین برداشتند کافران چون علم خود بدیدند
همه جمع شدند و از مسلمانان هفتادن بکشتند و دندان مبارک آنحضرت بشکستند و لشکر اسلام
حلقه کردند ابلیس منادی کرد که محمد را کشتند و صحابهٔ رسول بعضی کشته شدند حضرت امیر بر ایشان حمله میکرد
چنانکه شیر بر صید خود حمله کند پس رسول بحمزه رسید او را کشته دید بدو تعزیت کرد پس علی را بمدینه فرستاد
تا خبر سلامتی برد ابلیس دهوا بانگ کرده بود که محمد را کشتند چون امیر المؤمنین بمدینه رسید فاطمه
و زنان اگر بان بدر بشارت سلامتی داد شاد شدند انگاه زنان مدینه بجهة شوهر و برادر و کسیکه
از ایشان در جنگ کشته شده بود میگریستند بجهة حمزه کسی نمیگریست رسول امیر مؤمنان زنان بنی
را گفتند که اول نوحه بجهة حمزه کنند انگاه بر سایر کشتگان چون حمزه کسی را ندارد چنین کردند **قصهٔ**
حرب خندق چنین گویند که کافران مکه با پانزده هزار مرد قصد مدینه کردند و کرد مدینه را فرو
گرفتند رسول با یاران خویش تدبیر کردند و هر یکی رائی بزدند سلمان فارسی گفت که رای من آنست
که گرد مدینه را خندق کنیم گردسم فارس چنین است پس رسول بفرمود تا خندق کندن آغاز کردند
ناگاه کوری بدید آمد که کلنگ بزرگ بمیکرد رسول او را بدان کردن بخواند انگاه گفت بسم الله الرحمن الرحیم
کرچون بزد بشکست سلمان فارسی گفت مرا بشاه بودم که رسول او را بدان کردن بزرگ بانه شد چنانکه
از روشنائی آن شهرها دیدم رسول بگفت شهرهای اسلام کشاده شود چون فارس و روم و هند و خراسان
بود که همه شهرها امت تو باشند **داستان بنی قریظه** ایشان بر عهد بودند تا عام الاحزاب

ابتهان گفت نمی‌روم و پسر قریظه را از عهد بکردانم پس شبانگاه پیش ایشان رفت و گفت من کرسنه‌ام مرا طعام دهید طعام پیش او نهادند بخورد و حدیث صبر کفت که بدانید انکه محمد را یاری کند و او را بر دشمنان نصرت دهد خدای تعالی او را و اهل او را و مدینه را خراب کنند و ایشان را ایجا بایند کشند چون ایشان این سخن بشنیدند چکونه کنیم کفت اکر مرا خواهند که دهید بکویید که ما عهد بازافکنیم هم پیش ابوسفیان تا امد ند ابوسفیان کفت کی حیی اخطب بدین قریظه رفته است و ایشان را بعهد ما اورده است دلها قوی دارید بدان حیی بر سوکند خورد و سبب شکستن ان عهد ها نشد بادی بر خواست تیمها ایشان را کند و همه را هلاک کرد چون باز کشت شد باران رسول را فرا خواندند و سخنها بر ایشان عرضه کردند و بر وی حجتها بر کرفتند بدین رسول و خانه او را و وحی خدای الوده کشتن ایشان بر ایشان بکفتند و کفتند بیا تا بشویم خواستند که اجابت کنند جبرئیل امد و کفت یا رسول الله ما مان مکن هنوز پرها بیفشانده ایم بجنبانید تو قریظه را بعد ایشان را غارت کن انقوم که فانده بودند و خصما شدند و جنکها غاز کردند چنانکه ذکر خواستند چون بیرون امدند خصما ایرا مدند یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله و تخونوا اماناتکم و انتم تعلمون انکاه باران کشتن اغاز کردند چنانکه خون روان شد و خصما را غارت کردند رسول را نصرت بجانه باز امدند و غنیمت کردند

ذکر رسول نشان شمر عام الحدیبیه

وان چنان بود که پیغمبر ده کبیر کرد تا عمره اورد و هفتاد شتر با خود ببرد هدیه و کمان چنان بود که بکبا ایشان را باز دارند پس بیرون رفت با سیصد مرد و کفت اکر ایشان با من حرب کنند من حرب کنم پس رسول بر بود رخصت فرود امد تا بعثت کند چنانکه خدای تعالی فرمود تا بداند بیعت کنندکان تحت الشجره و علم ما فی قلوبهم فانزل السکینه علیهم و اثابهم فتحا قریبا چون بیعت کردند مختص بن امیه خزاعی با بود ند چون بیعت تمام شد رسول رو بکعبه نهاد کفتند کافران مکه سوکند خوردند که بستکه تا را براه دیکر ببرند و کفت من ببر پس روان راه بپیچ و دشتکی افتادند تا بحدیبیه رسیدند از مکه تا انجا نه میل راه بود خبر بمکه رسید که رسول بحدیبیه رسید بجنبان مدامدند و بسنا بجنبک کردند کافران نوفل ایشان بایستادند سوکند خوردند که این مسعود الثقفی بود امد و کفت بچه کار امده اید کفتند امده ایم زیارت خانه کنیم پس رسول کفت بکذارید با خود را بفرستا کعبه ایکذارند سلکان نرا بجنانند و تعاد را و این سلکان مردمان ذبوذ بفرمود بروند و کعب

بکش پس برفت و دیر بزد کفت کیست کفت محمد بن مسلمه با ایشان کفت بچه کار امده اید کفت بهمی دارم بر خاستند و دیر بکشادند زنش دامن او کرفت و کفت مرو که دراین با تا نک خبری نیست فرمان نکرد و بیامد و در بکشاد و پیاده کنار کرفتند و با را او انداختند شمشیر در نهادند او را بکشتند و در میان شمشیر زدن سلکان با را او کفت اینجا نمانید و بکویید و او را با خویش ببردند چون بدیدند که او را بکشتند سلاح برداشتند و جائی که با را ان مصطفی می‌رفتند بنشستند ایشان خود را ده رفته بودند جبرئیل امد و کفت یا محمد امروز دیر بر و چهار پایان ایشان را بیاور و رسول بر فت و در حصا بکرفت ایشان بدستخوض کوشکها را خراب میکردند و سنکها بر لشکر با ان محمد مصطفی میزدند و ایشان بجا بطها در امدند و عورتان ایشان را میبردند چون از مسلمانان نزدیک کفتند یا اصحاب محمد شما میکویید که شاهی دوست میدارید اکنون شما شاهی میکنید ابرامد ما قطعتم من لینه او ترکتموها قائمه علی اصولها فباذن الله و لیخزی الفاسقین بر حرمانیت میبردند و بران میکنند خانمان ایشان را چنانکه حق تعالی میفرماید و هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم کفت این از خدای تعالی است که کافران را از خانمان خویش رود کرد و بنده است اول کسی که از عرب را داده شد بنی النضیر بود نکه بشام رفتند و انجا مقام کردند **قصه حربها** در خیبر امده است از حضرت رسول که کفت بر اهل مکه غلبه کرده بودند و بنا حدیبیه فرا افتاد که هر کرا از ایشان بسوی محمد شود با ز فرستند و هر کرا از محمد سوی ایشان شود با ز نفرستند و هر کاز محمد سوی ایشان شود با ز فرستند بر این جمله عهد کردند و بنی خزاعه لشکر بنی بکر کشیدند تا با ایشان حرب کنند و سر ان بود تا از بنی بکر کان خدا این بر امد و ان استنصروکم فی الدین فعلیکم النصر الا علی قوم بینکم و بینهم میثاق و الله بما تعملون بصیر رسول بنی خزاعه را یاری نداد و عهد بشکست و کفت ان الله مسعود کفت ان شا ابا زیاد خویش فرستم تا عهد بشکند و او را کرا ایشان نصرت دهم کار کند و بسوی ایشان بیرون امد ابو سفیان با مدینه برفت با عبد الله مسعود کفت مرا امان ده کفت نتوانم دادن و با رسول بباید رفت ابو سفیان کفت نتوانم رفتن از حضرت رسول بترسید پیش عبد الله زبیر رفت امان خواست کفت نتوانم دادن با امام حسن و امام حسین امد امان خواست امان ندادند نزد یک امیر المؤمنین امد امان خواست بمزاح تا کی بکردد ما میکردی خود خویشتن را امان ده خویشتن را امان دادم باز کشت و برفت چون بمکه رسید

گفتند چرا چنین کردی چرا بمدینه نزد نبی نیامدی و نزد بکر عباس رفتی گفت
مرا امان داده عباس امان دادش انگاه نزد بکر شتافت و گفت میدانستم که نزد بکر نزد
رسول فرمود که برو و ابو سفیان را باز دار تا نزد من آید و چون عباس بیامد با او چون ابو
سفیان او را دید گفت بدین شما جملهٔ توان کرد تا بخدای ها شم گفته نه ولیکن برکناره بیا بدان تا سپاه
پیغمبر نبینند بعد از ان سپاه فوج فوج میرفتند و ابو سفیان میرسید عباس میگفت مترس تا محمد ببیند
با سر هزار مرد با قبای آهن پوش و محمد در میان آنان رود و چون ماه شب چهارده میدمید ابو سفیان
را چون چشم بر جمال جهان آرای محمد افتاد گفت تا عباس زود باش ایمان بر من عرضه کن تا مسلمان شوم پس
مسلمان شد پس عباس بر او بانواخت و شتاکشت و گفت هر چه خواهد بود هم و مناد ندا زد تا هر که هیچ
کس گرد سگ او نگردد و هر که در سرای خود در بندد و هر که در مکه آمد گفت این نوبت کار
چنان نیست خلق کرد سگ او می درآمدند در سرای او در حلقه میزدند تا چهل هزار کس در سرای او حلقه زده بودند
از یاران خضر رسول یکی گفت امروز روز حرمت نیست رسول گفت نه چنین است امروز روز رحمت است
چون رسول خواست که در مکه درآید گفت شمشیرها در نیام کشیده مگر بنو خزاعه که ایشان را در شهر
دادم بکشتن بنو بکر هم بکر بجستند و در کوشکها پنهان شدند رسول خالد را بدید بلند گفتند لا اله الا
الله محمد رسول الله علی ولی الله خالد گفت راست میگوئید از کوه فرود آئید فرود آمدند خالد گفت
همه را بکشتند کس بر رسول فرستادند گفت ایشان را مکشید پیش از ان بسلاح رسول همه را کشته بودند انگاه
پیغمبر در مکه بنشست بگیر ابا سلام میخواندند مسلمان میشدند تا همه بیامدند و قصه خود را باد
گفتند قوله تعالی یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله خدایتعالی فرمود تا محمد چون زنان
نامسلمانان شوند بیعت کند تا ایشان بدان که شرک نیاورند و دزدی نکنند و زنا نکنند و فرزندان خود را نکشند
بدین شرط با ایشان بیعت کن استغفار و امرزش خواه ایشان را از خدای کار مرد کار و مهر تا بست **قصهٔ**
اهل روم و فارس چون رسول از مکه بر فیلها نامه نوشت و فرستاد یکی بقیصر روم و یکی بخاقان چین
بملک مصر و یکی بملک فارس قیصر خواست که مسلمان شود از ولایت خویش مهتر سپاه را بسگ بنیامایند
خویشتن امیدانی بزرگ بود تا مهتران سپاه خود را بجمع کرد و خود بر تاج کوشک نشست و رخ کرد چون

موسی و هرون بپرون آمدند گفتند ای پسران ما عیسی پسر مریم نیامد گفت ای پسران من بجای پدر
خواهد آکنون محمد پیغمبر است و نامه فرستاده است سگ بدین من میدارند شما چه میگوئید این سخن بگفت
اکثر ایشان بوی گرویدند و اسلام آوردند بعد از ان گفتند من شما را از مودم نامه بنویسم بر دین عیسی
محکم هستند چنین کو بند که پنهان جواب نامه رسول نویسند گفتند که گواهیم بر رسالت تو ولیکن ایمان ما
نخواهیم آورد تا بنی اسرائیل مسلمان شوند و ملک عرب بما باز نگردد و مسلمان نشود از جمله ها پنهان غلامی بود کیتن نام او
کیتن نامه بر فطیمه دشتی بزرگ فرستاد و بجاشی نیز مسلمان شد و در جواب نامه نوشت که بار رسول الله آنچ
ایجا ایم و پادشاهی تو را بشویم و برابر بخود دهم و اگر خواهی بنجا باشم و هر که از مسلمانان پیش من آید عزیز دارم
و کسی نامه بدو نداد و گفتند اگر زنان بودی که عادت بمشت سولان را کشتن فی الحال او را بکشتی پس او
باز گشت و محمد را خبر کرد رسول فرمود که اگر مدارا کردی مدارا دین خود کردی و کسی لشکر بفرستاد و
هزار مرد بودند و گفتند بر و محمد را بیار و چون بنجا بیارسند محمد پیغمبر بود که باز گردد پسر او شتر
او را کشته است **قصهٔ غلبه کردن اهل روم و شام** چون غلبه کردند اهل روم
و کافران شام شدند یعنی روم و شام اهل کتاب بر ایشان غلبه کردند شام نیز که مسلمانند اهل کتاب بودند
نیز بر شما غلبه کردیم او هبیر بن عبد الله زمان بستد بود و ند پنج شتر کرا هل روم غلبه میکنند ان مسلمانند
و اهل فارس چون غلبه اهل فارس را بود او شتر میخواست عبد الله را هر و من که رسول او را بگ عطا کنی شتر
با بداد تا بو نشینیم و با شما حرب کنیم تا روی کشتن نبود بحر ابها پیش رسول آمد و حرب رسول
نیزه بستاند بر حلقش بزد و فریاد کرد که محمد مرا کشت اما سر تا پاره شد بتم شد بود **غلبه کردن**
اهل فارس و ان چنان بود که کسری پسر سگار بود و نام وی شاه بود خداوند تدبیر و هر کجا دو
هزار دی کس بنا در سنی پیش او بستان و شهرها روم را بگذاشتند و هر کجا بود پیش کسری گشتند کرا و
نامه فرستاد و بسگند و سر نشیب نامه نوشت که او را بنا نخواهند بگو یار اند تا شر کرد که مبادا بنا فرستاد تا کشد
نامه کرد و باز نامه نوشت بدان کار کرتو را میخواندم بانجام رسید ابا ما میباش بدان مهم کرفرموده ایم
و جبا خبر او بدرگاه کسری بود بنجمل خود نامه نوشت که کسری تو را خواهد کشت تا دانسته باشی شاه ازان
بتجب کرد چون ان معنی محقق شد با سپاه کران دو کسری بنهاد تا او را خبر شده خود را در شهر افکند و بگریخت

دیوان پنج اولاد او کشته بودند یکی را ابلید نام بود دوازده خزینه مصور بود و دوازده کنیز و یکی را بزدان فرشتا و پسر را بهرون کرد و پسر را شانشاند شیر و پلنگ مرد پسر را فرشتا نابود او را بکشد چون مرد را بخاک کردند بچه ام اسده گفت فضله ام تا تو را بکشم گفت حرام زاده باشد انگه که کشنده پدر را بکشد چون او را بکشتند شیر و پلنگ گفت پلشم چه گفت دی انعام الک گفت حرام زاده کسی است که کشنده پدر خود باشد چون او را بکشتند شیر و پلنگ گفتند او را بکشتند شیر و پلنگ گفتند چیزی نیافت یا بما نوشتند و هر کس این را بخورد مرد باد شود فلک از ان زار و بخورد کرم غالب شد بروی چنانکه در اندرنج بمرد **قصهٔ ایوب** چنان بود که در زمان موسی علیه السلام نهم بوقت نخوت نبود نامده بود و سه هزار مرد بود نداز کرمان دیبا کشیدند از شتری و بعضی بصفاهان و خواطر املاک مکرده سول بر حق بنشت حق تعالی آگاه کرد رسولی را گفت بندگان را بگو که ایوب را

بلی پس از شش فرود آمد و در از من بگرداند و مرا گفت بر شش نشین نشستم و او را بر شش گرفت و به
بلشکر داد و ایشان سخنان ناشایسته میگفتند یکی از ایشان در سوا و ابو بکر عایشه گفت و بر راه در سیدند
از آن غم بجوش و شلم چون به بینه آمدم چنان بیتاب بودم که شب نخفتم و هر گاه که بیتاب گشتمی رسول پیش
من آمدی نشستی و مهر بانی نمودی مرا از نوبت که هیچ التفات نمیکردی و من پیش سید عجب داشتم از دیگر
دشمنی و خواستم که بخانه پدر روم گفت برو و پیش از آن دشمنی نیاری بخانه پدر آمدم و بخفتم
هر گز پیرشش زنان مدی و بدر خانه یکدشتی گفت ای خواهر چگونه است و احوال هر کس پرسیدی که توجه میگوئی
از حدیث عایشه گفت ای امن و او سخنی رفته است گفت و ابو بکر وی همان گوید از خوردی تا بزرگی
چیزی ندیده ام از امیر المؤمنین پرسیدند شرمانده و فرو زندان مرده است اگر تو ان ای امامدنی دیگر گون دارد
طلاق او سبب عداوت عایشه با امیر المؤمنین این سخن بود تا عایشه الامر بحاجی رسید که بعد از موت
حضرت رسول بر شاه مردان خروج کرد بر شش نشست و جنگ کرد قصه او طویل است در این کتاب نگنجد

امر الجنائز خراست قصهٔ وفات رسول ص روی فی ماثور الاخبار و مشهور الآثار عن النبی المختار
انه قال الدنیا فنظرم فاعبروها و لا تعمروها و استبدلوا بنیا محمد مصطفی خبر داد و گفت دنیا پل آخرت است
و این جهان ممر فنا مانند است عاقل عمارت پل نکند زیرا که در زیر پل سیل باشد و زود خراب شود و منزل
گاه خراب دیگر پل کند شتن را شاید نه دانستن را زنده گانی نوشتر را شاید پل بیشتر و انه بیشتر و بعنت
دنیا را شکر شاید نه جور و بیداد را شاید الخواجه را شاید اگر درجه را بلند داری باید تر از آدم و
حوا نداری آدم و حوا کجا شدند و اگر مقام عالی داری عالی تر از خلیل و اسمعیل نداری خلیل و اسمعیل
کجا شدند اگر مرد محتشمی و پیشوا و مقتدای بزرگوار تر و مقدم تر و محترم تر از خلیل بودی با جرخدا
متکلم ما نداری بطور سینا کجا شدند و اگر ولایت بی نهایت داری و مملکت بی عاریت بادشاه تر از خلد ما
نداری سلیمان و تخت شاهی او کجا شد و اگر جمال ما کمال خوب داری خوب تر از یوسف نداری یوسف
و بعقوب چه شدند و اگر خزاین و اموال داری قارون تر از قارون نداری قارون و خزاین او کو و اگر
نعمت و حشمت داری بادشاه تر از سبا عالم نداری سبا عالم کو و اگر تاج مرصع و افسر مکلل
نداری کل نفس ذائقة الموت و اگر بر این هم قناعت نداری ابنما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج

مشیدة و اگر تا کید در ذم دنیا میخواهی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام بقسم بر
ابطال است کر او بدکار جهان خالق زمین و آسمان بدان بادار نده الست و بقم در کلام مجید
از حال فنا و عالم و مآل بنی آدم بواسطه جمع مرسل محمد عربی ها شمی قرشی ساکنان نشیمن جدثان را
مبدهد تا با بتباع کلام حکیم در کتاب کریم چشم اعتبار بکشایند و دل در این سرای فانی نبندند و بر
زخارف غرور او ننشوند که میفرماید خالق زمین و آسمان کل من علیها فان هر کس قدم در حوم عالم نهاد
هر اینه بزودی بشاط داغ فنا بر پیشانی او هند و در نیشتر بر ناصیه وجودش کشیده الآجال با کمال
حضور و الجمال الهی هر گز عبادرا مالا بزال او نشنیدند صرصر فنا بحوالی سرادق سلطنت او راه نیابد
کل شئ هالک الا وجهه هر چیز در حدوث دارد هر اینه بنیستش کرداند مکر ذات و صفات او کر منزه است
از شبهه فنا بحوالی سرادق سلطنت او راه و مقدس است از ظلمت لقا و هر گز بنیست نگردد و خجل نشود و اعدام
و انعدام بدو نپردد و هیچ کس را از مخلوقات لقا جاودانه و عمر ی کر اینه مسلم نیست عزیز من چند صد ارباب
و بدا و اولوا الالباب چنین صفه زمانه بدو ما مثلی و مثل الدنیا الا کراکب نزل فی ظل شجرة ثم راح و ترکها
ساعة و نزکها یعنی مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل کرمای تابستان در زیر درختی منزل کند
چندانکه از کرما بیاساید و از نسیم صبا استراحتی کنند و رخت در بندد و از ابحار جمل کند و بیتد عالم حیوة
زندکانی دنیا را بسیار دیدند و رخت مثل زندکانی دنیا را نداشتند کاهش بجوار ما نداشتند کاهش بر باط نشبه کرده کاهش بر پل مانند
کودهر چه از زبان شکر بار ان مهتر بیرون رفته هم بنکو رفته اگر بجوار ما نداشتند کرد است است از انکه در دنیا
جز جنازه و نعشی پیش نیست چو بیدار شود از اندیشها نه در دست فرشای پرنیان و نه در پیش تکاری پرنیان و اگر
بستر و رخت ما نیندکرد و هم بنکو است از انکه چون از سر زوال در کذشت از ما به بر زبان حال کو بلکه رخت در
بندکه ما امدیم عزیز من اگر چه بیاد دنیا جوه در نیا بر اسی چندان باشندکه خورشید عمر ما از نیمروز تو
بقاید کذشت تدبیر کو و کفن کن و اگر بر باط ما نشدکرد هم راست است از انکه بر باط ان باشدکه بکی بر
کذرد و بکی بر باید نه هر ار نادر ا بر باط بساط نشاط نشستکرد هلکند بر ابر بساط و باط نشاط نرسد
و اگر شبیه ها نداشتکرد هم راست است از انکه عاقل در پل دنیا نکند پل کذشتن را شاید نه زیستن و زندکانی
دانا نه بیشه را باید نه بیشه دانا نه بیشه را و نعنت طلبی دنیا را شاید نه جور و بیداد را سید عالم فرمود الدنیا ظل

فاعبروها ولا تعمروها الموت باب وکل الناس داخله فالبس شعر بعد الباب بالدار النار جنة
ان عملتها مرضیة الا لدودان خالفتا النار هما محلان فالمع غیرهما وانظر لنفسک فاذا
انت مختار مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد که خاص و عام و نیک و بد ازان هر دو گذر دارد
دو در دارد چو مرد اندلو داغ یکی قفل قضا دارد یکی بند قدر دارد چه هنگام قدر اید قضا ان قفل
بگشاید چه فرمان قضا اید قدر ان بند بردارد هر انکس کو کرفتار است اندر منزل دنیا نه داند
اجل داند نه ساعاتش محل دارد اجل در بند تو دایم تو در بند امل داری اجل کار دیگر ساز امل کار
دیگر دارد اجل کوس انا کردن شاه و جای دخل مهر بکین شاد و فرطوق کهر دارد اما سر کشته
دنیا مشو عزه بفراو که بس سر کس که اندر خاک خشتی زیر سر دارد طمع در سیم و زر چندان مکن کز دین
دل خواهد که دین و دل بنه کردد چه طمع سیم و زر دارد بدان عمر نه من که پادشاه عالم نقد تن و نعم
سرای اعمار ذر نه ادم را فریبنده است و سیلاب عرک بر اثر است و نام سر اعمر ویران و شب اجل نزدیک
وصبح فنا منیر از اثر امید از این احوال بپرهیز که له ملک تبادی کل یوم لدد اللوت وابنوا للخراب حوتعمرا
ملک معمر الحاسنکه مسا وصبح اکوید بما که ابمرند ان ادم وحوا نزایند تا بمیرند و نیایا کنند تا خراب شوند
واکر خطه وسکه عالم بنام تو باشد اخر شربت عرک در جام تو ناشد اکرچرخ کردون کند زین تو
سر انجام خشت است بالین تو شربه اول بادم دادند که مقدمه لشکر بشر بود مرک بادم همدم و با نوح
هم صبوح و با خلیل همعدل و با کلیم در زیر کلیم و با مسیح همراه بود و با مصطفی هم سفر بود سبدا بنبا
محمد مصطفی تم که خواجه هر دو سرا بود قابض ارواح از عالم جلال بقضا جانش امد قبض از طوطی جان
پیر داخت و شربت کل نفس ذائقة الموت بیاشامید چون جلال اجل رو نمود هر که را بیندازی امیر است
از اسپر است هر کا چه شوخی که بهر کسی کمندان داری و با هیچ کس نسازی نزد یک تیکیا نشست سلطان
و وزیر پادشاه و وزیر محتشم و حقیر و صغیر و کبیر همه را مرک میباشد چنانچه حوتعمرا ابنا فی مودکذا
نکو نوابد رکم الموت شان داغ نست که بر جان و زند مهنای مرک هر انچه کرد قلم بر زده او استه کارها
همه بر زده از دست تو هیچ ادمی جان نبرد زان ضربت قاتل که بر ادم زده اول ابنبا ادم بود هزار سال عمر
وی بود شش یا هفتصد سال عمر بود و ادریس سیصد سال ابراهیم اصد و پنجاه سال اول کسیکه

مو پیش سفید شد ابراهیم خلیل بود اسماعیل صد و سی و هفت سال اسحق هشتاد سال یوسف صدیق
هژده و موسی هژده اصد و هفتاد سال و بعضی را پنجاه سال عمر بود و محمد آ شصت و سه سال عمر بود
و هیچ یک از انبیا را آنچه ملک و شوکت و عظمت و جاه و عزت مصطفی صلعم بود و نداشت غایة الامر
مرکبست جمله را از این شربت نوش نا باید کرد و بیقین بباید دانست که هیچ سود مند نیست مکر عمل صالح
که پیش فرمانشاه با شی عزیز مرهم را از این شربت بنا چار نا باید چشیدن و این عزا بنا باید کشید کسی را در
این عالم چون جاه مصطفی نبود نا او شاد نرفت و از حضرت عزت این خطا امد که انک میت و انهم میتون
ابیستد عالم اکرچه در پس هر عالم بدر رود در محفل بنوت بدکر نا چار بیا دفنا بباید رفت و در خاک لحد
بباید خفت و شربت مرک بباید چشید و روی قدر نقاب خاک بباید کشید که هیچ کس از ابنا
آدم فرزست و داه را فنا است فناطریق بقا است انچه امد اکنون کرکار تمام شد و دین اسلام بنظام شد
برک عمر ک دنیا و از سرای عاریت بپرداز نا بجوار مابرسی برک محمد رسول الله بجهان ابره کشت و فرو شد
بلرزید هفت اسمان و زمین همه خلقرا شد جان در دل بتاه دران بیابان و مرغ هوا همه در خروشند
بابانک واه چه روی عزیزی کز بهر تو رسول کرسالار دین بود و شمع سپاه مقرا من بعدک فعلی الدنیا
و دفنه سلام علیها اهل مزی دنیا دار رسول الله فبنا فلم نزی لبنا الا عدلا ما حبینا من الوری وکان
لنا کالحصن مزدون اهله لهم معقل فیه حریز من العدا وکنا بثم الالوف نجوه علی موضع لا یستطا
ولا بری فیا حبذا من ضم الجوامع والحشا ویا حبذا من ضمنه الترب والثری کان امور الناس بعدک ضمنت
سفینة بحر الموج والبحر فدهما وضاق فضاء الارض عنهم برحبه لفقد رسول الله هل قد مضی رسول
خدا خاتم ابنیا کربد رحمة الله براولیا نزد در قولد کفتا را و بدد روغ نزد در عمل و کردار او بد دنیا
هنوز این جهان اسپر نا دیده او کرک اجل دندان بنیا و کفت خیز و بیا . برف جهان زود و با و برف زمین ابنها
وسما راضیا بلرزید کوه و بیجوشید اب برزید و برک و بنا و کیاه بنالید برو کل و طیور و سما هم
داود پیغمبر را و دنیا مکو اولیا را فنا چو جهند کرو کس نخشت از ابنیا از امیر المؤمنین علی رضی
طالب روایت کرده که چون سورة اذا جاء نصر الله والفتح نازل شد بدانستند که حوتعمرا او را خبر مرک میدهد
رنک مبارکش متغیر شد کریه بروی غالب شد صحابه کفتند یا رسول الله تو از مرک مترسی و خدای تو

لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر بیا مرنی ما از تو انچه پیش از این کردی و انچه بعد از این خواهی
کرد رسول گفت هول المطلع ابن وصبنو القبر وظلمة اللحد وابن الفیتة والا هوال من ان تتکی کورد تا از گور
لحد واز فتنا منت وی هوال و میترسم بعد از این سود بگذشت عمرش بود چون نیامد لقد جاءکم رسول
من انفسکم شش ماه دیگر نزیست بعد از ان بعرفات پیشتاه بود بدعا مشغول بود که این آیه امد الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا پس از این هشتاد و زیاده زنده نماند
بود رسول خدا انحجة الوداع باز گردید و میل بمدینه نهاد بجائی بسیار که او را غدیر خم گویند و ان مفرق
الطریق بود که مردم از ان جا بکاه پراکنده شدند و ان منزله مغتنا بود جبرئیل امد و بها ناضر بگوفت که
ایمحمد حق تعالی سپر زاید بتو درود اکرچه پیش از این جواب و پیغام فرود آمدی تا پیغام خاتمیت
رسالت پیش از انکه پراکنده شوند و این آیه را ورد کرد انها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الآیه رسول
او را داد که منادی ندا کند تا قوم فرو ایستند و کس فرو نشتا از انکه دور نبود ندا باز کرد بدند رسول آنجا
فرود امد و بفرمود تا پالان شتر جمع و بر روی هم نهادند و چیزی برا و افکندند رسول بر انجا رفت و جهاز
و هناجر و اضتا جمع بودند سید انبیا خطبه بلیغ انشا کرد و حمد و ثنای خدا باد کرد و قوم را وعظ
داد و گفت ایمردمان جبرئیل خبر مرک بن داده و وقت و موقف من از میان شما بدیار امد و مرا خواندند
و نزدیک است اجابت کنم و در میان شما دو چیز رها میکنم اکر تمسک کنید کمراه نشوید بدان کتاب خدا و
عترة اطهار من و خدا مرا خبر داد که ایشان از یکدیکر جدا نشوند تا بکنار حوض کوثر انکه گفت تا علی امت
منی بمنزله هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی علی همان منزلت دارد از من که هرون از موسی جز انکه او پس
من پیغمبر نیست انکه گفت اللهم بلغه و فضل اسپاز از علی بگفت و گفت بارها فضل علی را از برای شما
گفتم امامرا برای اتمام حجت برای شما گفتم انکاه اشاره بعلی کرد و باز وی علی را بکرمه بر داشت و بر مردم
عرضه کرد تا یقین بدانند که سفینه نیز بغل حضرت هر دو بدیدند و سخن خواموش گشت پس ازان من مودتی
اولی بکم من انفسکم من بیشما اولی نیستم از نفس شما همه گفتند بلی یا رسول الله تکرار کن تکرار کرد تا همه
اقرار کردند انکه گفت من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره
واخذل من خذله یعنی هر کس که من مولای اویم علی مولای اوست بار خدایا دوست دار هر که برادر دوست دارد تو را و

دوست دار و هر که او را دشمن دارد دشمن دار و هر که ناصر و یار او بود ناصر و یار او باش هر که خاذل او
باشد تو مخذولش کن گفت اللهم بلطفک خذا یارسانیدم اللهم اشهد علیهم تا بر خدا باکواه باشی و ایشان
انکاه خلایق بر خاستند علی الفتنه شکردند پس ابو بکر و عمر هر دو برامدند علی را کفتند بخ بخ لک یا
علی اصبحت مولای کل مومن و مومنة انکه حسان ثابت بر خواست و این بیتها از خود انشا فرمود بیاد بهم
یوم الغدیر نبیهم بخم و اسمع بالنبی منادیا یقول من مولیکم و ولیکم قالوا ولم یبدوا هناک التعامیا
الهک مولانا و انت ولیتنا و لن نجدنا لک الیوم عاصیا فقال له قم یا علی فانی رضیتک من بعدی اماما
وهادیا فمن کنت مولاه فهذا ولیه فکونوا له انصارا صدق موالیا هناک دعا اللهم والِ ولیه وکن للذی
عادا علیا معادیا فلما سمع حسان شعر واستشراد عا له بقوله لا جزت الا زلت مویدا بروح
القدس مادام که مادا نصرت کنی انکه خلایق بر خاستند و از انجا پراکنده شدند رسول چون بمنزل رسید
رسید بیمار کشت و روز چند برامد مردم میکفتند یا رسول الله ما را کی راه است رسول چون بمنزل رسید
امد و میدانست که بیماری چیست چون ماه محرم امد سال یازدهم از هجرت بیمار رسول سنکین شد و بیشتر
کرسپاردوم بمسجد شام امدند یا ان بیمار بسیار فرمود که الصلوة جامع بکویند و مردم جمع امدند انکاه
بمسجد امد و بالای منبر برامد و خطبه بلیغ ادا کرد و حمد و ثنای خدا را بکفت انکاه کفت ایها الناس من از
میان شما خواهم رفتن و دو چیز در میان شما کذاشتم یکی قرآن که کلام خداست و دیکر خاندان بیوت من
خاست انکه هر دو را اکر قرآن بود بوسه خشند و اکر عترت پیغمبر او بود بجوریکشند و سر شانرا بر سر من
کردند و انچه با ایشان کردند در جهان از ان کردند قوم حوض خود هم کویند هر چه او کفت همچنان کردند انکه
رسول کفت نهار ایشان سبقت نکنید تا متفرق نشوید و در خون ایشان مقصر نکنید انکه هر دو را نشوید
و از ایشان چیزها موزید که از شما عالمتر و افضل علی زالی طالب است و در حق او چیزها کفت که بر ما و
فرا نبرد خویش مبادا در تعریض و ایشان بمدینه استند پس از سه روز برامدند و اسامه را خواندند و امر کرد
و جمله صحابه را بفرمود و ان نهاجر و انصار را کرد بخدمت اسامه بروند تا ایشان شوند و اسامه را کفت لشکر بر کرد
و لشها شو جواب لشکر روم بده صحابه کفتند یا رسول الله از ده کروه را بر میکیرد عرب ان نهاجر و انصار را میکرد
پیرا پیغمبر بپیغمبر رسید کفت اسامه بامیر تو را دانست و انکه پدرش زید بن حارثه را بر لشکر موته امیر کرد

مردمان هم چنین گفتند پیغمبر ما را بجوانان دوست داشت و گفت بخویشان او و از انحضرت مردمان
میگویند عمناک مشو که در حق پدرت همین گفتند انگاه مردم متفرق میکردند و بلشکرگاه می
آمدند پس دیگر باره نامه بپیغمبر دادگاهی آمد که در همین مرتبه اول نامش اسود و دعوی پیغمبری میکند و
از زمین ازمان بزرگی بپیوندند نامش طلحه براو گرد آمدند و بگرویدند و از دین
مسلمانی برگشتند و مرتد شدند رسول چون گاهی یافت از این دو تن بر پیمانش فرود و لشکر بسیار
بشام سر فرستاد تا ایشان را بسیاست رسانند و بگذارند اسود و طلحه مشغول شدند باسود از بهر مدح بود و چیزها کرد
شگفت که مردم را عجب آمدی از سبکدستی او و بزبان فصیح و کشاده و سخن دان و عجب تر بزبان
همن بود کردهی مدهبان او گرد همی محرابیان براو بگردیدند و از انجا بصنعا شدند که دارالملک همن بود
و شاهان همن انجا نشستند و انجا پیروان نامه ای بسیار مردم براو بگردیدند و طلحه زمین نازیان بپیوند
آمده و طایفه بنی اسد همه از دین برگشتند و هر قومی که از دین برگشتند گاه دار صدقه ازایشان بپیوندند
و طلحه بزمین شام بقوت شد و پیشاکرد و دیار بیابان نهاده در نابد پرکه از اسپ خواندا انجا
لشکرگاه بزرد و انجا نماز دوزه از مردمان برگرفت نازیان براو گرد آمدند و از انجا نامه فرستاد بر سول
و برادرزاده خود بشر فرستاد و گفت اگر خواهید که صلح کنم بروقرار انکه بگذیم نماز یانه مرا بود و بگذیم
بونماز اگر خواهی کار زار کنم رسول برادرزاده و برابوبکر آمد و سوی طلحه نازامد و رسول دان بیمانه بفرمود
تا نامه نوشتند بسوی همن بپادشاهان که از خبر بودند که اسود را بکشید که دروغ زنست و بدان نماز نیاورد
که کرد بر کرده همن بود ند تا مسلمانان همه را یاری کنند پس گرد آمدند و اسود را کشتند و گاهی بر سواط
و شداکشت و ان بیماری فوت کرد و از خانه بیرون آمد عصابه بر دو پیشانی بسته اند دسر و بر تا لای
منبر برآمد و خدای را حمد و ثنا گوید بر کشتن اسود و گفت ای مسلمانان و طلحه هلاک شوند و خدای همن مرا تا روز
رستخیز بدارد پس بخانه باز آمد و قوم بسیار پیش از برآمدن نماز جوانان بفرمود تا باسامه بروند
تا وقت وفات کسیکه دعوی مقدم تواند کردن حاضر نباشد تا خلافت بانکس کرد رسول فرموده
مستحکم باشد تا زنجی نرود بعد از وی عقد امیر بکر براسامه بست و بفرمود که لشکرگاه بیرون زند
تا مردم از پس وی بروند و کسیکه ناچیز میکرد او را وعظ میکرد و بیرون میفرستاد و دانمت بیمار

برسول سخت ترشد و چون بدانست که بیاد سخن است دست علی را بگرفت و تنگ ببقیع کرد رسول گفت
فرموده اند که ان برای اهل بقیع استغفار کنم و ببقیع گورستانی است در مدینه چون رسول ببقیع رسید
گفت السلام علیکم یا اهل القبور رحم الله المستقدمین منکم والمستاخرین وانا انشاالله بکم لاحقون
یعنی سلام من بر شما باد ای اهل گورها رحمت خدا بر ایشان باد که پیش از شما رفتند و بر ما نگران پس شما خواهند
رفت و ما انشاالله بشما در رسیم پس استغفار اهل بقیع بکرد و بعلی کرد و گفت جبرئیل هر سال یکبار قرآن بر من
گرفتی و اکنون امسال دو بار بر من بگرفت و چنان دانم که اجل نزدیک است پس گفت یا علی مرا مجبر گردانیدند
میان انکه تا دنیا باشد مخلد در دنیا و مؤبد باشم و خزاین بدست ما باشد و میان بهشت و حقیقت من بهشت را
اختیار کنم و گردم و جوار حق بر گزیدم یا علی فاطمه تا غسلی و اسر عوریتی فاطمه را بها الا حسنا اگهما
علی تو را وصیت میکنم که چون من بجوار حق روم مرا بشوی چون مرا بشوی عورتم بان بپوشان که هیچ کس
عورت مرا نبیند الا گور شود پس رسول بر گردید بنماز شام بود گور گرد بدید بر در دروازه مدینه
میگریست صحابه را بایستاد عالم حدیث میکردند عالم غافل گشته بود از گریه گور که او از گور که نشنید
انگه بخانه باز آمد و شب نوبت عایشه بود چون بستر در خانه بنشست وحی ظاهر شد چون جبرئیل باز
گردید گریه بر بستر عالم و غالب شد و همه شب بخفت عایشه بر بستر عالم و تو را چه بوده است که تو را
از بهر ان فرستاده ایم که مراعات یتیمان کنی و پدر یتیمان باشی چرا این یتیم انوا خنی همه شب پهلو بپهلو می
غلطید تا نماز صبح بگذارد و بر خواست بصحرای مدینه بیرون آمد صحابه گفتند یا رسول الله ما در حد
تو باشیم بستر عالم فرمود که این کار مرا فتاده است پس بر اثر ان گور که بیامد تا گور گرد بدگوری رسید
اغوش گرفتند و خواب بر او غلبه کرده است بستر عالم بروی نگاه کرد اثر نیمی مرگی ظاهر شده بگریست بر
خود بر گور نهاد و چندان گریست که روی در گل بسته بود بستر عالم بر بالین وی بنشست تا از خواب
بیدار شد انگاه با گوشه عمامه گل از روی او پاک میکرد و برادر بر گرفت و گفت جان پدر این گور گیست
و گریه تو از بهر چیست گفت یا رسول الله من بیتم نادرم شوهر بگر کرده شوهر نادرم طیاپخ محکم
بر روی من زند و من بیتم چون ریحی رسد شکایت ان نامادر کند من حکایت ان بطرفادر کردم فادر
از بهر دل شوهر هیچ نگفت من بجوار رسیدم گفتم این حکایت باگر کنم گریه میکردم و غم فادر می خوردم

فصل خواستن شخصی از رسول

چون بلال دروازه مسجد شکافته را باشکرد از لب بامی مردم او را من نشمیدند بغایت بخوردند شدند گفتند مصلحت اصلاح نیست که شکافته بحال باقی بماند بر سر این کودکان چندان بگریستند که بی هوش شدند سبد عالم او را بنواخت و بخانه آورد و گفت بیا تا من پدر تو باشم پس سبد عالم سر روز دیگر خطبه بود انکه بمسجد آمد و عصا بر سر دسته و خطبه بلیغ آغاز کرد و گفت ایها الجوا و اصغا بلا بند که من از میان شما خواهم رفت هر کس را بر من دینی باشد تا قصاص بگوید تا دین او را بدهم و قصاص او را بر خود نپذیرم چار ستام مرگ برخواست نام ان عکاشه و امد تا پیش رسول با بستاد و گفت یا رسول الله اگر رسو کند بنده ای بر نخواستم بگروز بر سر تو نامبکذشتی و من با جماعت جوانان بانی میکردم چون جمال با کمال تو ظاهر شد من فراز دو بدم و خواستم که من بو سر بر پای تو نهم قضیت مشوق در دست باشی بر نافه من زدی اکنون میخواهم که عوض ان تا از زنم سبد عالم فرمود تا علی بلال را بفرمتا بخانه فاطمه رود و قضیت مشوق بیاورد بلال اکراه بان بخانه فاطمه امد فاطمه گفت یا بلال سبب کرسر چیست گفت لعبه بضعه بتول چرا نکرم که سبد عالم امتزاع و داع میکند و اکنون قضیت مشوق میخواهد تا قصاص کند فاطمه را کونه بگردید و کریه بر وی غالب شد قضیت با بیاورد و بیلال داد چون بلال در مسجد امد عزیزان صحابه بر خواست و گفتند یا عکاشه بعوض ان با زدی بر وی ده بر من زن قبول نکرد امیر المؤمنین بر خواست و گفت اکر رسول بکذارد تا به بر بوزد تو عوض ان صلتان تا به بر من زن گفت قبول نکنم رسول گفت یا علی بنشین حسنین بر خواستند که یا بای عمار بخواست ایعکاشه بیا چندانکه خواهی قضیت مشوق بر من زن قبول نکرد رسول گفت بکذارید تا بیاید انکاه عکاشه قضیت بستد و بر منبر شد و گفت یا رسول الله من پیراهن نداشتم که تو قضیت بمن زدی اکنون چنین خواهم که پیراهن از تن مشکبو کرده تا من قصاص کنم خویش از میان مسلمانان بر خواست دو دو تا بزد بکر جا بر انداشت دو کرد که عکاشه کهنه بود که قضیت مشوق بر پشت من زدی عکاشه چشم بر هم بنوت افتاد قضیت از دست بنهاد و دهن بر نافه یا هم بنوت نهاد و بسو سبد میکفت بفتی لنفسک الفدا و ابی و امی لک الحما خان من فدای این جان باد و مادر و پدرم فدای این خاک پای تو باد عبد الله عباس روایت کرده که هیچ روز مردم جماعت جوانان چندان نکریسته بودند که این روز بعد از ان که بر خواسته بود پس رسول بزیر امد و فرمود ای جماعت کواه

باشید که روز قیامت من شفیع عکاشه شفیع باشم انکه با قوم نماز کرد انکاه مهتر کابنان بخانه ام سلمه رفت عایشه بیامد از زنان رسول دستوری خواست تا رسول را بحجره خود برد و بر بخوری سوی میدا نماید جمله دستوری دادند رسول بخانه عایشه رفت و بیاز بری مشغولی شدند رسول بلال است که مرک نزدیک امد علیها بجوانان و گفت یا علی بلال را بجوان تا بانک صلوة کند تا مردم در مسجد حاضر شوند انکه تو بر منبر برو و پیغام مرا برسان امیر گفت یا رسول الله چکو بر گفت بکو که محمد میکوید بدکه لعنت خدا بران بنده باد که بر بد رسو مادر خود عاصی شود امیر المؤمنین گفت یا رسول الله اکر شرح این کلمات را بر هند چکو بر گفت بکو که لعنت خدا بران کس باد که بر من و تو عاصی شود من و تو بدو قادر ابن امتیم که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و لعنت بران کس باد که بر ضا عاصی شود که من و تو بدان از امتیم علی بیامد و بر منبر رفت و این پیغام بکذارد روز دیکر پیغمبر را بیاری کران تر شد چون وقت نماز در امد بلال امد و گفت یا رسول الله وقت نماز است مسکر نبی رسول گفت انیت اخوه تا کند که من بنفس خویش مشغول عایشه گفت بلال مرا بجوانند و یکی دیکر گفت فلان را بیاورد رسول چون نزدیک ابشان رسید بدن سبب بر خواست و از ضعف نتوانست رفتن بکدشت بر شانه علی زد و بکدست بر بنا ابشان رسید بدن سبب بر خواست و از ضعف نتوانست رفتن بکدشت بر شانه علی زد و بکدست بر بنا فضل بر عباس نهاد و پیغمبر ثقیل اللحم بود و ابهام انکشتان پای او بر زمین میکشید از ضعف تا در مسجد چون در مسجد شد مردم براد بلد و پیش صف ایستاد نماز بسته کفتند چرا بوده تا او چیزی تا پله فرمانده که در پیش اهل بیت ایستاد انداز روی حسد حقد در دلها ابشان نو پدید کند پس پیغمبر بجای خود ایستاد و تکبیر کفت و ابتدا بنماز کرد و ابچه رفته بود از نماز هیچ حساب نکرد و نماز از سر کرفت چون سلام بان داد کفت مرا بر منبر بنشانید علی و عباس رسول را بر منبر نهادند انکه خطبه خواند و موعظه جمله مستمع حال و شناخت بکفت پس کفت ایمردمان من کرسول خدایم دو چیز را بشما باد کار دهاکم زنهار کرا بدان نکاه دارید نکاه دارید که ناسپاس نکردد و چشمها بان نمکشا تا کور نکردید و قدمها بر جایکاه تا از حق باز نکردید و دستها نکه دارید که دزد نباشید یکی کتاب خدا کرد رشما باشد تا شما را شد حلال شمرا حلال حرامش را حرام دارید و بحکمش عمل نمایید و بمتشابهش ایمان آرید و انکا بر بزرک دارید خود رسول بدینجا رسید علتش در سبد بی هوش کشت و هیچ سخن نکفت عمر برخاست و کفت یا رسول الله ان بلند کو انان

فتنه بپا خیزد و روایت بدو است که علی را بشکنند مرا است کرد در پشت من نشستن تا من پشت برا
تو بایدهم علی ایمان کرد که رسول فرموده بود انکه گفت یا علی گوش بر دهن من نه علی گوش بر دهن
رسول نهاد و رسول ساعتی مناجات بکرد و سخن بزمزمه در گوش علی بگفت انگه بگفت علی برخواست و
ساعتی با جانب رفت و بنشست تا دیگر باره پیغمبر را عشی امد امیرالمؤمنین برخواست و بیرون امد و
جماعتی مهاجر و انصار از علی پرسیدند که رسول با تو چه گفت علی گفت علمنی رسول الله الف باب من العلم
ففتح الله لی من کل باب الف باب و اصل بها انا قائم گفت مرا هزار باب علم بیاموخت از هر باب هزار هزار
باب علم بگشاد و مرا وصیت کرد بدانچه تا بد مام کردن اشم عزیزتر من عجب کار دیست که دیگران هزار علم
بشنیدند یکی بر خواطر نگرفتند و علی از هر یکی از هزار علم گشوده شد و اینکرده اند که چون رسول
بیمار سخت تر شد و سنگین افتاد ابوبکر پیش رسول امد و گفت یا رسول الله اجل نزدیک رسیده
گفت الله المستعان علی حثامر ا یاری دهد بران انگه گفت بکجا است گفت سدرة المنتهی و جنة المأوی
والرفیع الاعلی والکاس الاوفی والعیش المنهی گفت یا رسول الله غسلت کیست گفت رجال اهل
بیتی الادنی فالادنی مردان اهل بیت من گفت در چه جامه کنند گفت در این جامه من یا جامه خویش
ارتفعت الاصوات بالبکاء بانگ بگریه از میان برخاست ابوبکر گفت یا رسول الله که تواند کفن نهاد
گفت مردان اهل بیت من نزدیکتر من یا فرشتگان پس رسول گفت چه ریخ مبلهبد بر جبرئیل بگذا
بانگ بگریه از پیش من است امیرالمؤمنین را بیاگریه اند که گفت جبرئیل هر روز دو دفعه بیانگ نام داد
و شبانگاه و گفتی ایمحمد خویشتن را چه میبینی و او بحال تو عالمتر است و لیکن این کرامتی و شرفیست که تو
داده است میخواهد تا زیادکرداند و میخواهد تا بیامرزد ترا و امت تو سنت کرد چون جبرئیل
امدی بدانستی از حسن که جبرئیل امد هزار نکس کرد رخانه بیرون شدی الا من که علام تا دانرود
کرنا زپسین دو نها بود جبرئیل امد و گفت یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میگوید که خویشتن را
چونه میبینی گفت نخوشدلم بدانچه میبینم جبرئیل گفت یا رسول الله بدانکه ملک الموت دستوری میخواست
حضرت عزت دستوری نداد تو را بدانکه ملک الموت پیش از تو هرگز دستوری نخواسته است بعد از تو
نخواهد خواست بعد از تو هرگز دستوری نخواهد خواست پس رسول گفت یا اخی جبرئیل از اینجا بر

بخیز تا انوقت که ملک الموت حاضر اید پس رسول گفت یا علی صنع تو بجای نخواهد ماند الا الله
فاذا فاضت نفسی فضها بیدک و امسح بوجهک ثم وجهنی الی القبلة و تولّ امری و صل علی اول
الناس و لا تفارقنی حتی تواریني فی رمسی و استعن بالله عزّ و جلّ یا علی سر من در کنار بگیر کرامتی
خدا بر سد چون جانم برابد بدستش بگیر و بر روی خود فرو مال و روی من بدو بپوشان کن و بکار غسل و دفن من
مشغول باش چنانکه گفتم و اول انهر تو بر عزا کن و از من جدا مشو تا مرا در خاک ننهی ابن ابیطالب
سر در سر رسول در کنار گرفت رسول را غشی افتاد فاطمه بر روی رسول در افتاد و میگریست و این بیت
را بیض یستسقی الغمام بوجهه ربیع الیتامی عصمة للارامل رسول چشم ها باز کرد و با او از برین
بیتی هذا قول ابن عمک ابی طالب لا تقوله و لکن قولی و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات
افقتل انقلبتم علی اعقابکم فاطمه و حسن بن میگریستند و سلمان بزیر فراز رسول میگریست و نوحه
میکرد و زاری میکرد گشت و خروش و ناله از مهاجر و انصار بر امد و مسجد و شهر مدینه بگریه و زاری میکردند تا همه
میگفتی امروز بیتمان و ایشوهر بر زنان و ای نوازنده درویشان و ای پشت ضعیفان و ای مونس تنهاشان
و عزیزان و ای رسول خدا تا عالمیان تو میروی ما را بکداری و بکدام سخت میسپاری و وحی بعد از این بکه
می اید دیگر از او بزیری بنکو تو بدو و از این دو کیست مشکین تو زنها و انجوانان بجوانان عزّ متوید
نظر کنید که مصطفی را نگذاشتند تو را نیز نگذارند ای پیران عمر بر باد رفته اشک از دیده کنان ببارید
جوانیکسان بپیر ما بگریید بعزیزان غم زنده بنالید ای یتیمان غم خوار بگرید ای پادشاهان دنیا
دار بدین مملکت عزّ مشوید که دنیا حریف وفا است و زمانه دوست بی وفا است هر عملی را حظی است
پاداش و هر عنبر را حنینی بر اثر است کجا است ملک ملکیکه بیرون الدنیره نکرد و کجا است ابوالی که از کوشش دولت
خراب شد روزی من تفکر همه شبکون کردد دل خون شود و دیده بیرون کردد مصطفی چو عزیز بر
بستر مرگ نهاد زلزله در دلها افتاده خویش از جان سوخته کان برامده سیل اب خون از دیده ها روان
کشته ندا و یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی
مانند بانگ رعد بلال و ابوالقاسم از صحابه برامد اندیشه ابیزاد فراق تو مبادا جز دست بهم طوق
عنا تو مبادا . بیچاره کی و عزیز بی و دل بنهی شاید که بود غم فراق تو مبادا اسمان از این غم جامه کبود کرد

فاطمه را این گونه شرح بیان صبح دریده تا اران نمرده می‌بندند که ایمهربان مشفق تو میروی تا را بکجا گذاری
بگو بنود که تو بسفر آخرت روی و ما را بیادگاری نگذاری بسیند بعد از این اوازه وحی بگوش ما نمیرسد
حضور ما را که بگوش ما نشاید بعد از این دیده ما اپاک قرار نه بینند گفتم که غم تو را گذاری نباید وزیاده
وصل تو خواری نباید ستید با وان ضعیفه میگوید با گریه میروم دو چیز میان شما میگذارم یادگاری
یکی قران و یکی خاندان پس ناله و زاری از فاطمه و حسنین برامد فاطمه میگفت که بیت پشت امت تو بعد از
تو خون دلها نا نگشود بروی که نگریم علی خواست تا اشانرا از دست تا باز دارد تا الی یوم الدین دست رسول مزنند
پس رسول گفت دعا اشم تهما و بشما نی و اتر و دمنها و بتر و دامتی میگفت یا وارثی ضعیف یا علی ذها
کن اینجا گریه کوشکان رها کن مبوتها دلم را تا سیر ببینند و من ایشانرا نیز سیر ببینم فاطمه نهراسی
تو بیشت و میگفت یا امن چون بروی حسنین من خاک ماشوند قطرات حضرت اند یدگان فاطمه روان مثل
رسول خدا اشاره بفاطمه کرد که بزد یک من ای فاطمه روان شد پیغمبر تکیه کرد و دست مبارک براورد فاطمه
را در بغل کرفت و بوسه بر فرق فاطمه میداد و سری چند آهسته فاطمه بگفت فاطمه تا ان بگوبند دیگر
باره اشاره کرد فاطمه نزد یک امد چیزی در بگوش فاطمه گفت که بشاشت و خرمی بروی فاطمه بدید امد
جماعتی که حاضر بودند گفتند ما را عجب امد از فاطمه پرسیدیم که رسول چه گفت گفت مرا بادا و اخبر داد
که مرا نزدیک بگشت بگریستم تا بار دویم گفت ایدختر جزع مکن که از خدا درخواستم اول کسیکه از اهل بیت
من بمن رسد تو تا بیشی من خرم شدم که طاقت فراق پدر نداشتم پس از حضرت عزت ندا امد بعزرائیل
که ایملک الموت برو ببر در حجره سید عالم تا بیشت اکر دستوری خواست اکر نه تو را ازو باز دار و او را
تحیت و سلام ما برسان و بگو اپسید عالم ملک تعم میگوید اکر بقا را مشتاقی او از این عالم فانی و مجالست
اغیار دلتنگ شده فانی شد شوقا الیک بهشت ما نور اجونا بست و مقصد ما نور اخواهانست و اکر آرام
تو اینجا بیشتر است و اکر دلت با مت صنکر دوا غرار و کو دو سفر ما مت بر حمل عزیز تو بخی است اکر
کردکار ما بلوح محفوظ مدسوخ کنیم و بقدر مرک تو را تا دامن قیامت افکنیم کر صفت خلد الها است که
یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب عزرائیل با امر ملک جلیل بعود و شنبه دوازدهم ماه ربیع الاول
بجانب سید عالم امد علی ع رسول را بر کنار نخ نهاده فاطمه و حسنین کرد بر کرد سید عالم نشسته و سید

عالم بر ها لی که از لیف خرما با مته بود ند خفته و خطها ا لیف خرما بر هیکل سید عالم نشته بود و پیدا شد
عزرائیل بر صورت اعرابی بیا مد بر در حجره سید عالم با بیستاد بر در وا وان بزم در دا دکه السلام علیکم
یا اهل بیت النبوة و معدن الرسالة دستوری باشد که در ایم ای اهل بیت النبوة و ایخاندان رشا خامنه
شما منزل وحی است و سرا شما ما و آفرشنکان دانس شما با قرانست و کار شما طاعت است و بیشه شما و
اندیشه شما شریعت است و از راه دور بدیدن سید عالم امده ام اذن هست یا نه فاطمه گفت یا اعرابی
غفر الله لک بسلامت باز کرد که رسول را غش سیده است بسیار نشسته از اواز آدمی در امدند که ببینند
کیست سخصی را دیدند بر در ایستاده گفتند شتر یا بی گفت نه شتر یا بیست که جان دارد و شتر یا بیست که جان
دارد و شتر یا بیست که کاه و جو خواهد شتر یا بیست که جان ستاند فاطمه گفت ای اعرابی گفتم رسول را
دیدکه غش در سیند است بعد از ساعتی اوازی شنیدند سهمناک که فاطمه از ان بلرزید و جماعتی که در خدمت
بودند غش کردند و گفتند دستوری باشد را بود در حال رسول از غش در امده فاطمه را بدید و گریه
و غش کرده زنان کرد وی در امده گفت یا من بگوئید که فاطمه را چه حال افتاده است فاطمه حوالت قصه با
گفت رسول گفت یا فاطمه دستوری ده تا در ایا گفت یا پدر من خیر مرد رسول گفت یا فاطمه امور دیدهٔ من باشی
که این نه انکس است که رود اوی در کشند فاطمه گفت یا رسول الله این چه کس است گفت ایجان پدر نمیدانی
که این کیست گفت نه گفت ایا نکس است که بر جان عزیزان بشیخون رند و شعلها بنظام زبر و زبر کند خرمنها
ها بر مال بنشت دیر سر ملوکان و سپاهیان از تخت در کشد ایوان سلاطین را بنشود و کوه بینی بر فرق فرزندان
بیبزد و از صلهزار مرد یکی نکو بزد بند بند کی بر پای عروسان نهد و پرده کیان نامین را از سر پرده بیرون کند
نه بر پیران رحمت کند نه از جمال عروسان شرم دارد و نه از قوت جوانان بترسد نه از حشمت محتشمان باک
دارد نه بر ضعیفی بیچارکان بیخشاید این قابض ارواح است اینها دم لذات است اینها مفرق اجتماعات است
کر زنان ایوه کند و فرزندان ایتیم کند و از پدر و مادر جدا کند جان پدران از ایمرک فرزندان بسوزد و از پدر
جدا کند خانها بمرک ویران کند و نهی کرداند اینملک الموت نام او عزرائیل است اکر در دست بود از نام او
دراید و اکر نام بکیرند از زمین بر اید اکر بر عرش روی بمقر بر عرش او در د و اکر بر ده فرو کذارند تا بکور د و کور
بقعر دریا فرو شوی بر اثر شیا بد یا بفاطمه هر کز بر در سرای کسی دستوری نخواهد مکر در سرای ما در بکشا

که ... ابد هر چند گفتند ... شنید ابد فاطمه در یک ساعت ملک الموت در آمد بر رسول سلام کرد و بر بالین سر او بنشست و فاطمه از یک طرف بنشست و سر بر زانوی خال دختری که بدید خود نشان چون محمد مصطفی را دران حال ببیند و زنان از جانب دیگر نوحه میکردند و حسین و فرزندان فریاد برآوردند و علی علیه السلام در پیش افتاد و واویلاه و واحمداه میکفتند عزرائیل سلام ملک علام را بشنید عالم را در شادی و رستاخیز یکدیگر را نشناختند انکاه کفت یا رسول الله تا اینک بدستوری در بهشت خانه بزنم قال النبی آزائرا ام فابضا کفت نه بارت امده ام بقبض روح ملک الموت کفت یا محمد خدای تعالی ترا تو فیق داد و بتو فرستاد تا فرمان بردار یا نافرمان بردار بتو باشم یا رسول الله ترا مخیر کردانند میان دنیا و میان بودن در دنیا تا قیامت مصطفی کفت یا عزرائیل اخر چه تا بد کفت شربت مرک باید چشیدن سد عالم کفت یا ملک الموت تا اردر دنیا چه یابد لذتی نیست و اندوهی نیست عالم چه بهره نه در کودکی محتاج دایه یکی جامه و بعد از ان محتاج نفقه عم ابوطالب و بعد از ان مزدوری خدیجه و بعد از شام و یمن و بعد از ان غلبان شوق حق و بدیدار جبرئیل و کذاردن وحی جبرئیل و بعد از ان دعوت سفر دین و امت و طای دیدکان و بعد از ان اذا ایشان و تعصب بنا بل عرب و جفا کفر ایشان و بعد از ان سفر هجرت و احتیاج عزیمت راه غار و بعد از ان هزیمت کفار احد و سنک زدن بر دندان و چهره خون آلود کردن و بهمه عمر نه طعامی بر وفق چاشنی نه مزه نه لباس فاخر و نه مسکنی و نه حجره لباس و بالین من این است که تو میبینی امروز دنیا و پس نیست اما فردا حجره خواهی بود بر بهشت جبرئیل بار کرد بدانکه رسول ملک الموت را کفت بقبض روح مشغول باش پس برکت خدا کفت انکه کفت بسم الله الرحمن الرحیم و سیبی بر بینی رسول نهاد و جان از تن او برای رسول کشیدند کرفت رسول دست بر او رد و کفت یا رب خدایا مرا معاونت کن در جان کندن که سخت است چون جان رسول بزانو رسید کفت ای ملک الموت در شتاب ان دار عزرائیل دست باز کرفت سد عالم کفت یا عزرائیل جبرئیل کجا رفت کفت با سمان رفت و فرشتکان او را تعزیت میکفتند پیغمبر کفت یا رب خدایا جبرئیل را بمن فرست و اینجا با من وعده کرده و ما کون چون این سخن کفت جبرئیل در حال بیامد و بر بالین مصطفی بنشست عمنا لک و رسولا سلام کرد و کفت شنیده معلق و دار که در تعزیت بودند کفت یا اخی چرا از پیش من بر فتی دوشنا و عزرائیل چنین روزکار اینند در چنین وقتی دوستانرا نمیکذارند جبرئیل میکرید و روی از مصطفی میکردانید رسول کفت یا حبیب چرا کریه میکنی و روی از من میکردانی جبرئیل کفت شنیدا کدام دوشنی دکر در این وقت روی دوستان تواند

نکو زیست مصطفی کفت یا جبرئیل خبر ده اسمان چیست کفت یا رسول الله درهای اسمان کشاده اند بر اه آمدن روح مبارک تو عیسی ان سعشک تبک مقاما محمودا و مصطفی کفت یا اخی از این پیش سم خبرد بکر چیست کفت هر فرشته کز در هفت اسمانها است و زمینها بتعزیت تو مشغول اند فرمود تا اخ جبرئیل از این پیش سم خبرد بکر ده کفت یا رسول الله تا بالای چهره نشناسانی عرش و هشت مطبق کرد اینند و در کاف و نون طبقه بر افکنده اند و حمله عرش و کرسی طبقها نثار بر داشته اند و از بهر روح عزیز تو ایستاده اند کفت یا اخی جبرئیل از این پیش سم خبرد بکر چیست کفت یا رسول الله رضوان با اهل بهشت امده اند و حلها آورده اند و علما و ولدان صف زده جمله بنظاره ایستاده اند فرمود تا اخی از این پیش سم تا دا با مشان این کرامت چیست کفت یا جبرئیل بضیعت نفیس است جز حق را با ما کاری نیست جبرئیل کفت یا محمد از چه میپرسی کفت یا جبرئیل امتی امتی امته مذنبة امت من کناه کارند و خداوند دا سلا بر سنا بکوه هر پیغمبر را ادای دشنا کرده جبرئیل امتی امتی امته مذنبة امت من کناه کارند و خداوند دا سلا بر سنا بکوه هر پیغمبر را ادای دشنا کرده مرا و را در دنیا بد بلا کردی من مزد خود را بقیامت افکنده و از خداوندکار میخواهم که امت ضعیف مرا کرامت و را در دنیا بد بلا کردی من مزد خود را بقیامت افکنده و از خداوندکار میخواهم که امت ضعیف مرا کرامت و را در دنیا بد بلا کردی من مزد خود را بقیامت افکنده و از خداوندکار میخواهم که امت ضعیف مرا کرامت و خویشتن را در عرصه قیامت در پیش پیغمبران شرمسار مکن و بتیغ جفا در بنیام کن و سر سخن باز در دهم جبرئیل محضر باری تا زد رفت خطاب امد که دوست حبیب میکوید کفت یا رب تا بتو چه رسد ... بمیانند میکوید بدا مت کنه کارم را بمن بخشای کفت یا جبرئیل سلام ما را بر یار ما و کوی بعزت و جلال من که چندان امت کنه کار تو را در عرصه قیامت بشفاعت تو از اتش دوزخ خلاص کنم که تو خوشنود حنانکه در کلام مجید فرمود و لسوف یعطیک ربک فترضی پیغمبر کفت شکر و سپاس خداوندا پس جبرئیل وداع کرد و ملک الموت را کفت امر بقبض روح مشغول شو و مدارا کن کرا دی ضعیف است و سخن تو پس ملک الموت سیبی بر بینی رسول نهاد و جان کشیدن کرفت بر فق و لطف هر چه تمامتر و جان سید عالم بر سیدا شتاب از اندام رسول و بلکرفت شدت سکرات چون کلاب جنت بر عارض و حذاء رسول میبنشست و مظره قطره بر پشت پای رسول میچکید و سید بدید رسول کفت قد حی قبی سر در بنا و دید

وفات پیغمبر ص

آب سرد بیاورند تا بدین بستد عالم نهادند بستد عالم دست خود را بآب سرد میبرد و بر سر و پیشانی میمالید و میگفت اللهم هون علی سکرات الموت تا بدانها است اکنون بر من سکرات مرگ را تا انکه جان بستد عالم بسینه و سپس بگفت بملک الموت بگذار توقف کن ملک الموت دست باز خود کرد و انکه گفت بملک الموت همچنان کنند ها چنین است ملک الموت گفت تا بحال بعزت خدا که جان کندن صعب تر و سخت تر و دشوار و نیز تو بر کرفته اند بگجز و بتو نهاده اند مصطفی چون این سخن بشنید و بنالید گفت بملک الموت امتی ضعفا و خلق الانسان ضعیفا امتان من ضعیف اند و طاقت ندارند جان کندن ندارند بملک الموت توقف کن تا دعا کنم ملک الموت گفت حکم تراست بشود عا کرد و گفت بار خدایا جبرئیل را بمن فرست تا با جبرئیل بنالد و گفت با پیغمبر چه میفرمائی گفت جبرئیل برادر مرا طاقت سکرات مرگ نیست از عزرائیل احوال پرسی که بر همه کس چنین باشد مرا گفت ان صعب و بگی بتو نهاده اند و تو را نیز و نیز بر کرفته اند اکنون مرا غمی زیاده شد امتان ضعیف من چکنند که طاقت ندارند و در این سکرات و سختی مرگ تاب ندارند که در امت من ضعیفان شد عدد امت من کودکان اند و عدد امت من زنان اند و عدد امت من پیران اند و در امت من مظلوم خداوندا سلام بر تو باد و بکو که محمد میکوید خداوندا تو دانا توئی و دانا تر از دلها بمدانی تو دونیز جزو سکرات بر من نهروهمی شوار کردن جاکندن بر ایشان خواهی نهادن تا بامت بر جان سستان نیز زده و بگی بر امت ضعیف که ایشان طاقت سکرات مرگ ندارند جبرئیل بر فت باز امد گفت خدایت سلام میرساند و میکوید بشفاعت تو خود و نیز جزو از امت تو برداشتم و ملک الموت را فرمان دادم که مومنان را چنان قبض روح کند که رنجه نباشند نرنجند گفت الحمد لله و المنة جبرئیل دیگر بار وداع کرد و باز کردید و سید عالم حسنین را در بر کرفت و گفت ایکر کوشکان بابا بدرود باشید تا بامت امیر المومنین را وداع کرد و فاطمه را بوفرزندان خود و نزدیکان خود گفت همه را بخدا سپردم ابر فرو نزا بیخا و خرامید

بحمد چون نود یکی بنسبت سوی بحمد کونین سراسر

بسعی و همت عالی جناب میرزا محمد حسن خان صنیع الدوله ادام الله تعالی اقباله و اعلی شانه

صورت انطباع یافت در تاریخ ۱۳۱۳

حال تو دانه دانه معلوم دام شد و هم تو دانی دانه چند

نه در غربت دلم ان دسته سنبل وطن دارم الم بخت پریشان

یا مشتاق عالم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مرکز ملی پارلمان
تاسیس ۱۳۰۲